



سبزه بروی دما گزیده یاده و راسخی و دراز حلقی که ماه نکر و دوازده گز آتی نامند باز نماید تعالی شأنه عما یقولون نیکت خواهی بدو بگشت
 مادرش همی مسرود که پاش بان و بن کن و خط روان و بدن پاریسری چون توار خرد بری را ریزیمبری همیراند و مرد مرگیش چون
 همی خواند و درش کشیدند و آنچه خدایت جان کجاست ساخت گفت نیکو گردند که من از فرمان بخت نداده بودم و بر خلق بدخو
 نفرستاده همواره آن گفت مفت مغر صفت روان تنف بر بان داشت تا قصبه بر زمان رسید هم اندر زمان هفت
 مثال او سوال کرد که این از خود جدا ماندن و خود جدا خواند راجه تاویل است مسکین خدای خاف و لرزان از ان گرمی بر
 جای سرد آید پاسبان سرودن نیارست سلطان مردی با فراست بود و است این خدای از که نیست و این تیره را می آید
 او را عطانی فرمود خطا خط کشید مر زمان را دعا می گفت خدای بار بخت و بار گشت جان من عمر من شمار چه افتاده که دل
 دست از کار با شسته آید و بیرون از کین عقل و نزع طریقی حسته لادها نیته فی الاسلام حم رسل و راهنمای سبل صلوات
 علیه و آله که عقل کل است کجاست سبب مباح کرد و انقطاع اهل مال از منوالی که فساد زاید صلاح شود و سلمان فارسی بان سلمانی
 و بارسانی که در مصار باخت تا ان عرصه کینت را نکه ابلت من اهل الیت یافت فرمود مرا نبارک کیسا از فرام بانه
 فراع طاب و حضور عباد نیست پراکنده روری پراکنده دل سرایه داران سمنات خواهی آید و مشابرت و
 مردی در راه کرده بجاری فرساده اند که هم ایشان را این سودا سودی زاید و هم فرو بسته کار ترا کثودی آید و مرد معطل و شهن
 و امر خود ایشان را بدین دعوی جمعی خام و شرک تقوی نام محمل که شهن است رعیت و در است و در طریقت محظور بران شده و با و کیلی
 کمارند و کار خود بگری گذارند ولی تا مار از زدن و دابت اکاهی جبر و سکا لست و قدرت مدنی روشن گردد و سنی نگاه و شنید چینی
 بر راه زایدی که هستی و آشنی که میسرستی دکان صناعت در بند حجه بصاعت بر کتاسی خاطر این خطر هازکن صغایر این زبالی اکبر کجاست
 بدست و برین و قنبه پیش دست بجار باشد و پراکنده کیهامی امور زندی و سامان شنی عیال جمعیت پیش و پاسدار سالی که حاجی
 سلمان طاب راه غم غم کرده و اهرام شعور غم بست امور خود را پیش کم بری سیرد و بنام عیال کسر بخاکسار کند قضا و محقر
 بترکمان بروی شده و امیر و مجیر زلف کند کیسوی آنها خا را سمنان بری غری گشت و خورد و جهنم از دوری وی سپری شبان از
 تاب دل موج دیده بیاد چهر و لعلش بر و بالش از آب و آتش همیکدم و در دران بر سر راه که رفته بود شیفته دل و آشفته روان
 با دسر و الب گشوده خاک بر سر همی فتاندم سواره رفتی و سودم جبین بر راه تو چندان که شد نشان سم اسب و ما دهنیم
 روزی با دو بار محرم و دو سوار هم بر راه دلد از سر کرده چون نقش قدم نشسته بودم و دو سه بر خاک بگذارش پوشیده از هر سخن
 خاست و راند با نول من رسید از بند علایق شکلی از گردن حلائیق گشتی خوش بود بر نه یکدن سچ راه کردیم و اندیشه از هر
 پیشه که ماه میزدانند و موده هسکن پای کوب و دست زن هر دو بیابان نهادیم و شتابان شدیم انجوش و نضوی سرست که
 در پای حریف مسرود شانه اند که کدام اندازد شکلی چندیم ویم و فرسکی دوسه بودیم خود خرد و بین و راسی دو داندیش دست در
 پیش گرفت و پای پیش پویی فرو بست تا محبت و خنای باز دایم و از خود از خصما به یزد و دشتا بر شهر اندر خردیم مردوزن
 کوی و بر زن پنج زمان انجوش همی دشتند که اینان بار کان مانده و عارفان سینه کانه از گردن غلامت و اسب غرامت و د

کتاب نخستین در نثریات

بسم الله الرحمن الرحيم

دارائی آثار طریقت دانای اسرار حقیقت سالک سارع خیر مجذوب کامل سیر مزاد اکا بان مرشد کرامان رافع ستر دویت
عارف ستر یویت حضرت طابا ثانی از امور ذوق و حالت و بزم افروز و جد و استیحات مادیستی که دستان کرامان است
یرد از سنده دسند راز سرودید و نماز نمودید در ولایت ولی دار نه ولی سار کار را بازار هدایت و ارشاد یراج است
و مریدان ستر ستر رابطی مقامات و کشف کرامات کرم کرم کرم فرمای قلهای جو یی پیروئی نوی توانائی ستره ماروی و انان
برادر صفا کار و فادار صفائی سیر در حرکت طالبان و جوق معقدان بدان پیرو ولایت کیش و پیوای هدایت بدین رخت سعادت
هناده و دست ارادت داده سری سرده و پانی ستره خوی ستره خوی کزبان در هو نو و قدسگاه در ذکر و بر ظلت ستر شبا
در رقت و توحید بای بای جوش پرداز ملک دایم کثرت پرداخته از جام وحدت مست سنده اید و ضوای چشمه عشق حیات
و چهار تکبیر کسره بر هر چه هست رده ز بار از غیر دوست خاموشی است در دوازده هر چه مرید دوست فراموشی رو بهار مجازات
زیانست زرد است و دلها از هر مایه لصاحت سر در راه خلوت بسته بر غیر است و سر و مجلس شسوی و منطق الطیر دل از
سیر وجود سینه آگه و جنبه از طول سجود پندیده بوز پندشت بردیا و روی در مولا است اندیشه بر فنی لا و اثبات الا سالها بجایا
بنده و سر و کار معاشرت و مجاورت و شایم و مشاورت و محاورت بر گزینم بدائی افروخته نشد در از ولایتی آموخته
با آنکه دیدی سر گشته تیه لطائف و نگون سار چاه ضلالت کشایند راری سندی و نمایند دراهی مقامی نفوذی کرمی
نمودی دستی کوفتی تابی نکشود ای جنبی نکردی ارشادی نفوذی کندت نیاید با صید ما بهما قابل فیض گوهر پاکست
نه هر خرف پاره از تاب آفتاب و دشان آبرو عقیقی تابناک حکایت و فنی اشفته رالی القه سامان در مرز عشق
دعوی حدائی کرد و بی ثروت فرمودی و سار فرمودی بسته شدادی و مازانانیت انار بکم الان علی زد و چند آنچه زبان

مراسلہ ایست کہ یکی از دو پستمان کارش پذیرفته عادی بر شرح حالی :

فرشته است بر این بام لاجورد و حصار که پیش از روی بیدلان کشیده دیوار و در ظرف آن هفت باجر یعنی دوازده گنجان نهفته طرف باغی گزیدم مگر م صرف باغ از دوران ملک فراخی بخشیده و ترویت آن پوشدار و که دانی تربیت و باغی کند از دهران شاه افغان

رورکاری کو تہ کرین بودیم و خانہ سین چکایت افسانہ ایران شد و روایت بہر آباد و دیران رفت مرستہ شرمندہ و مخدول شہیم
و راکندہ و معرزل نامکہ ہما گدستہ بنور زمان ملامت کر باز است و دست بیچارہ زن دراز خرقہ پوشان بکیرست گدشتہ
گدشتہ قصہ ماست کہ بر سر بار بار ماہد خطاب معجز نصاب و جدر و زکار حکیم از نوہ آموزگار خدو ندی قادم افصالہ
کہ ہر حرفش از قدر دانست با بستی و ہر سطرش در شیوہ سنسین شوکتانی لختہ سانی و خطبہ وانی است و اگر گوش بند نبوش و ہوش سخن
پذیرا شدہ ہزار من و تو و صفائی و مانند مارا کافی ع رہ چنان بدو کہ رہوان فتنہ

بجہ ملا باشی نوشتہ مثل بر استرجاع از ربہ تصوف و نصیحت در بازگشت ازین مرتبہ

نوچشمی تالابی ابراع ہدایت و پیشانی و سلوک شاعر شریعت کین تنہیم دور و لایبی و ملی سار بجاراجہ اندیش ہدایت ہمہ را
بیرایہی و پنیوای گاہ مرحوم پدست اعلی اند مقامہ نیر و پیش بود و بفرسلوک و طی مقامات از ہمہ مرحلہا و پیش را ہم او پیراہ آ
و باذن جنت ماب میرزا صبا نی کہ رودہ و حق و قطب دایرہ جندق بود از راہ طریقت و شرفیقت آگاہ ساخت شعر
جملہ ادراکات بر صراحتی لکت اوسوار باد پراں چون حد نکت با ہم در حقایق عرفان راز ہار اندہ ایم و از وقایع بقان ہما
خواندہ را اصغای متونی انکمار بختہ ایم و بوجہ ہای و ہوی برسہ بفرما انکختہ تقسیم تر زاکر نیکیا خوردہ ایم و در تکمیل نفس مجاہد ہما
بر دہ غلہ ہای فراح میدان یافتہ ایم و در تیر الطار سقف ہما طاق ابو ہاشم شکانہ بہشت چہما مارکت کردیم و نقصات صعدہا کار کرد
شہما با طاعت رہدہ داشتہ ایم و روز بار در سچ جماعت گذاشتہ آن مایہ در ویتہا و دست بہتہا کہ توان ہفتہ دیدہ بلکہ امروز
ارست باران تقلد شہیدہ ماہل سال ابن ہشیر آن کہ شتہ ایم و بکیش رنج فروش نسیا جو رستہ و حایب باز کشتہ سبحان خواجہ کاہما
رینختہ است و چون قمتہ شیم رخ و کیمیا ہمہ زرف و بدین قلندر بار ہما و سلندر ساز ہمای خام و خنک و سرد و سبک راجز
خرابی و بدنامی و دوست سوزی و دشمنی کاہی بغیارہ و شغف نغزین و لعنت نان بر باد دادن و ابرو بر خاکت بختن سوختہ بود
و سرمایہ کوثرہ انبار و ہمسایہ راندہ خلق و خدا گشتن مغلوب نفس و ہوا شدن عزبت بندگی طاعت جرات عصیان ذلت
بتک شریعت ہنہا خرق طریقت اولہا رنج عشرات آوارگی کوب حظرات چہار کی کثافت جامہ و جان جنارت دل
زبان حسرت لقمہ و طلق و صلہ خرقہ و دلق مغایرت دور و نزدیک مسافرت ترک و تازیات و شنام خویش و ہونا یدای
زن و فرہ راندن شہنا و بیکانہ لطمہ عاقل و دیوانہ طعنہ عارف و عامی خندہ کی و شامی ملامت مرد و زن شمانت دوست
و دشمن و امثال ہما حاصل و ثمر حسبت و نتیجہ و اثر کدام اگر این دعوی از من خام دانی و صورت معنی تا تمام قیاس قضبت و حسا
بلیت از حال راکندہ سامان خود و عرفای جندق کیر پیش ازینت بجدادہ تعالی سر و سامانی و چون امثال قمارب سفرہ و
خوانی محمود و خرایات بودی و محمود نہا جات ہمہ از ملکبت فخر فاوہ تراش و ادبارہ و ذوق فاوہ سوزہ بدر و ہما شد و فرع
رہین و خرد ہوانہ قماری کردی نہ عفاری چوندی نہ دھوق اربابی فسادہ سلح و قضبی افراختہ کشت و نہ در دکان خالصہ کار و
کسی پرداختہ این خرابی بہج عمارت از چہ زاد و رشتہ بکت و ساز این بی آبی و خسارت از چہ راست چشم باز و کوش باز و

سرارچون که سینه دیوان است سجده ایست بر سر برود و دوش از نیم سوز به پیروی اگر
 هفت گزین نوی سینه دست زنده پیرون شوی گوینده دیوان و من بنده بند بر جویان یاران پس از آن من هر اس بناورده
 ساز مغالبت و آغاز مخالفت کردند زوی گزین یوان لرو براد بگردون کردند که شد از نیم سوزان سرخ و کبود زمین پر از آرد
 هوا پر زود و دشتیدن چوب آتش زده گران ناگران کرده شکسته بخود گفتم اندر پرواز پاک تو زاده خلیلی ز آذر چه پاک برادر
 کمانش فلک دم کرده زانک چهره سراسره بلارک بر پنجم از قراب بهیستی که بر اختران آفتاب نه از تو بشان طبعیم
 نه قیب چه دم چپ و راست بالا و شیب پر از ختم پنهان پنج تیر یک جنش از نیم سوز گزین بجز پرند او سر نشان نه ام النساء
 نه زرفشان همان خیمه آهنگین بام دور در دیدم به پولاد بندی که شدیم بر بالین بندی فراز بگردم دیوان بندش از پایمان
 سنجیده بانه چندی که هیچ بنده بدین روز مباد می شود روی خود چشم اشک آلود اشک خون بود و بان شکسته دندان
 کشته گردان نیلی نیلی سینه ز صد به نیلی دستان بسته بند پایمان نه کند یعلما الله که خیالی از نیم پیش نماند بلکه آن نیز خیالی
 که میندازد از آن پیش که میر فسیله بوی فسیله خورد و پیلای ام النساء که اصل عباد است و نسل فساد و خیر کاله سندی
 نو نه از کشته کتیده بندی ستمند را محبوب ضعیفی این کیستی گزین تاج الدین فرستادم از پیش سوره اخلاص میدهم و بر رفت
 بان تیغ علف از علف کش که مصاف زمانه مردانه سودن دیوان دیوانکی است نه بر بان فرزانگی برین گفتارم گفتی و تو
 صراحت است و دلیل دل قوامیم نه از نیم کجا بدوام در کتاب که معویه و فنی سپاه خود را بکمر شیر ستود و تهدید بشیر خوار اشفاق
 دورنگت رو بای ندو بر غالب لایزال آن کرک باغی و سکت باغی را لاغ انکاشته بر دوان دیوان فسادش کریم و حبیب طینت
 و باغی افکنده معویه باخ و بر انخی شست گرفت و عمر و عاص گفتی درست دید بر مبلغی معین جان نذری بسته شد و خلع محمدی
 شکسته دستور را بفرمان بجزرت برد افتاد و منکر بغیر و سنج کوب حجت خورد بی کلام ملوک ملوک کلام است و نور خدایا
 شفت را بوز بندی تمام انکه صلحش هزار خون ریزد تا چیزی را که بجنکت آید همان مرغ ز دام زسته و صید از قید بجنه بسته
 و نه مل سینه رسته خسته عسکر و لشکر بخیرگاه و الا دورگاه عیار سید و علای لاله و الا لایرو بالای خاک سفله و جیح
 اعلا فرد گرفت آن در طی نظم اخذ و جلب آن او را در اشکاینها گفت و حکایتها کرد و این برکش باوری نفی و سلب آن بجایه را زد و
 ساخت و معاینهها فرمود چندان عادت کردند و نه شاد و او نه که خشم و الا زبادت شد و بر احضارم را وقت بست چرا که
 بنظر من کشته چه تدبیر صف بسته سپاه مرده و من تن تنها کشش انم بوقت خطاب بردند و مورد عتاب کردند و باجم
 بجزیری و حایم پیشیزی و نه فرمود معذرت گفتم معذرت انکاشت مغفرت چشم نفی مقدرت کرد ناله عاشق کوش مردم دنیا
 باکنت مسلمانی و دیار فزانت است برکت معافتم بود ترک مکالت گرفتم محمودی نیر سودی نداد و او وجودش بصف حیانت جود
 نکرد و معاف ساخت بناقت کشید و معاشرت بها داشت کرد آنچه در اطراف جهان بود حواله و بکر نه بنی سمانه و غلام
 و نه چوب و یکت شد و هنگام کوب و کشت بجلالت قیام کردم و جبارت تیر که آسوده تر نه ملک حراسان گرفت
 بسته نه درایت سحر شکسته کنون که شمار و الا همه بر رخاش است و در گرفت و وقت متر بر رخاش نه در بار و دایم

را بد قناعت کردم و در ورود اصولم بر سر و در رسول مباحث رفت نامه زلفی آئینه جامی کافی است نه ملوحت و گران و عوی من
 مایه طلب است هنوز از بنا باد همسایه و جام از کف بکام نه پیوسته آسمان دور دیگر کرد و بیست تار و دیگر گرفت بریده یاده گرا
 لغت خواجه سرشکسته قدم و کشته روان بی اجازه در بان و افاضه فرمان فراز بد خطابی پیر و عنوان باز سر و کمان بودم از فر
 کاه والا و خراکه علیا ز من مصرانستی داده اند و بخت و انقست را می مضایقت فرود فرستاده ما هنر ازش پذیرا شده و ما غوازش
 بوسه داده آغاز زیارت کردم کبابی همه عیاب و بدم و عیابی همه عیاب کفاری بخت و تور و شعب و نکاری و بخت و فقر و عیاب
 انگیزی بسکون خلق و مست و آوری باروان زخم و کشت کشن آید بود که مدعی بنداشت که جفتش مکر بر سیر می آید
 پیش شیرین کو ارم از مرده مخاطبت تلخ افتاد و غره کا مانی اطمین معانیت سحر آید بیال که لیل کالزل شده و بالود و خم آلوده کل
 قرا از بارستان غایب گشت و شامخ از کارستان تاریب بنما با غنای غلطید و رسول از اصول افتاد جان زد و بر ساطم پشت پا
 که هر خاشاک من افتاد حالی جید که لغت خوشم و بحیرت مستم نا حد مواخذت دست نداده و کالاش نایه جالش نیافت بر خود
 مساجرت با حضار ام النساء با شرت کردم مکر آن سنا لجز و جندب و دیر بند و زنجیر به چاره دردی کند و بد زمان حصول ارمان
 فرمان و در فرستاده باز آمد که پیران و میسه سه روز است تا العشق قوت نخورده و جبر عیث همه با قوت ستمده و مانع نیغام غلط راند
 و بر مرض اقدام دشنام و سقط کوید نهادش همه کوک و کلکت و مرادش همه چوب و فلکت این نا در نیران لب و مویخته است
 وین فتنه انگیزه آموخته است فلان برده که در پرده است هم با نوبه بنان مضاجعت ساخته و اکیله نزار غت را با عهد عیاب حجت
 کرده مسکین جابیه اینک خود و شکسته در بند است و از هر کو که در بدن بار افرو خون خورند راست کویم نه درین واقعه حافظ نهان
 در میدان تو نیز این فرسخ ایتاحت و این دیکت بوس که جوایمی بخواسی کام و ناکام این کاسه داشت است خواهد بخت غفر قریب
 آماج نبرق منم با حجاج الحاجت اخراج کوی و رزن عادمان خاک جبهه مر بال طلب غنیمت اند و از صامت و ساری هر چه در خانه داری بصر
 ریخته تفنگ حسن چوب دست رسول است و قبه محن با یخچر بول اگر عقلت منم زنهار ستیز جو پای و بر تار و است بگریه هر اس
 کوی مصافح فطلی کراف داده با یاری و دو ترک قرا آوردم و برک فرار کردم عظم شغف خاست و منم طعنت شست که جا
 میدان از ناهاد باوان در زنده و دلیر چکی از دلیر چکی باز نه چید ثبات قدم زمره انده باش و سمات جلال افزانه زمی کردن مننه از حصم بود
 رستم زال تنیم حجت رشتیب رسالت کردم و اتم النساء با محضر و االت با صد مقاماتش باغ آوردم و االت خلافت ابله و اسما
 در خور سخن راندم گرمی سردی افزود و زمی خنوت زاده اظلام عجز پیش منم باره بود نیست اشک کباب باعث طغیان آفت است
 ستیز از پند صفائی نشد و کینه از بندر بائی یافت درستی سامان و دشتی گرفت و مجالمت ساز مقامت آورد و چو دست از همه
 جلیتی در گشت حلال است بردن بشیر دست بر بزدی بخت و بازوی بخت رخت از او ان بزم بمیدان زرم برده کرد
 سهر برده که بدن آوردم و دانه حال پده پرسیدن گی از عا کفان با ده که هم از او افغان کار است دو چار افتاد و مجسم کنیز و طریق
 خلعش از چشم یکی جنبه چون باره همین پهرش شایب سر بر زمین زندانش استن ز خارا قیاب ز پولاد منج و دهن طنا
 از ان حیزه که مر بر است مر خراکی بر بند اند راست ولی ماده شیران ز خور و درشت بی باس و پشت داده پشت

سرخ خرمی بود خورشید بر پشته برآمد ز کوه سار خلی چو از فتنه آتم آتشی فر کشندی عماری و محل شرمسوار
از عدد و برق ناله و آه گنبرگان ابری بارش آمد و بکریست زار زار از غر و تیزام آتشی از حله عرش افتاد
در کمان که قیامت شد اشک اول بچ پلاسی و جنبه بر سرش شد سرگون زبا و مخالف جاب وار و آنکه سوارش
بر خوی بد کام کرد نوعی که عقل گفت قیامت بنام کرد (اندکی پیش تو کفتم غم دل میدم که دل زده شوی و نه سخن
بسیار است بی اختلاف عمل و کار از این جبارت رفت و با شیناف اهل این هرات افتاد ولی این با فال سعادت
از خورشید صیبا بی نظرافت و از افروخت بال طای بر سر افکند سسل است تلخی می بر باد و ذوق سستی گذشته از آن
چون نمی بود که اگر شناعیت آجینی سازند با شجاعت غنی گویند به حکمت دفع فتنی کنم با شکوشت دهنی شوم
دوست کو پشت شود و غمی من لشکر کبر چاره من که من پدید بشید ای معروف و مهر خسته بجز بانی موصوف بی رویایی
مطعون غمی دورد و شوم و با غر و خواهی مطعون بکینه و خویش از زده نرم که چه کم از از نرم بی یار نرم که چه وفادار نرم با
هر که مرا مهر و وفا بیشتر است بمانند بچشم او خوار نرم چه خوار و کدام خاکساری از آن پیش که دوست دشمن کرد و فرشته
سرشت اهرمن کبر ولی هیچ که خارج و داخل بکلافش خبرند و با خیل و سپه بجا فتنس گرانید بار دولت ممد علیار یا که که فدا و
اصحاب غنا و عهد مناظر تبتی و عهد مشاجرت گرفتنی خاک سلامت بر باد بودی و صیبت ملاست بجا و پنج اورا
بود بر جان من جان فدای بار دل بجان من عرض بطرح معالمت و شرح ملالت نه شکایت یار است و نه حکایت اعیان
خارا ز قبل و پستان باغ گل است و دروغ از جهه دشمنان هر هم دل بلکه مرا دم قنیه از باب هوش است و نفیقه اصحاب
کوش تابند از دیر سخنی از ریخ و در کربت نه خانه غنچ و طرب شدش از ریخته زهر است و مهرش از ریخته قهر صفتش
خسومت خبر است و ارضش جرات انگیز سالی بی خون جگر و اله نغیقه و نواله بی ناله ریخ حواله نکرد و لثم ملاحت خم راج است
و جمل ز فافش طبعیه صاف این پهنه ز فنجمه که کیهانش سنایند سورش همه سوکت است و سرورش همه تبار غنایت
بار خدای و هدایت پاک پیرو مروانه و اما د و فرزان فرزندانش که سر حلقه دایره او را خند و واسطه ارتباط ارواح و شایع
همکار از خطرات شیطانی و عثرات نفسانی دیندار دهد و از صنوف عفا و وفون و ایخین و افی و تصدیق کافی و تقلید غیر
و در قنیه طریقت مراسله یکی از دو پستان کارش رفقه مشتمل بر شرح حالی انجام بخشد

فرزند من جز حسن و این پنج افزای فیروز فر کا هم و با یکر شمشاد بخار و دیر خورشید خنارس آزاد و آسوده از سرو و ماه
چاه راه بروا که شمع حسن از کاشان بر می فرمود و باران را بر امش چه کو ایش گفت بی نیاز از بانک چنک و منی پنا
دلت سازد کن از دیر پیر کن سال و نه جوانی نامه و کرد و سرور و رود نوازان که چون پادشاهی سرور پستی داشت و کربا
بلند بود خاست سر کار میرزا بانک حم اندیش ساز است و بانک شکو خیزش بانک پریش این آغاز حلقه کرد و خن
بکشم قنیا به کبر و طبع پری وین پری بکران طبع کوش شایه می میگنند و جلوه گری نه چندانست در دل من و

و نه خدارسم سمد مرا کی بسته بی سرو پا میرویم تا کجا سر نهم بار کی شاه تنگ کردن مادر کند چاره در آورگی و بدیم چاره باری
 طلبیدم شور در غریزان افاد و بنون در کیزن جودی و حرم حواشی و خدم غایب و حاضر وزیر و ناظر از حول و حوش بپوش
 چون بمراد و جویض در هم ریخته شاعرت صروف و تنوعات و قوف را در و هم و بختند پس از بامی بوی فیه و گفتگوی
 فراوان ساجت انجن بر بجا جت من فای افاد و کاکلف در طی برخی ایمان دست و چمان درست که شطری ازان ترک سیاست کبر
 و فعی حراست من نیز بود اکر الکترالت یافت حریان قص کسان ساعر شکرانه روند من کول ساده دل خال که مثنای منار کت از جانب
 ام التنا کزانی است و تار و بود گفت و شنودش چون هست و بود خود همه طامات بانی که رینار این گردان جنوش پلنگ
 در نه صوف پوش غایب خانی جانی جانی آب سحر و خواب نکرد تا پس از آفتاب قصیت بنو آب رسایند رزیت تازه
 سد و طبیعت بلده آواره غم بر غم افرو و دودم بر دم افاد چون فلک خوابد یعنی از جان ناشادم بر د آور و بیستم غمی کان غم از ایدم
 پس از خد خد شهاب و بد ترا شهاب و اشاعه شعت و اباحه لعنت مصحوب الاغ بنده لچ اساس و باغ کند و کچ پاس که کا و از خد از نبل
 کا و و خربک چوب براند با کوبیده شناسش جزیه و ن و چه کا و با فرو مایه قیاسش چه سجا و چه خری کر کین و شنی کر
 سر کین کش و اسنه دم کسسته کاسه سم کسسته مجروح و مفلوک مفلوج و مسلوک زخم از ساره فرو ن ریخ از ساره بردن کوش از یخ
 بریده نوش از یخ دریده و خراش کشت کعبت نیارند و خراش کشت کعبت نیکر نداسب نطورش پو یه برق و باد است و خراش کشت
 صفات جیاد موی بروی رسته جگر که بد یوست بروی رسته حرکت جنان گشته از خرقهای کواکون پشت رستین چو کلبه جناح
 گردا جلجو و بر کزد بکر و ز کزد و باغ میت کلیط فاع و خالی شکم و پشت او بر ستفراع نقل کثیر و قیل غلام را بختاب بختال
 ارسال فرمود و کلف جمال املق تعصف کوشمال آورد اگر چه اسعاف این جواش بجات کواکون جانز امورث کاهش
 بود و غم مایه فراش ولی بافرانش مجال توانی خیال افاد و کال تقاعد محال آید داده فرام بدمی آه یارب چون کنم بردن فرمان
 غلط با بردن فرمان غلط کام ناکامش بی در بایست سفر و نزار ناشایست دیگر از غار یوار از جاز دیوار تاج الدین بجل مر کوبی
 چنان مصحوب خالی چنین رسول شود و مسعود نواب آوردم تا کی دران حضرتش با حسرت زد که کها کار کند و کوب افند و شمار بند و چوب
 کم سایی زندان که ان بچسب کاکل فاده در خم چکان عقل و عشق چه گویم نواب را دلچ موم است و از ایندی محکومان محصوم
 اگر ام التنا تمهید عنادی کند و تاکید فساد می معلوم است ان مظلوم را که بخت میوم از مغاللت معارلت افکند و از سهارت
 بمعارفت کشید ریخ شتم و شلاق و شکنج و دار و معلق خواهد بود و کرم باشد با تقدیر سالی و تذیر ام التنا بی جدم من و جود و جود و جود
 گسود با قضای آسمانی بر نیاید جدم مرد از قرار یک در پرده مذکور است بل بیدا و کل کرده مسکین جابیه را بر تریج شریعت و جود و جود
 یکی از منت بان نام زد کرده هنگام خروج و روز رکوب خرمند کردستان ام التنا و استان این تناکست مادر می زول کرده
 از یخ بود اید فردی دو برسم تغزیه و سبک مرثیه منظوم و مسکینه فلان ادرین عینه مرقوم افاد ام التنا پس که بیدا کرده
 و زکین چهارین ستم آباد کرده گشتی مرا که زده کنی زاده عزیز بنکر که اقبل کرد و دلسا کرده و در غل غلام و با خراج این کثیر
 بیدا کرده و غم و نوا و ادا کرده فی المرنیه سکت با و در زمانه و ام التنا مباد کو خاک طبیعت رسالت بیا و د و چنان شد

خواهند بود و خواهش مندم با دو رخ دین کار بدست آورم و تواند ترا شید بر نگاشته که بدکانی فراموش نگردد و این را
جای رفته با یکبارنه فله نرینده آرام پذیرد هر گونه فراموش که از این دلی خسته ساخته وانی نگار آور که در اینجا شش ششهای
دوستانه بکار خواهد رفت بخت بلند زعفران پستی فراموش و بشید خد بر جانش دوست کام با خاتون جوس در اغوش
بد و پستی کارش رفت این بد فروغ دیده و ستان نامه گشت ازان دوست نگارشی بود و سر گذشت روز گذشت
گذشتی پنج خشکی و شکی اند و ستان دانسانی را نه بود دل مهر پرورم ازان را زردان بریش بخار بر آید کی
رست و نهاد دوستی اندیش بر پهلوی لنگرانی افتاد بخواست بار خدا ما کون خشکی از پاکت روانست خست بر گران فکند
و تندرستی در میان آمده شب و روز بوی رسید نامه و بویه بهبود مسازم و دیده بر راه و کوش بر آواز بن کام بدو
سمنان بیان بران رفت که اگر روز کار دوری دیر کند و رمی در نکت رمی دور افتد آن دوست و ستان را ازان باغ جبین
بستانم و با هم با اینکه هنوز از جدائی چندان گذشته و بنویان و ستان گفتگو کرده اند و رامش بزم خداوند بر آید و پنجه اگر
در این جنبش کام دل بیدار است شاید پس از غم و زمر کار ایشان و من هر دو سامان بستان و بنگاه بیابانکت پانی ساز آیم و با هم
آوده از عوای شاد و بیکانه و سودای خود میدوید و نه روز گذار با این آید شیه زود انجام و پیشه پاکیزه و جام چه جای پنج بویار و
شبیکه است و شکیخ نور و سنگلاخ و کوبیر پاکت زردان را ستایش گوشه آسوده هست و توشه پالوده اگر ابراهیم از روز خامی خود
کامی یار چه نماند اند و دست آزموده و داسد مرد اسار و برکت تن سانی در خانه و لانه خود و مر عرار پرواز را می شناسد و کی
ناکج آستیه خویش است چنانچه ناگزیر از جبین سیاده اند و تیار در بدر آاده باری بران بخار که نموند از نموده آموزه کار
نگاشته اند و بی پرده در میان گذاشته چنان دهنه کبی بیج پوشش و بهانه در ری مردانه تن باز موخن و دست بکار اند
داده همه به کام دانش و پیش فرزند خجسته و جابون ست چنان نامه گاشته لیکن بر پادان گذاشته من فرستند نوشته و سوری
از سر کار خداوندی روانه خواهم داشت بدین سخن بخجسته و بنیستانان افرو

مکتوب بجدق مشعل بر شرح حالی ولی محمد خجسته کرم چشمی بی شرم آدمی فره و آبروی کره پانی یاده کرامانی هر
در اینکی پرده در و خلی جان شکر یاده بری را نه چندان نباهی کرد و برای فرمود که با ان یایه بر داری و ساز کاری که دیده و دانی بلم
سپری شد و در کم گذری نهادم از خوی مردمی کیش دی آورد و کیه کردار و گفتار وی را بعدی خلست و لست و فراخ
انده و کوی یاری کن چنان و دوستاری دیرینه پویند در شدم از هر دو و ستانی رفت و روشهای زشت و فتنهای
نیک را که زاده سرشت ما و رسته سر فرشت دیگر کسان است دستمانا خواست خداوند خانه که مردی خردمند و از
خوشی امیر نظامش بر رسته و بر بنه پویند بود که اندیش کرد که سر کار امیر هر ساله ماه روزه خواه و کندم و مانند آن که سبی و زده بی گنا
شکسته بمانان را مایه برکت و ساز باشد نیاید پیغمبر بود و بدستهای من هر یک ازان خوان و خوش بهره و بخشی پیغمبر و بد بزرگی نیک
نهاده که مرا هر یان پذیرد و در ماندگان را بار و بار و بکنای از من بر بخت گشت و دوی هر بانی بر داشت با آنکه انبار کوی و بزرگ
بودیم و میساز خانه و بختن سالی افروغ گذشت ما با من را بخت بسته داشت و پویند پیش گشته ز خویشم راه مذاوی و جز

دیده یاران جای نمایان است و جایگاه روشن و آبان که من گفتن توانم با خامه نوشتن داستان نوایکه سبز کاشی با همه مهر و پوی
و پیمان و سوگند از بجه گشتی کرده و فرود گشته است این بنشیند که بدان بر گشته بودند باز گشتی آورده که اگر من بنده را از پاک
برزدن فرمان بودی و سزوی کفر و پاداش این و آن دختران میوه پریشانی با سرشت فرشتی که بر مردانه پوش پیمان نوش نیاز
راه و آرایش فرگاه وی میگردم درین چل ساله روند گیاه و مووند گیاه و خواجه گیاه و بند گیاه از بناه کاران سیاه نامه و گناه و در زنا
گبوه جامه که سرای آواز و آواز و خورامی گزند و تبار بی پاس و حوز و نماز و پاس ستایش نیاز و دوا مرزیده در ستکار دیدم
نخست جهان مردی میرزا بادی خان خراسانی که بمواره و کواره و ناگور باده و سواده فراهم داشت و بفرامیزش این دوا نیاز
و مستعد دست در شیر مرغ و جان آدم چنانکه گفته ام که کدائی را بطی می بانی ساه فرام دولتی دارد و شکر فتن شیر مرغ این جان
دوم بار بجه بار دست ساغر کار شیخ حسن که بار پنج پریشانی و تلخ میامانی روزی بی باده زیت و شبی بی ساد و نخت گفته یا نو
انچه بودش بجامی که بود و بوجوی بجه بادی چار کامه نخانه پوی و کر مابه رو و بختایش دوست را به پر شیر شکفت امیدوار
کشتن این ناره که کاوه ناره تا کور می خوردن رستکار کشتن چاره ماکه با همه ناکامی و بدنامی جهاد پور جوان این
دبر دیدم و بجای آب کلگون خون در ساغر ناره رسته رستای خرم باز با چه افتد و کفر کرد چه بایستد همیره مردان خواهر
طایر برادری نگوایم و مهر اندیشی قبرک پناه فرمایش را اگر جان خواهی و مهر خوبی بسر بسته ام و انجام را بجان آگاه
پسکی از دوستان مثل بر تکر شکایتان بجان هنگام برده بهمانت بیاد اندازست که نا بجا کار بر تکر
و دریافت دیدار من و بستگان بویسته بخواست حدائی بجان بران رفت که مرزبان کشور هر که نه سیم و زر از او خاک
خواهد بچین من کجا پیش انچه هست در زینهار سر کار باشد و مشهده می بی ریح کاشته دیوان و کاشته اوار چه باز پاس خانه و دست
و ساز خرمن کشت را کار گذار انکشت پدیرش بر دیده بردی و از در راست کاری و درست کرداری نوشته است
بنگین مرادین خدایر سپردی چون وجه افتاد هنوز دوده خامه نخو شید و خواسته زار خداوند کشور بر بخو شید و در
نگوشیده چاینت از یاد شده و چون دست بر با ساز آزار دادی و چو کلی و پاکار فرستادی زانرا در بر روی سستی
و مشهده بر آب انجوی برتری و فرایش مردم بر دیگر فریش بسبیل و ریش و بان و نش و قوش و تن و زبان و سخن و برز و باز
و توان و نیرو و دست و پای و سینه و نامی و دیگر چیزایست و مهری و سترکی و سروری را راست که پاس بجان
و چون دانه و دینار سخن و سوگند خور و بسیار دروغ دارم چون سرور جوانی نبشی که بر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردی نمایا
نوا سوز نام اند خور درست رفتار راست سخن کم کرافت خردن مهر نخت پیمان با کس دوستی چون من که پدر بر پدر
یادم و پدر دست و دستان که بداند و بخواند و دستار در کار می چنین پای و بار می چنان سبک یا هم گفته و کاشته
خود خوار و خاک ساز و هم من بنده و راجانه آبر و کرپان شکیبایی پیش دوست و دشمن چاکت و دستان بی
موجبی با دوستان این گشتند که پس ازین آلودگی را باب پاداش شست و شوی داین دریدگی را بمونن مهر بانی
در شسته دلجوی و دخت و رفوی نغمه نیند نام همسکهم و دیار و بزم گفت و گذار بکدام زبان پودش اندیش چاره کمال

تا به نعل می زنیاه کفشاری نگران میثا تراسته باز فرستم فرزند دل بجاری در بند و کرپان از خنک اندیشه های پاکنده در کن نا
 محو ییای کینه نه ناسازگار بجای هر سر استراوم سنگی نه اندشت زیبا زاید و از چشم دپانیاید با همه مردمی در دوازدهم زخم دوی
 خورگشای نگی انگیزد آینه پادشاهی باش همه آیند و بدین بدتر و بچیک جز از نیرایکی و از بسیار اندکی مردم و خود را جز نیا
 و سود و افتاد و بهبود همیشه و اندیشه نه پنی و ندان پاکت پیر را بدانی سیم بسنک آرد آیند و بجای آب شور خون شیر و پر و زهر
 چون باده مکر نکت کماره با بر بوی سودی نیازمندند و با ندیشه گردنی هم اگه همه کرم کفزارند و زرم و فشار فروشنده و هر بن
 آهسته پویند و جرب زبان پس دارند و سپاس گذار پای مردند و دستیار خدای نا کرده چون بی نیازی غایت و هم و گاست
 همه دست بندند و پای زن نکست مساند و در شکن تخم را آیند و بلند کرای کین اندیشه و خود ستای درشت پویند و درشت
 کوی خیزه کشند و پر خاش جوی خوب است که او را شناسی و کار دانی انکه از همه در هر سی این سپهران باد کاران بداند که به صد
 بیت و چهار هزار پیچیده گشته اند و جای نشین نامزاکه در بای آمرز کار بند و کشتی رسته کهای بجاکت و خون غشته تخم خر و لطیفی را
 اگر همه ساله و گشت نایری و در زمینی تازه و نو کیر کاری هستی خود زرم ز کم باز ماند و در پستی کوهر کرک کیر و درین هیچ مایه پنج پر و ز که کاده
 هفت ید است و زاده چهار مادر هزاران هزار سال فروزن شده انهی تخم و در کون نیست و آب جز از پشت خواجه و پیش خاتون
 ز چشم سودا و امید بهبود این نغمه و دشمن لاله در شوره بوم کاشتن است و اگر مغر کار و نهاد کوهر این کاوان بی شاخ و دم و خوا
 با کوش و دم که ناش از در و وارون بازی مردم نهاده باز شکافی جز درشت دشت و بو آدم فریب و کله کله سکت مردم خوا
 نیابی آدمی در عالم خالی نباید بیت عالمی از نو باید ساخت و ز نو آدمی سرت و بایه مردمی دید و دانش است و
 داد و پیش جوی و نش است و راه و روش ختم فرو خوردن است و چشم نیم کردن چشکی و آرامش است و بخشندگی و بخشایش
 باز زیر دستان بردن است و تیار بنویایان خوردن از همه کس رستگاری است و با بار خدا بستگی و مانند اینها با آن همه پویالی و بویا
 صد بکت این در که دیدی باز که شنیدی شتی ختم باره ز نهار خواره آدمی روی بر من خوی و بواه ز کم کرک انبک چشم دید
 شمر پریده خود سپاس خدا شناسد و بانه بوش خرد فروش بکسیایه تنگ مایه خام اندیشه خنک همیشه شت کجاست کجاست
 تو انگر جابه که انبکاه فروزن ماسه سیاه کاسه نام خویش دم نهاده اند و کرک ساد و کرک به منت شغال می و در بواه بازی و در پو
 دشمن و پوشین دوست افتاده آن کشید پیر این این کشد شلوار آن مرکزیمان شهر کسار است کوی نیست بست سرکا
 سردار بهستی که دیده و دستانی که دانی در سردار یه کشانیده این را راست و فوازنده این ساز نیازت بگذاشی تازه و کارهای
 نو نیست چون شمار کار این است و بسیار مردم روز کار بران دل زانده بشه کار و کردار انان باز پر دازد و پرون ازین میشه که
 نشه ریشه نام و نک است و سنک نشه فرو فرم نکت انبک و بخاری دیو که کیر سپاس از اگر چانت ساخته اند و پر نکت
 از این نکت نیان پاکت و پرداخته هر مایه زشت می فراموش کن و نه هر مایه بد شوی خاموش باش تاب ببر و چه چیز بخش
 و هیچ خواه مردمی آرد و می بن نیکویی ساز و بدی کش خان پاکن و خون شام پیروزی در میان و بچون بد دشنام خویش و ستایش
 سزای گناه نگر و بخشایش اندیش انجان می که چه میری بر بهی نه چنان می که چه میری بر بهند دو بار دوست دیده است و نه

بدیده چشم و پزاری نگاه کردی ماه روزه فراز آمد نیاز بی برگان فراهم شد بدو سالهای گذشته بکجی در شسته بیستان با نام نوری
همیگردم آن بزرگ از من بخت بر آن سیاه به سید چون نگارش باجم رفت و کلفت از بود آرام یافت بخت بخت
و شست شست در من دید و دشنام و نکویش در نهاد که آن پیر پشیمان را که در انبان نان گیر زده و یزیدی در بوزه نیست از
چون نام یزیدی و کام بختی گفتم او مردی سایه پرست وزن باره است و چنانچه بوی و بخور و چنان خود کامی سیاه نامه کی
و کجا در خود پرورش و مری این خوان و خوش خواهد بود و دانست خود را به یزیدی که گفتم و در هیچ سینه است بدو چشم
من اندر کوفت که چشمی که لغزش و آلوده دامانی بپند نه بی برکی و پشیمانی کور خوشتر سخت تر رسیدم و از اندیشه بدینی که پیشه
میزانست دیده و دل بزر و ختم مرا نیز این کفار هر اسی در دل افتاد از کمالش و طواسلش از آمدنم کردی که اندر بگذارد و بجه
چشم در آن خبره داشت و آینه جان بره از سامان سینه بر خاست بر مایه بخار خام و کفار سر دوش با غمدم و از یاد بر دم بخشیا
بر گرفت پیشی یافت و پرده داری بر پرده در می شنی گرفت خوشدوی بار خدارا بدو پنجه دستم داد و دلش با چشم بارش از دل آمد
و پای اکل نیک با کار ساخته و کام پر دخته شکفته روی و آسوده دل آه سپاراست و بیایان گذار سید و درم این نیک
منش ازین و باران من نگاه چه جای یاران من که دشمنان و بداندیشان ما را نیز خواست حدای ازین غی خوش و کیش زیبا
که مایه رنگارایت و پیرایه آمرزگاری بی بهره و نام کام نخواهد سپهرهای مرا کو چاک و بزرگ سفارش و اندر کوی که نمی شناس
اگر چه گناه پیشه و تبا و کار باشند در پران کنی و میبایستی ایشان نگردد نه به بی پریمیری و آلوده دامانی با بخشایش یزدان آلاش
حیث و در رسته آمرزگاری گناه کدام زشت و زیبا سرشته دوست بشم و زیبا رسته او زبان از بیچاره هر که در هر زمین
زید خاموش و جز اندیشه چشم پوشی و نواخت و دستگیری و گذشت فراموش خوشتر گرت از دست براید و بهی شیرین
مردی آن نیست که مثنی زنی بر دهنی باری کیسه نخواهی نیز یار او داشته ام و کار ساز بر اغیزندی حمد گذاشته خواهند
او را بخوابید و بفرماید پیش از آنکه کار و لجه یک بنامه و پیام کشد چند تومان نیاز برای کاست و دفعه اندیشه زیان میسود
هر چه گوید و جوید بدو پرداد و از آن گذشته نیز هر کارش از دست جز در باره وی کوتاهی و دانه و دتای میسر اند

به میرزا اسماعیل مشعل برسان دشواری نگارش پاریسی

اسمعیل خود دانی از در از دانی که زینم و در کف و نوشت کم همراهی و کو ماه کرانی را بموی آویزان ولی چون نگارش
پاریسی پرداخت دشوار است و از این روش آن منشا جان و شان موز و دستار دیده و دانسته در اندام ما که
و یکریا نیز این شیوه نیاز خیزد از یک نوشته سه چهار نامه تواند سرشت و این سه کاشته ان فرامیشت که از دستگی و
جنبش خشم غاست پهنه بخار و فراخی گرفت و خانه بخایسته من سازگساختی انجخت اگرت دست و دلی برست و بر سر
از در ویدنگاهی کن و هر مایه که دانی و توانی کو ماه نمایی تا آنان از خواندن خسته نیفتد و زبان نکوش گران نیز بر سینه اند
من چشم باز دیدی سر سری نه از سر پیش کما شسته ام و کاست و دفعه را که در از وی گذار شسته نامه احمد دانی را و دو
بخش و نوشته خطر انیمه توان کاست اگر توانی پای و در نه و چنانچه دشوار دانی بهر چه توانی جان کرد و در بند و اگر چه نیست

فرقی در خانه ساخت کرشکی جوانه و اندیش از کوی بیابان گذر کند چپ و راست دو بدن گرفت و از آنکند شیب و فراز
 پریدن و تکریر ازین مکرنبه در چاهی کنیز کند افتاده بود و فریاد خوانان بر سر راه ایستاده که هر که در افتد و برآرد دوست بختی
 بنسرا خواهد یافت چهاره ناچار بچاه درآید و سار شنه بر ساخت پس از پنج بر دنها و که خور و منها چکت در کالاز و داند از
 بالا کرد و پالوده ریش و آلوده و اما ن سرخوش گرفت و راه سرایش کوینده پیش و ستان ساز و در پیشینه دید گفت آری می پاش
 آنکه صد من که بخورد و ده و کار که خواره برون کشد کجا پیش چهل سال در فراخانی کیهان سر بچاه ساران فرو بردیم و چیز با خوریم
 تا بخشایش بار خدا لب نانی بخورد و خورش و خالی افروزدیک کاسبی آنکه کام الایم بشا با بازماندیم و با خوشباشی بی سپاس بر
 این خوان با نشاندیم شکلهای سیر اند و دو در و منها چیر تا سبک چلاسی زاد و سار تا سپاسی رست بر جایی آنکه سپاس گذارید و بست
 و دندان و بند و دندان نگاه دارید چون که به بست و سکت مردار در هم و بر هم افتاده این کردن سر فراری گشتان است و آن
 استن بی نیازی نشان اگر بفراین کردار و باد افرا این بخار در شکلهای دندانم کردون بر چه راه و روش خواهد راند و شمار زندگانی
 مستی نکت ناشناس دیوانه بر چه خوی و منشن خواهد رفت نوحش می طاباشی را از من در و دی روان افروزد بر کوی که من و پدر
 همه مستی و دورانی گذاشته ایم و بر تو و احمد فرسنگها مستی و مستی داشته جزو بدی و خاری و خون جگری و خاکساری می شکلی و
 کرشکی خوردن از دم دوست و دشمن بردن بر گوشه خگاه مردم نشستن و بشمارانی مان از خوان بیکانه شکستن این چرا و ازین
 بدتر نرسود و بهبودی نیست با میریم خود ازین پیشه برگرد و احمد را نیز باز کردان اگر او ریش گادی دست گذاشت شکسته و پای
 باز گشت بسته دارد از وی دوری کریں و دور ترک نشین چنانچه جلالین اندیشی گناه از تو خواهیم دید و تازنده ام جز به دیده
 بخش در تو گاه نخواهیم کرد و اگر سپرده کردی و رونده آگاه بخوراه نخواهیم داد گذارش کار خود و روزگار یاران را گذارش کن
 که روان را از دل کرانی و تلخ گذرانی
 جز نامه پراپهای بویج رانی نخواهیم بود

حکایت قرشی زاده بایهودی فروت و نهایت زلاقت اشاع است

مختبین ثوبن شیور آزادی و دوم خروش خروس با مدای خواب از چشم زسته چشم از خواب نشسته از تالار بار خانه بسالار
 کار خانه شده از به افتاد بخت بزم از انداز پریشان یویان کاسته بود و پهلوی و تر خداوند کاخ از پرواز پرانده کویان پرسته
 پیش از آنکه که خانه نماید یا نامه سراید بک جهابی ساخت و سار چرب زبانی اندیشه آنکه بمادم بهبوده تازی تیر دبان کرد
 یا سنو و درازی تیغ زبان زود و شکش فرار فتم و پیام سرکار را با آنچه دل دید دانست و زبان تابید و توانست دستان
 سرخوش از پرانگی که کرد و کرد و کوش پوشندگی پس ساخت سرودم و شنبه بودم و رسید بندار زبان بر کشا و دو کوش
 بست و بدین داند ز کین امن و کریان بخت شکست رسانی کو به فروش فرمود که بچته جوانی قرشی زاده با خام پیری جهود نهاد
 و به او گشتی بود و دمسار نومی و در شستی شبی پیر پرانده بود از در لاش و رای از منسل فتاب انار ماه افکنده و یوسف و مساز
 چاه بدان پیش که بدان شاله خرمن جشیده سوز و داندان کلاله کردن خورشید بند و قرشی چون کرک سیر که یا شیر کرک سمش
 فراموش ساخت و خیر خبرش دیده بردست و ساغر دخت که بان این طپیت و از پی کیت بچاه شغال هر کی سر کرد و در و باه

ببخار که مرا با سها داشته اند و برگردن از در کام گذری سپاسها گذاشته فرمایش فرما کرده اند و بعد بکافی انگه در پاید و دهنها لب تابا
سینه نو و ساز گویان با دهنها و میدا آقا احمد آقا محمد مهدی هر سه با هر که ادانی کارش کن سفارش غامی که شتر وادی نو بر خوش حرکت یا
کرنانی با تخم کم و اگر هر سه با شتر یک چین و دست کردن و پیش از آنکه یاران اخیم داشت خسته شوند و من بشاچه فرو گذاشت شرم
الکین و ستر گشته روانه ری سار و کار شهای پوشش آویزنا زوی کونامی را جز بخت من و بیچاره یاران بختن بودی نیست یان
سودخوان و بد افتاد را بهبودن از دود این کینه فرمایش را آرایش انجام بخش و پیرایه فرجام خسته زیرین ستر خنود و در راست و
سجده کلاچ و چمچیه به بدن راه و روش که احمد را کارش رفت و خود نیز سفارش کردی نیزاری ستر خرم و از همنه کاری که شتر
ابوه و در هم بر ساز بادام و پسته نیز چند آنکه توانی برود و کار بزرگرمای چادر کله قوت و باغ بنر را بر کاشتن اینها که گفتیم و امر دود و تو
سیاه و هرج و مرج و شاخ که در آن ریخت بوم و سنگلاخ ریشه باز و بالا فرزند فرمان ده و چنان گیر تا که های جندق و او کین با لیده تا
مالیده اگر امثال از خاک بر نگیری و برینت و پر چین نیا و بری کوشش کشن همه بی سود و برکت بارش کیس در پای حاجی پشت
نسا و ریح عباس و زانوئی را بهیم نیست و ما بود خواه شد باغ بی ناکت چربی ازین است و جفت بی انکو چنج بی پردین ستر
ناهیست و ستر که ز کل ناکت بر آید حیفاست کیا و در کار خاک بر آید

نامه ایست به خطر که یکی از راد بانی ناظم و مثل است بر حکایتی که بخاوی تو خ زاده و دیگر اوست

و آموز گیت هنر توری خطر زانان و آب کرم و مهر و جام و جان بی در و در و باد احمد را بهمجا بهشتی چهر کلین سر سبزی ند و افقا
و او را پاک روان که کرمی فرامی رسانی خود و بازار ما بود و سه راه و بار با همه کوب آرامی دوش لاغر سخوان تو کشت و
کار با رنج و تبار شد و بر جان تنگ توان تو ر بخت با اینکه تازه کاری و کلین بار در گوشه و کنار از بسند و کیهانی خاک
و زبک سملان سنگت چیز با بر درگاه است و در انجام کار با ز دانش و فریبک و اهنکت نوید با در راه ده یک با پنا
اگر راست باشد و کارت بسیار کمتر از آنچه شنیدم بی کم و کاست جای سپاس دار بها است و نزاری سنایت کذا دیار زیرا که
ز چون تو تازه کاری برون این بار زور پشه و پل است و جوش جوی و نیل و گنجشکی نرودی شایه است و از پناه بهمجا فرودین
با این همه بی و ستیاری احمد با آنکه پای بد امان است و کلین بر دبان این لشی پای کنا نخواهد داشت و این پنج پیرانه برکت و با
سخا به دست رخس باید تا تن رستم کشد امید دارم تا کون از بند بی بند باری جسته باشد و کند سردی و پزاری کشته
فرزانه دینی کار پوید و مردانه سامان روزگار جوید بجان خواجه کاینهار چنجد است جان باید که نمان با پیچخت خود خورد و
بدیگران نیز خوانند هر پول سیاسی را بشتر سرخی بر سر خفته و بردانه کندم زیر هزارین خاک نهفته بمیرد و دشمن بخود خوشتر که
بماند و دست دیو زده بدوست برد حکایت و دشمنی نیک پسندم و درمانده می و او که هر که کیشاهی در ماه خدایان
از ده و سپنج لانه و صد در جا وید خانه بومی خواهد بود متی و متی ساده دل را پاره دود و ستین بود و تلواس بود و سودای بهبود
بر کز لایان ستان نشانده روزی چند دیده بر راه کشایش بست و دل بر پویشش از هیچ راهی ورنی کشود و از هیچ روشی خنتر

کارنامه پادشاهان عجم را بخت و نجات تحت کلاه بارنامه شیرین خسرو کرد بخواست پاک بزوان و داد افروشه و به افتاد
کار و بهیستی دوستان این سنگها که دشمن بجایه افکند و آن خار با که بداندیش در راه ریخت بخرمنها سوده و توتیا خواهد شد
و بخوار با توده گیسا چشم دیده باش و روی در شاد بچ شال و کلاه آورد و بوسه آرای خسروی فرگاه زمی بر تپ و توب گاه
افکن و کشاد طبع و خوف و خوار زم و خجند را سان سپاهین بکوه روی نیاز مندی بر درگاه نه و جاویدان کردن سر بلند می بر
مرد و ماه افراز خوشتر و شایان تر ازینست اگر ساز گفت و شنید باید و روز نواد نوید نخته سرای رستین بخت سرور رستان بجا
که مرار از در دل زبان است و ترانام خواهد پیدا و نمان بشیو اثر گفتی را ز خواهد سرور و زیبا تر روشی باز خواهد نمود

بیک از دوستان نوشته است

نامه کوتاه جامه که خانه بلند نه کمانه سرکاش بدان پای و پر پر و خنده بود و بر آن زیب فر بر ساخته چراغ افروز جان دل
گشت و سر سبزی افزای آب و کهر خرمین تیار آتشی و دوزخ و مارا فروخت و گلشن را مش آب ارشی بهشت بهار نشاند
از در اندام و پیکر اخت و انباز کار شهای خوشتر بخت و شایان بهر بود و کوه هر و چم که در دل افروزی و جان بخشی با چهر
یوسف و روان عیسی روی در روی دوم اندر دم است صید با لاله اگر خواندن و آموختن و فرا گرفتن و اندوختن نیز
هم برین آب و رنگ است و با این ساز و نسک بخواست پاک بزوان و کام نام پسندان دیر باز نه میشد آن
کس تران خواهی گشت و پیشوای روان پروران آری هر که کو هر وید و داد است داده اند و باز وی تاب و توانست کشاد
و آنکه دانش آموزی روشن رای و بر سناری پیش افزای چون سرکار آخوندش نیز چراغ بنیای فراده دارد و از رنج لانه بی
پای کی بکج خانه بی نیازی بار بخت اگر خود کای هیچ سنگی کو هر شکن کوه بدخشان خواهد شد و یا کر کلی شب تاب ماب نکای
رسید در خشان بختان جبرئیل و شاد خواست کام اندیشم که فرخ روشن و فرخنده فهای سرکار ایشان بهر باشد
بی سبب کردون و اختر فرایستی تازه زاید و آرایشی صریح اندازد فرایده کن و دودمان بیاکان بغر و فردی کبستی افروز
روشن و نوسازی و بر نکت و ابلی نگار آرای و بهار افزای آب کوه شیرین و آب دیده خسرو بری بر و مند بختی شاخ
کس کردی و سر از شاخ میوه پرور زبردست بهر بالا و پستی آنی و نماز گاه بهر جو سنای و خدا پرست شعر
کادنه این کسب کردون کند بهر چه کند بهت مردان کند هر کس کام و جانی رسیده و بهر نام و توانی دیده و با دروا
پروران است و خواست بهر کس تران نسک از تابش خورشید کو هر زخشان کرد و خاک از فروغ ماه از رم کان چش
به دوست چاکت در دامن آن و بهر چه فرمان دهد کردن بهر که دامن بکنجی از دست بلد و بخت روشی و دست کی پمان
نیک بختان دریای بر و بهر شستی بختی و خوار می جید و پستی خاکساری ز بهار برین پنذ خرد بسند بخت بجای و مردانه کار بندای اگر
نیشمالی بری و بریشالی مپی امید کای آخوند از من سببانی بهر افزای و در ره بر ساز و زیر کو هر و جدا کان نامه رالاه ساز و
پودش اندیش شود اگر آن پیشینه بهر سر اگر از تو سهارش فست بختی کنده از من بیکر و آرایش نام و آسایش کام مابسان بود و
خاک کران پای چرخ سبک پوی را با مدادی دوازدهمکاری و دل افزای مست در سببانی و در دامن

بازی در نهاد که ابلی کل الود است نه مالی دل آلود آورده آب دخت نه پرورد و باغ و تاک مایه خورده و خواب است نه چاره
در دو تاب گفت زه زه مراده که مرا از تو به زیر که نیک رنج آید و تجم و سخت جو شیده روان و خوشیده لب چاکت در دهان
بسته و بست و گران برخواست موسانی از خود باز نیامی هیچ رسا جاشه ز کتا بیگسلان زد و شست بسکه نه نکت بر ساغر دیده
و خاک در مینا باد بر سبک یافت و آب بر آرد پابر سر جان بود و دست از دیان برداشت که آفر لب پاکت بالوده تا
چه الائی در آبیکه بختین کاش پی در آفر با پای بهشت پوی چه پیمایی ناب بوش او بار است نه آب نوش کو از نش خرمن بندگست
چشمه زندگی نکرک کشت آرزو امید است نه باران دشت نواد نوید جام بر نکت از ناد و پنج اندر و در خاک ریزد سار و پنج
جنگ دمی آهنگ چنگ آوازی بود و خروش با فروش جوش مینا بانگ نوشا نوش می کوش فرا پوشید و پاکت فرو پوشید
و کوارش کام کاسه ناسه نشان را کیسه پرداخته بد و انداخت که بان و یله جو دانی خوش کن و یله یاده درانی فراموش نمی که گفت
ز راه که با کوش خویش از لب کو هر صفت ماکت همپرسنوده با دشتارم و یاد دینارم کی و گجارت سر دشت خام جویدی چون تو
احمد ناز و موسی سوز و عیسی کش در آب و کلم راه خواهد کرد یا در جان و دلم با خواهد یافت آشنایه ما و مردم همان داستان قشعی
کو هر وجود ز ترا دست و ران همان باده خوردن و بهیوده فریاد آری کردی بخواه را بر یکت براه و زنگی دیگر درین بختن او و کار است
و پیدا و پنهان با بین و آشنکی دیگر از ران و روزنامه شکار خام و بخت بهانه میجویند و نا شیواخته فسانا میگویند ولی انکه کوش
بدیشان دارد گشت یا بوش بدان ترهات پریشان سپار و که ام با همه ز دشت باخته ام و بای نیست از بهشت شخته
نکت پیشه نامند و نکت شیشه کام هزار پای مغزو کوشند و فروغ زدای دانش و بوش بدخواه نو انگر در ویشند و جان گاه
بکانه و خویش همه دستان و غاو و غلظه و از دم سر د و گفت خام بوی دبان و کند بغل تیغ سکت کش سرودم را بر سر فراخته به
اختریتی ازین خر کلید پرداخته به و انکه در کارانان که مراد بدیشان از در باز پیمانی درست دلی شکست است و پیشینه جویندی ستوای
و دشوار گشت آسوده ز می و آرام پای که دل بختینه از نیک پسند است نه انباز راه شایا چمنندان آینه در دیدار شهر پایا
نه آجر مال درم رای و روی و کد اخلاست و خوی شه روزه کاران کارنده داد و دانش و سپارنده دید و پیش ما فرخیش ایا نه
بوش و خر بخت و شناسای نکت و بد مردم از دساحت تا بغردانانی مای نیست از بهشت دایم و تناب پیمانی پاکه
بلند از یست شناسیم دست از آرایش من و ما شویم دلی ما و من بار در دربار خدا جویم انرا که بدین مایه فرو فریزی و ناخته نه
و بدان فرخنده در گاه که خرد را با نیست و روان را کار راه شناسانی پرداخته اگر این بسته کان کام و بوس دخته کان
دام و جرس رشتنا ختن نوازند فرمان پاکت یزدان بر جان کولی کاو کو هر و اهرین خوشی دمی بگریم نکت فرمایش بطام زند و
محمود بختیاری و یکسکت فرمان سرور سمنان و دستور ما کو خواهد بود و از ماش و رو و دی در و دراز و سر و دی زایش کین
بر که ترا جای در جانب و دل دیگران را پای در آب و کل آرایش لایله بالایش خن کا و با آشیان بپار و از گاه کس نشود
و تنه با مدد دیگر که خدای داد کسر و کد زن کام بختنا و اختر نکت فرما چنه مرز بوم ری را از خاک بوس خدای تو چرمی آراسته بهار
نوساحت و فرمان و فرزند تو همورس بخت هرام بخت بوش نکت بوش منو هر چه کادوس کوس کسری کین همیشه جام فریون فر

پس او در سپاس و گذار مبادا انگه کن او کند غدار که غدار او شدن نگار نیست دشوار کار پاینده دینی و دینی من بوی باز گذار هست
 بزمام که خواند و بر سر خمار که ماند بر بیدگان خداوند کار در گوچای و بیدگی و در آن پذیرای و پرستندگی اند نیز هر چند نشیلم
 مبادا خود کسی را بی و بخود زنی دیکت بوسی منی که پنجاهامه خام خواهد شد و دانهامه دام همه روزه نامه و پیامت در راه
 خوشتر که مرچشم و کند گاه است از قبت و توحید و کویم از یک کلاه و باغ بنیر و جویم

به میرزا اسمعیل متخلص بهتر نوشته شده

اسمعیل نامه صفائی و خطر و غلامی و دستان بدست و دستانانی که خواهی دید کارش رفتی چون از ریخ روزه خسته بودم
 و بر بوی خور و رفت خورشید و بر غایت باکت نماز نب بر تن و جان بر لب نشسته پروای در دست کاری نشد اگر با
 ولاغ و دشت و دینا منانی دیداری ازین بهتر خواهد گرفت تو هم پند امیر نگارشی کن و کار بند شیوا سفارشی شو مگر آموز کارش
 که را بهای بدیها است و ابرین ساز و فنون ساز و دیوار و زمی دو کران کیر و آن کول بجله و کوچ او را و از کران پوی
 و کران کوشی گوشه و کران گرفته در میان آید زهر زکات از کار سمنان آتوده کرد و چار سبزه راه اندر کشته کیر احمد ازین
 پندار خام و بنجار سر و بخته و گرم باز گردان و سامان زندگی از بر اکنه کی بازجوی نوشته و بنجام بچه بازیست کار سازی
 در رقت و دیدن است و ماضی و رسیدن این سه چار نوشته را اگر خانه رینا نگار تو نگار شکار و گذارش سرای بودار است

دیگر و پیرانی ازین خوشتری است به پسرش میرزا احمد صفائی متخلص نوشته است
 زاده ازاده احمد را بلند باره داد و دانش پشت و پناه باد و چرخواره دید و بنشین نمایده راه روز یک دختر خان از
 تخت دل نگاری حجت بر بخته جانباری افکنده و دور از تولد مورث خانه کور فناء و اکنون بر کیش یاری و دل بسندی
 و این پدر و فرزندی کاسه ها کرده ام و اینچنین که مایه بخشنایان از خدای و کشایش خیر و آرایش سامان و افزایش و آسایش
 است که از شهادت آورده همه با خوانده زبیر نمده گشته شد با سخی نیک تا بدیکت از صد کاشته نیاید چون کار دان و فرزندان
 میباشتم زبیرش کاو و دیوانه دل سوخته میباشتم که بفر کار دانی از بند بانی نیاید است و روشن روانش نادیه و نامتینه
 و نامی از افزایش گفتار خواش و دارد و یاد کار و بارش از پانچ ما فراموش بدست و پیشین ریخ اندیش بار است و بشیوه
 و برین دو اشتر و برین سبج انکیر کار با اندام و ام و ام بارینه رسته است و نخواه راه حجاز از ابریم بر بسته شمارت همه باشد و
 و داد است و گذارش کبیره بر بست و کشاد زبنا نگار یک جسته بودم خواسته است و بستر تاز و بهاری آراسته خرمهای کنیم
 و جو بفر پشتر نوده توده اند و خانه و همان از در بای خوان و خوش آتوده شتر زیر بار است و ساربان پهنه پایش صرا سار
 بی سپار چونان که در گوشه و کنار و منفه و اشکار همیشم از همه کاری کنار و کرنی و بر دخته خاتون و دخته سوکوری با و پب
 و خاک نشین بر بوی خیر و چو کاشتر چون چنبر لیلی بیکر مجنون پای تا سر بچ و تالی و با باد غم و کلک کش چون زکس خسرو و لا
 شیرین مینمای و دانش و آب گاه در پشته قبت و توحید در از و نیازی داری و گاه بر شاخ شستان و کاخ دستان
 ساز نماز از ساز و سامان کنده و نو که پول پول و جو توحته ام و اسن کبانی و بزین باغ و دستان و راغ و درختان
 که نام و کرد و آمد و خسته استین فشان همه کار با پخش و پشیمان در هم و بر هم ریخته و با همای ویرین را ناز و جو در هم

سیکی از دوستان کارش نوشته است

بادادان که دو مارس در مان بی نوشته خواست بال فرشته و ابرهن بسته داشت و بای پری و مردم شکسته مالار منکر کار سالار
 جوان را گرم و کیر اور آدم و او نیز باس برنم و پذیرا برآید پیغام سرکار را با آنچه سرورش فراگوش دل گفت و دل را بن برداخت بر
 ساز و شکی شیو این و شکی شایان را از سر خودم و باز نمودم شنید و رسید دانست و دید فرمود از منش و در هر روز آمد
 بر کوی و سر هر روزش روی بر ساز که راست شنید و درست دید و کردی گوناگون هر یک بر آه و رنگی و یکو دین بختن جای
 باری اند و بر آیین و شکی بهتر یاد گرفت و گذاری گرم و سردی میلاینه و خجته و حامی میسرانید ولی آنکه گوش دارد کیت یا و یله کیت
 از سروای هر دوشن از داند که ام آسوده زنی و آرام بای که این قیله کا و دخر را سر تا دم شناخته ام و دنها از و یله این و بهما
 یله و یله کرکان بی نه کیت که گوش تاسم برداخته میگویند و نمی شنویم میخوانند و نمی گردیم استواریه بای و برینه چنان نو که باشد
 جان باش پوداست پیش از نهنا است که بازوی سخت و لان است کوهر تواند شکست و چینیینه پوند مرا نیز بند و کره زره
 و زره تیراران که بر و زراخن و کاوش انگشت بر میر و بانی یاد و کشود و دوسه باید و دیگر که بخواست پاکت بزوان و قیروز
 فرخ اختر مرزری و تخکاه کی از جاکو حشید که کاران و خورشید تهرایان کیوان پای و پر دین بی کشت کام دل و
 نام نیک و آب بخت و آب ستاره پاس ساخت و سازش و ستایش نواخت و بختایش سامانه را روی بنا
 مندی بر پستان خواهی بود و گردن سر بلند بر آسمان جواهر کشید و بیت آسمان با جعد نهران دیده چندن
 کور نیست نماز این بدست دیگری نه به لکام

سیکی از پسر بای خود که متخلص به خطر است نوشته و آن مثل است بر ضایات

خطر امثال این مرکبای بی حکام و کار بای و فرجام رنج فرود بیمارهای حاکما آمدی باران دینار بای و دلخواخته شود و انکشته مز
 فرندی سبیل که امروز شمار پذیر است و پیدا و پنهان و مرد و بار کشت قید در در و زمین و کار نکر کار گذار و بار و بار بیهای
 تو که بایست کاهی آفت و زردیاران و پیش من بر کوهر و انانی تو و خرسندی خویش کوهر و ادوار با نوشتن خطر استایش سرسی و دلخوا
 باید سزاوار است و شایسته پروبال کارش نظری حشر ازین باید کرد و بدین رحمت که نرم و درشت نیاز نمود و تلخ
 و شیرین بچشیده بی بای هر دو و ستیاد کار پهلوان و ناگند و بار جوانان و ناگند بار خدار اسپانه ها سوزد و در آید شیه نواختی شایان و در
 و فرانی و شن و پیدایش در طران و غنکی هزار گوشش و چو بانی و جوشش و بانی حبت و بر بنجاری که زری و این است ساز و بر کی برا
 راست شنیدم و خواهد آید این دوشن و ساز و کدام هر بانی و نوازش بر تر ازین تواند بود که مرد دلخواه و سسوده خویش از خود جدا
 خواهد و بر دیگری اگر همه خود بر او باشد و زوایند اکنون که او تاین پایت مایه با تو جهران است و پدر ساز خواسته بر د
 و آفرین بر زبان مرا نهم در نوازش و دلجویی و نوازیج در دریغی نخواهد چاست و بهر چه باید و شاید فوسوی نخواهد رفت اما در کار
 زندگی و چاره پراکنده کی سارتن سالی نیاری و سپاس این بخشش که مایه سرفرازی و کشایش گایاست فرو گذاری پس این بار جدا

سرنیک را نیک نیک در کشیده است بر سر و موی سود و بوسه برب و در وی ند که چه جای نیاز و در دست و اشک گرم و ناله
 سر و جفت من و در پیش من با ساز و در گشت و دور از جان شیرین تو نو که شسته و ناله و مرکت ایک از خاکش بر آرم و از اش
 حرم روان بر آرد و بر سر آرم پس بدست و دندان خاک و خنده رفتن گرفت و جانم مرده رفتن با من از خاک و خشت و
 بر آخت و ناله و بارش که بر کوه را نداشت سرنیک از آن مرده نده شد و خاقون را ازین مرده کشتی ستمایند و پس گفت
 مرده تو کشته من و در زو بالا بیک نیک اند و با اندام و پیکر یک سرنیک که این را بر چانه درش بسته و او را زنج از نو
 شسته خاقون چکی برای و پای بر سینه بجوای شوی خویش نیا و شاخ شاخش بوی از زنجدان برکت و ددسته ددسته
 بر باد و اسکار و درش بر دوش بست و بدستاری سرنیکش سر او را از آذونک ساخت و قناره شب باره و ناله و
 همه چیز خواره و با باره ربه و رشتن و فادن گرفت و سودای گرفتن و داد و چند ی بر آمد مرکت سرنیک نزد یک شد و
 خورشید زندگانی تاریک همایکان و خوشان را فرا بسته کشید و بدرخواست اسکار و لایه پنهان همکار از برای آگاه
 که دو کوه آید یکدیگر فرمود چون جان پاکت بر آید و پیکر ستمندم نجات در آید این مهربان خاقون را از کور من دور و آید و اگر
 خدای مکرده نزدیک شود و درش گذارد و همی با دیش ستمندم که پس از من با دیگر ی بر نند و بخوار از خاکم بر کند و برای ریشم رکند
 و بجای در دوشی بر آید و آنگاه و بان گفت کردن صفت پوز و شکفت کرده صفت فشار لنگ اندازان دوش و کام پیش
 آن کار کرد و از فروغ دیده و چراغ دوده که بر هر پرورد شوی پرست و زو همی زویر کشتن این کرد و کار است و بالاف
 پاکدانی و پاکیزه که پالی این انداز و بنجار و نامی کار از موده و بنیای راه پیچیده با پس چای و پیوند و بنیاد کوشه که بنی نند و
 خاک خاندانی که شکسته سمانش بر باد و بارش آید و کوه کوه تاب آتش دیدن باب و آلی گرفته بدین اسالی بر باد
 و در من گشت خوابیده و تو که من گفتن توانم نه تو شفتن بار خدا کوه است و پاک پیمبر آگاه اگر در رسیدن این نامه
 و این ازین خار جامه در در چینی و اندیشه ازین پیشه خانه بر که قشیر ریشه پر دار است باز نری جاودان ازین ماده باز نری
 و دامان و چسیدن باش و پوز و نکی کور اینست که خنده از چاه راه نداده و راهانی قهر نیک سلطان نیک جانیده و مرده
 نیز آسانه خواند شایان خوار و راندن است نه در خور دیاری و خواند ز نهار دامن از این کرد و در آید که خواسته خامی است
 بهشتان و لکام از نادر و مرد و از این جایش که اینجمله خود کامیت در کش که آید و به کارانی از آن بر باد است و آتش دوده
 زندگانی ازین در خاک (یکی از دوستان کرمان کارش رفته است) پس از بند
 رمی و اینست که مان ناکون که کجایش با می دو افزون که شسته گذارش کار حجه روز کارت بند که نندی از دل مهر پیوند
 نگشوده و فواید به افتاد کار و سندرستی که سر آید از و با است ز نیک تیره روز می و اندوه از آینه جان ستمند ز زوده اندام
 در راه از خور و خواب و در نیک و شتاب بر سر کار و همرا بان چه گذشت و پس از رسید خانه خردمند و دیوانه و بشنا و بیکانه را
 و رفاه و گفت و گذار و پروردش و کدام تش پیوند که چو رستیکها و رستیکهای تو این چیز بار بسته است و بود و خسته کاست
 و ستم و دینیت و در پیش از نشت و به با جز با خاست خدای که همه او هست و با او هست گفت و شنود و دیوانی
 و با او می یکت یکت است و که خدای و اندامی که یکت نچپ و به نهار که خوشگیب و بر دیاری نداده اند و ازین

و در هم کینه گشت و خرس ده بن شکار و زد و مویش است و دشت و دامن و نو چراگاه آه و خرو کوش وانی خطره بی جا به و
 جاکلی غایب گشت و خانه بدوش بار همان رخت نفیگنده به خراست و رخت آینه و بارنگشاده و برودنگت بیابان شبان
 شد و قوچ است و چراگاه کاد و استر بار انداز میستانی و بلوچ بند نیک پند است با این همه رسوایی با دست و پنج درویشی
 و شکی میوایی از یاد آنچه گویند که بر زبان خود برگرفت هر چه گویند کن بد زبان خود برگرد اگر چه بوزم کوش از شفقن گنبد آ
 و بوش از پذیرفتن بر آگنده به نذر نیکم در باره تو این بد گویند که کون نخواهد شد و همان زبان این بایکه از تو را و نهما
 و ساز بختها افشاره و افقون خواهد دید ولی چون ستایش و بخاره را بر بر نهاد با دشتی است و سخن را کراف با راست در
 همه دلهامانستی به تیر سم اندک اندک این سرد سراسی گرم کرد و دوسنیکین دل پذیرش با همه سختی نرم رستی را اگر این
 کچلاسی است باشد و آوازه این سوانه و خورانه یکم و کات دوده مارا در یار و از این فروخته آذرخه کاسته و دودی و رشتا
 برکت و نوادیرین بودای سرایه یوز جزوخت و زبان بودی نخواهد ماند زن مردن و در حور و این پایه سوک و زاری نزاری
 این پایه سردی و بیزاری نیست درین ریج جان شکار و این شکیج جان اوارا فروز از می بزر مردوزن که اوزنک و دارانی را
 جمشید بود و سپهر زیانی را خورشید با هر در مرری بالین و بستر خاک و خشت آمد و رخت بد اغستان و دوزخ و
 و اغستان بهشت فادگی شال کردن میذاخت و جاکت از گریبان بدامن بزدان سر ساز و سامان برخواست و بگشتن
 کوشه گزینی دامن بدامن بست زن رفت و ختری باید جت بد سوخت بهتری باید خواست این کادش بی بسکام
 کدام است و جیش بد و حرام را چه نام برای چه سراسی که بر نیز از زن نام کرده و کام یوزیر اسان کام شمرده و ستر
 رنماز اسانایه سکان رستمای که یک سکت به از صد زن پارسای (کحیت) روز کار پیشین بی جواز شوی
 حدیان در گذشت و دامن از شاه و که در چید و استین بر سر و برنا افشاند از همه کهان گناره گرین آمد و بر کور بخواب
 خاک نشین کردید کارش همه روزه و نماز بود و شمارش روزه و نیاز شا هر خیره کش مرزبانی آن کشور داشت و دودی
 نیر بهش را که راه کاروان میرود و بار باز کان میرود به بختیاری برگرفت و بزاری گشت و بر دروازه بدار او بخت و
 سزگی بایداری داشت که و بختیاریش نکشاید. زباید کماشته سستی کرد و شگولان جستن کسودند و جاکت برودند بخاره از
 هم خیزد و گرد جان خت برابر کی بست و سازا و آری ساخت شبانه بکور ستمایی که نشت چراغی فروزان دید و دلگشی هوش
 دریایی آب نه که گویی آتش بر گوری یوزان پای در کل و دست بردلست و مد بوش کردید و دستان دزد و یاسای مرزبان
 فراوش نمازش بر و نیاز بخت پرشی گرم کرد و خاتونش باجی نرم فرمود نرم زنت بر سر کار آمد و کار از گذارش بپوش
 کنار کشه سستی در انداخت و ختش بر سوخت مهر شوی پیشین باز برید و خت بخت در سر نیک بنیک کرده هرزه خوزه
 سندان گرم است سرد خمه گردند زرد و کبود نو کوه فرامرز بر گزود سپوزنده چون کام گرفت و بختی آرام یافت افغانم دزد
 او بر شهر یارش خیم زدیدن در بست و لب الکفن بر دخت خاتون اشک بید کرد و بنیاد کله که ان گرمی از چوب دست و پا
 سردی از چه خواست چندان و بیل بخت و بیل پرداخت که از از دل بر زبان افتاد و زبان و شکور و نهان شد از این یار
 شوهر دوست که همان گمان شکسته بود و پاک دیده و پاکیزه دامن جو خاک گشته خویش نشسته خندان خندان بختی بر گشاده
 بر نه

و فتح خورشید و بخت دومی چونان ساروه رو بجاده لب مشکو و سیمین غنیمت را مثل از آنج کاه دشمن افکن دوست خواه بزم آمد جان
 بخش جام با کام بخش او که هر یکت خاکدل بگیرد روزم بر آنک بدن خوش زبان شیرین سخن شیرین آردم تو ز مهر پرور
 کینه بوزخ زن پناه باز ده که قنیک نواز که هر یک کردن خورشید بر بخت همان باشد و او رنگ جمشید یزغنا
 کشور شاه دیره حمدی و سبیل که کوشی نوای داودی در نای این شسته اند و خاکت یوسف از گل آن سرشته ازاده از بند
 بدکش و پند نیک اندیش آموده روزگار در راه و فرخنده کار و باری آن دو کاشفته بود و مهر دین ماه در آن باشد دل
 نگران گاه درین گاه در آن نه بزاری و زرد زرد گشت از بخت افتاد بر کام دل جان بار درین راه در آن هر کجا هر که گذشت
 همه که خراب چشم خلک و مرد در سپرد خواه درین خواه در آن سرکار و الا با دادان گاه دی و بسکافرا آنچه باید و خواهد
 اسب سوار و اسب رابی فرستاده اند و از دوی لای به دینار جان پرورش گذارشی آرام نوز و شتاب یزداده سخن باس فرزان و بزم
 بزم بهشت دین شاهزاده را از آن کسره شهای نفوذ کنین و خورشیدهای چرب شیرین لاله های سپهر بگو و نماله های ستاره که بر سدا
 فرشی روی باد و بای بهشتی جوی و بای سر و آویز و سر و بای و ده و آویز و دیگر و آراسته با که سر زنده را از آن گفتن گرفتند
 و بنوشته را از شستن شکفت فرا به بی بیج فرو گذاشت خواهد گذاشت اینک بدو یار و یاران و کاشانه و کلاه و از آن حصا
 و چهاران نماز فرگاه و الا از آن کلاه اندازد و ساخت چاه از راه تواند بای ناسرویده گردانده دیدار باش اندوه گران
 خیزان بید سر پا امید ناز میدن گرفت و جان پرکنده روز از پریشانها ساز میدن دل از اسیمه سر به فرایم نشست و کلون
 سر شک از دو اسبه و دید نهال کام کا پوی و چید رنگ بزی اغلا لاله بی داغ رست روی خون با بود با غنا سور سر را ب امید
 نیارم انسان ستایش خود آورد و بای امیدم به نیروی این مرده بی و مقاری و ستاره و سگلاخ فراخ پنهانی جان بودن ای که بر سر
 پای مردی راه احکام بای دست سپردن بخود بی سه چار در رنگ و بر اینک پای پایان بردن پایده با این پای کشته بی بی حکیم
 زو سپری شد و اگر راه صد چندان نیز بودی تا توان تن همی بر یاد دیدار دوست نوشتن و گذشتن به چنین باوری میگرد بر سر راه
 بیاد و چنان خوش بروم که کسی خوش نه بر سر و سپا و بر نه باری او بان و شاه جوان بکجا بجا و بزم سرکار و الا باز نماند نماز بروم
 خورشیدهای خد بواز سر کارش خاک ساز با همه پستی بهر آساز و فرای او فرگاه آفتاب دین بهشت این الزیادان با ویره و در او در آن
 پرورد و دستا سخن کسزدونی و محرم پس از پایش شاهزاده ستایش سرکار آریه دیدم و بگفت زیاده گذارشی شود از بالای و توانه با پایان
 با چنان همیون بهشتی پناه خواسته بنده از پس و پیش و نگران و دیده جان که آنکه مرا از دوست کی گوری بدخواه و کام دوست انداخته
 و بر دست و بیک بار با دیدیم و بود بدیده و فرخنده و گفتار در خور از این فرامی حرکت خواهد شد محمد رضا که سرکار را پوسسته سایه
 اساد پری بود و دیگران را همه جا و هر یکم در پرسش کار و در و پیش و در کار گرامی شمار گفت و شود و بادی از در در آید و باینرا
 با او بر آمد گفت امروز در فراد اینر پنجان رهش ای شهر است و در اینریش و چونانان که خود دیده و در بیدستان
 در و پیش تیر کشیده کام اندیش و شاد بهر دم باره سرکار و الا فرامی و رنگت بوز کاشته اند و بوار می شتاب بگیر
 کاشته که بی هیچ بیانه و پوشش روانه شود و از آن کلخ و کاشانه بال کشای این شاخ و آستینانه و نیز اگر سرکارش را
 نگارشی آری و بدان گذار شهای نیاید میر که پذیرش را بهین دست آید راست سفارشی خیر و فراد و نوبت شامست

اندیشه و پندار و بانی و ستکاری کنساده کی که ابدال از چیدانت کام گیرد و چگونه در **پایان** دهم پیر و تاسر گذشت
نور انکارش آینه باره و زردان گذارش کند جام بخوبی تراب در دزم بسیار شب خواب شد و بجا نشود و پیش و دریافت
نامه درشت و غامد و نکست کرده رنج افزای فرزند و روان سیکردم که از گوشه و کنار کارنده دست که از گوشه زنده در دست
کار بچنگ آوده درستی و شکست آنچه هست کارند کی کن جان خسته روان را که در راه چو کوش و بوش بن کفشک است در آن
زندگی بخش میدهد و ارم ری را از نوید فری گهی دمی در روزانده بار از بانی که دل نگرانی در از افند بخار کونی بخشی بدست باش که
کاری بجای خوشن است بدوستی نگارش رفته است کار من بنده پس از بدر هر سرگامی که اندر
دید و رود با خون را ندانند و دمان و دو حرکت بخت و دو شب در کج بلند بسیار بندگان و الا و سه روز و یکشب بالا
و بزم یاد و برین و همراهش یکینه نواب اصفهانی که بخار کیتیانی مارا حوازمه بهنروانی دور از این دنیا و کفار شیوا بر جا
باد و حرکت و ادای چنگ خون دل ساغ و ناله جان کسل رنجه را حتر بهی ناخت کف پایال بگلشن و م جهان بی تو
چون چه ماه و چو کجی چه گلستان پو آید آن بهیته فروغ دیده بخت بیاری چراغ دوده شهر یار بر روزی آخر و بخت پیرایه افیسر
و تخت ناصرتن فرگشور پست لشکر شاه نواز ستم ستم ستم سره شام بخیر گاه لا زوان سا از آگاه نواز است من بنده بد
بندار که همین زاده شهر یاران و بسین زاده سخن گذاران نیز سرگارش را بنار بسیاران و دو شتند و دمسار تماشا و کشت کام
و ناکام باغ تجریش اندر نواب اداغ دوری بخت و رنگ و شناس آدم و دنیا باز بیداری و خواب دل ز بویه بر روی دیده
فرا و خفت و تن ز بویه هر گونه پای فرو بست پای مجنون که نوید کوی لیلی لنگ زیبا چشم یعقوب از نه بیدار
یوسف کور خوشه شهباز بانه کج سر در آسایش دل او دستش و سپاس سرکار شاه زاده و حکیم روز که از بویه
و روزها در سایه شاخ بی بر بایان کار نگار و بار کشت آن دو بر ز کولر اینه شمار دیر روز که ندانم از بخت کد ام است و ماه آوا
چنانم ازین درنگ و در انجا هم دل قنک آمد و میسنای نوا هم ازین شکیب رنج فرجام بخت ازین ساز و آواز کرد
و آتشبان در بجا پیش و رانسان و رده را بهین حاجی نیاز از هر دور کفشکوی رفت و از هر کس حیوئی غاست انجام بخشن
لی فی که آغاز سخن همه دستها بر کران زیست و افسانه بخیر و کشت و درنگ کران سکت آن دره و دشت در
میان افتاد جان تنگ تاب در دوری ماه شهر یاران و شاه سخن گذاران و رنج نهانی و شکنج ناشکبایی خود را و است
از بون برداشت و فریاد جانگاه از بجا و ما هر بخیر گاه ماه کشید شاگرد و درویش این افغان عکرنوز و ویده آخر نامه ادبی
آهنگ کر سنن دید و کر سنن سکون زای طوفان خیز را بدر یاد بارگاه دل نخت جگر بسین نهری لم باز جنت و کرمی سکیم
در کاست که ازین کاش بوش پر از دانه میشه قوش ادا بار با زای که سرکار شاه زاده ازاده و الا زاده با بخت بلند و تخت
افراشته و شکله خسته وانی و سامان فرود ساز فراوان و فر فرید وانی و زامش حبسدهی و بر مایه برک و ساز و نای قوش که
شاهزادگان باید و ازادگان ز شایه زیب افزای باغ و کشت حصار کت و بزم های راغ و دشت جاران است و بهر باید و
پس پنهان بوش فرگاه کوان درگاه پیران خدای که مهرش با بچه اخبر باد و بهر مش سراسر لشکر آواد و پاش شام که نشسته با گردی و پیشوا
و انجوی وان پروران روز که از خداوند سخن شنید و کس خالی نتر با هم زبان میزبان خویش میبرد خود که یکداز بهینه مرد می و مرد می است

پیشین است و اندیشه دیرین سازگار می کرد و انداز را ز شمار می پرده شستم بایه شیشه سرکاری گفت و گذاری همی رفت
 دلی آگاهی کام دنیای آشکار و نهان را ز دیواری میخواست دیدم انداز را ز راه ناکون که شمار روز از بیت گذشته و هنوز از
 پیشگاه خداوندی سبک نشخ اگر همه عزیز و دشمنانی باشد سرافراز گشته خج لوله ای همای تو بر نو سخته و خام گاشته احوال خود
 مرغی ازین دام بدان کلین بدان کلین پرواز گشاده نامه دیگرش بر آویزه پر داشته سخت شرمه شده ام که این
 را ز دل شوب چیست و این بایه افسانه جانکوب که ام ایچ دل گفتن همی خواهد از سر و او سر و خامه و نامه پروان است
 و آن کوهر با صفت توان بادخواه فرسوده روان و پرموده خرد در کون اندازیش نامه جز زبان بسکام چه زاید و آلاش گفتار
 روز را مش را جو گاشتی چه فرایید ناکفته چو گفته چو ناکفته مراد گوش جان از زبان خود سخن باید چو را ز اندول در کون کون
 دیگر کون دهن باید باری کارهای کشور و اندیشه های دیگر از دیگر کون کال شهای نخستین دستور و پیشکار دوم بچکان و دوم
 رهم است و انجامش انشا بیا شستن چاپ ششم هر چه بود و هست ز گشاده تر افتاد و بسته زنده دست را زنده نگشته تر
 اسیمه سر را می بریدم و بر بوت و مکر هفته و ماهی میریم تا سر انجام چیست آلوده نکت و آموده نام که ام سر کار خان ناده ازاده
 از خانه بکاری که فرایش رفته بود و خواسته ام و نوشته های در نکت سور شتاب انگیز آراسته اگر نه کان خداوندی نیز و بر یک
 و بامی دو اند و از گوشه کاخ کوبه راه انجام خواند بی هیچ پوش و بهانه ساز شتاب میساخت دلی آنکه چشم داشت و دلنگر
 دیر و در افتاده دل اندیشه این آب و خاک که مرا بیه بر داز خور و خواست می آموده اسنان برادر محمد فلی بیک بهما
 بنجار پیشین است و مهر و پیوند مایه زادی بر همان دستور و آیین هنوز از ایشان جنبش و گفتی نفع آفاق دل شوب ندیده ام و
 نشسته من هم از درستی و درستی کامی فراز نگشاده ام و یک پل می و پیش نهاده خاخش بد رستی سرشته اند و در کلش تخم استی
 کشته خرا که در کلش سبک سنگ است و آب و توانش بی آب و در نکت هیچ خورده بر دی نشاید راند و خراج هر که زدیگان و
 یگانش نباید خواند بخواست بار خدای در بیا ز دو پیروزی و به افتاد و ما است این دوره و زده و خواه سرکاری که مایه نشود
 پاک بر دوان و آبادی بچاره مردم و خورسندی سرکار و الاست بفر بخشایش خدای و باری آخر و گردون بخوشتر دیداری
 از پرده پدیدار ولی پرده دوست و دشمن را آشکار خواهد گشت با سر کار و الا و خواجه تا نشان در کا بهش است و بالا که دم و گیر
 فقر و پند را می دارم و بر پید و نهفته و بسیار و نهفته کار با اندر دیده و دانش دل گاهی تا به بسیم سر انجام چه خواهد بود
 از کارش و گذارش ز کین نامهای هر آری می بهره و بخش نماند که جز بدان دل نایه جزیم خوش نیار و نیست هیچ چیزم خراج خسته
 دست او پند از پشت بدوسی از دوسنان نوشته است کشاکش از نیار و جست ۱۱
 جانم خاک است باد و دم کرد که کد کاست کجانی و چه جای چه میدهی و چه مینانی بخت مهر باست یا سر کران هر آن
 بار و نه یا بار دل از گفتنهای که صفت دو استاد کس و دو خدا و سخن خواجه و شیخ چه اند و خفته و از روان پروران که سخن کس
 روزگار نه بهر آموخته بکنان را با توشی تا بیک است و در با ایشان بایه شیشه نام جانکوب بدان فرخ فرا هست که
 خاکت در گاه با و بدست و پیشین راه است با دست و نیز چار و بهای بر بسته خاکت گداه شارسه با ساز و سر و دست

سحر مهر فروزش شب نبره روز روشن خواب گشت و کلین گشته خیرست بد پناه بهار پرورش شرم خور دین و دین خوش
 گفت که نفس بر پایه گوش افاد و سر نایه جوش آید ولی از نیاید شفته و دینی از کار نه دین میانی نگارش شست و دردم و
 خانه گذارش و شست ولی از پنج جدان و شکیخ تنانی ندانم چه باید نگاشت و در و روشن او باد و در بر آید هم راه و در و
 بایاد من گذشت اگر از بای نهفته و نهفته بای باز گفته را بهر بخاری که هست نگاشتن و آسمان غازی بی انجام خواهد بود
 و استانی اندوه و جام چون نوبت دیدار زدیک است و بزم گفت و گذار آسوده از غوغای ترک و نازیکت و شتر
 آن باشد که پیش آمد و روی داد و بدین سرگویی و این لب جوی باز ماند و باز گشت سرکار بر آبشانی بی و زنگت و خرامی
 با و آب گشت باز جویم و خزان گویم که بهانه گیر کرانه جوی جام منوش جامه پوش کوشه جان فوشه خواه باره بران غاره بر پیش از
 ازان که هست که چشم داشت دراز افت و و لهار انبامه و چا پار و دیگر نیاز خیز و بهر رنجبند دیدار خورند کی بخش
 و این بنده که پیش مهر و پیش خرام پرستند کان است پای بند کی انداز **بیک از دوستان**
نگارش رفته خدا بماند ای این چنین بی بسکه هم بود و بدر و در پنج فرجام که سخت پی خورشید کارنی
 روی و در سبای بناد و اختر ندکانی سر در تنای پیش و خرمی سپری شد و در نکت و آرمش خست بر رخس در بدری
 بست پرند و پر نایم زیر پی خارا و خارا افاد و کوه و با منم در دیده خانه کز دم و لاله مار آمد دم آبی از چشمه سناری کشیدم جز
 آنکه خون شد و از جام دیده و بخت برویم لب نانی برخوانی نشستم مگر آنکه در کام جان چاشنی زهر مار انجخت و شرنکی جان
 نگار آمد و می زینت نکت انداز لب نکرد که جان خسته روان و ساز ناب و نب نکردید و کامی از چپ و راست سپرم
 که روز سیاه روز کارم چاراسبه بر شب تاری پشی و خوشی بحب همه دم ناله پنج پروردم آسمان گرد خاست و بهر
 چشم زد اشک با من نوردم بالای خیز بهاران با و در زیت روی زردم دور از ان گونه بهاری و چهره کلناری شکفتن
 فراموش کردی گفت و گذار خوش لب نگر گفتار زبان کباره از گفتن خاموش نشست شکیب و در نکت ابا که اینها
 کوه اند و بست سنگی نماید و خار و سنگی فر پیش نیاید که از نخت جگر و پر کاله دل نمی نیافت باری کوفته و خسته خرد و شکسته
 رخت بری و تن نخت کاه سپهر فرگاه کی کشیدم فر فرخ بار سرکار ایران خدای که سخت آسمان رختش پاینده با و در اختر
 فرخنده و بختش فرایده و خوشتر آیین و رسته کامی دست داد پیش کاه خند وانی چاکرانه ناز بردم و ساز نیاز و اوم
 بر خور و نوختی پیش از آنکه دل خواست و گفتن توان کار بست (**بدوستی نگارش رفته است**)
 روز و روز گذشت تا که ندی ریش سوز و رنجی از آتش با کوب اندیش دل و جوش پر داز و است بزمی که می سرور فرخیش بر
 بالش داده بودم و دل بر آتش نهاده ناسر زبستر برارم و دردم انداز سپاری خوشتر کرد و یاران هم آواره گشته و در خواه
 ماتت و نماسای بیرون در و آینه کار وانی دیدیم و آتش و کار وانی سید و شناخت پرسید و نوخت کیش میزانی را در خور و آتش
 و توانست خویشین ساز جارب و گسترش ساخت و برکت و سامان خان و خورش کرد و دانسته شد از نگاه جندق و بدامغان
 اندر شن جایگاه است و با بطامی زاد و بوم جوانی صبح اندیش کشوری و آن فرخنده فرگاه از اینجا که من بنده را بهر آواز
 و کشاد خوی بدن درگاه و روی بدن آستان است و جان و دل پیوسته با گفت و شود و نامه بنجام سرکاری بهستان نام جانجو

کوه اندوه ناکند درگاه گریزند ناله های سوز و تب و کلهای دروز شب بین آورد که با تو درین کار داور می و از خدا یاری
 و از مرضی تو بهی خواهم در باب که آب نام از سر گذشت پس نوشته چند از مرده ریکت پدر و مادر و پس نکتند و خبر
 و برادر و دیگر چیزها و دست او بر باز جام و طشت و باغ و دشت و کلا و درخت و جویباران و درخت که مراد را رسید
 بود از استین هر دو کرده بی کاست و فرو کمرین را سپرد که رهنمای این سپردار از دستبرد و تخمین یار تو بهر ساز کارم باشد
 کن و چنین از آن نامهربان که روز باو شاخ من چلپد و شهاب در کاخ وی خسته نیا کذا ری که این دو انباز ساز و راخت و ناز ساز
 و برکت و اندیشه جان و مرکب من بدست دزد و موشند و ماده خرید و فروش چندان لاله که در خواب بدیخت که تو شمع از تاب
 و مخرم از بوش کرانه که زید با آنکه مرادین گونه رو شهاب شاری و بر بخار این مایه شهاب کذا ری نیست کارش تابه و بدم و نافرما
 انجام و خواهش کلاه بی بهانه که فقم و بروم و تا خواهش می بی کاش انجام گیر و اینجا که جز با خدا و من بنده هیچ آفریده و آفریده
 بود بسر کار سپردم از آن پس بیا پرودی و دانش و دستیار می پیش کشته بوی نه نوی سرکش و جنت جوشن آبیوستکی دادیم
 و راه آمد و رفت و خرد و خواب و آنچه باید و شاید بر روی ایشان کشادیم آن و دو خاکسار را بر سه برای از آن اندیشه های
 دل آشوب و پشیمانی روان کوب که پاش دزد و موش و طواس خرید و فروش تا سکه کنار و اغوش باشد رستکی رست کمر سرکار
 که همچنان بیافزای کر فشار است و پاس ندیشی آن سپردار با بی امید مزد و کال و پاش بوی بهشت که کار شیر مرد است
 روز گذار ناکند این نامه کارش و در پادمان بخارش می رود که بی هیچ کوتاهی کاشته از خود را می و نهان از خویش و بیکانه ماه خراب
 که برده خداست و در پرده مرضی بخود خوان و آن نوشته ها را با اکاهی حاجی میر کاظم و حاجی عبد الرضا بنده زاده صفا
 بی کاست و فرو کشت و شود بد و بازده نوشته رسید بخارش احمد و کین هر سه و هر که دانی بستان و نکا بدار تا اگر روزی نزد
 مردم یا پیش خدی بخنی ناید و خرده آفراید بدانند ایشان همان نوشته بنده زبان و دست دهن آید پیدا است که در خواه کلاه
 برین بخار که تو شتم و سر شتم انجام پذیر و هر که سامان ری سیار در می را آگهی خواهند داد اگر در این سامان نیز فرمایشی باشد که
 فرماید که از در بندگی بپایان خواهد رفت زندگانی را فرایش هر روز کار سرکار بر اینو آرایشش باد

شاه زاده و او و میرزا نوشته است زاده آرا ده و الا زاده سلطانی و او و میرزا که نجش

پایند باد و زندگانی فرایند ازین بنده بی بهت و بود که آرزوش همه دود است و سودش کیسر زبان پس از هزار هربانی
 و نواخت یکت نامه پهلوی پرداخت بر فرزندک پارسی خاست و بار با ساز و سامان باز گفت آراست انجام فرایش
 سر کارش از دل و جان پذیر گشتم و بدان مایه سر و سالی که گاهی از درازن خون خامه بهیرفت کرم و دیگر اینه اندیشه و طواس آن بود
 که این کینه خواهش را بی که چندانست در اذافه و بنامه و پیغام نیاز چیزم در بزم بهشت و دیدارش آغازم و بپایانم
 از بخاک که گوش آخر برون از پر کار کام است و ترک جوشن جنش کردن که پیش از دوان بر نخته و خام ده روز از خون بهیرفت
 تا با جبهه سودگی و دانش و این سادگی و کوشش کنای دوان که گذارش بسته اند و دست توان از گذارش شکسته بهزار اندیشه
 دل خجسته نماند و خامه کهری سفتن توان از سر ساری سر کارش از دیر انجامی این کینه کارم که کوه دکان بستانی را از انباشتن

یا نماز و در شکت اندیشان در آویز و آزار فرا است یاراه آینه و سازش باز بدخواه و دشمنان بزم نبرد و دوستی اندیش است
یار همان بخار و دیرین پیش بدان خدای که مار بندگی داد و ترا خداوندی گذارش تبار و خورسندی خدای و اجنبندی گشت
و فرایش چنانی و آسایش طبعی و پستی بشیاری هستی هر چه هست بی کاست و فروغ کدایت فرمای و همراه هر که دانی و توانی نمیش
از آنکه سایه خورشید در فرا خای شمیران بین و در آفریده و سامان در آسایش و تجریش از جوش جزا بار بیکانه و خوشی است و ستا خیز
انبار آید باینده خاکسار خویش فرست که روزم از امید سیاه است و دیده از چشم داشت سیه

بیکلی از دوستان نوشته است سر تا سر دشت خاوران تنگی نیست که خون دل دیده بران تنگی نیست
چندان از روز و مندم که راه انجام نامه و پیام از قورسند دارد و پایش ازین جان و بسته و دلان خسته و بالی نمانشای جنبر بران و پنجه
کیوانت بجان و کینه باز توان داشت آن بر و بادریها همه بر باد آمد و آن خوشی در یها کسره و با خاک محبت پیش ازین
صبر ندام کلیم ناک و چند پوست و موی بر تن از تنگی در بجز روزندان است و پریان و پرنده در پای کسبه پی از پنج پویانی
در این سنگلاخ کام فرسای خاز و سندان بار با پیغام دادی و فوید فرسادی که بدست آویز گریا به و کشت در آبادی و دشت
ماهی و دوسه راه برو خواهم گذشت و از در خوشحالی و کشش لجبوی دسی بران دل که در چنگ تنگین و لم خون شد و بجاگ سخت
خواهم گذاشت همواره ناچهای لاویر و هر یک نیز در هر یک از روستای شمیران و با هر که باشی بردست بر که باشد تو خواهم
نوست و روز نامه و هر که کسیر از پیمان و پیوند است و ساز سازش و سو کند بر دیده خون بالا و جانانده و منست و دشت
و پیدا خواهم کرد ماهی و دافرون شده تا همی یار کویان و بار جوایان درین پهنه ویر انجام انپی دیداری راه سپارم و بر بوی نامه
و بیایم که همه دشمنای باشد روز گذار نه روز سیاهم باری از هر چه فروزت روستای یافت و نه چشمی که چون
پیر سپهرم کرده بر در چشماشت میفید افتاد و دوده کلک و تیا خیزت بکره سره ساسی و بدعا نمادیده با نان بر کده گاه نشسته
و از گریا به و کشت و نمانشای باغ و دشتت راه بسته بهفت آسمان بر سیاه پرده یک ماه است و صد شهر که بهان با صد
براز دیده که از سر بر کنده باد و بیای اندر پراکنده چشم بالایی بکراه با آن یار نگاداری و بیاق گذاری کی و کجا تابی از خورشید
رخسارت برین تیره روزن خوابد تاقت و تار یک زندان مستمندان چگونه و چون بجزا تم تازه سر و فروغ لاله برکت
بستان و تاب گلشن خواهد برد ترسم این شام جدایی که سیه بادش روز بر سر و زبانیان و بیایان نرسد باری کن
که بغرابی پوست دست رس نیست و از پاس راه بانان مرا بدان گلشن ترا به بین گلشن باران پیش و پس در خور و توانایی نامه
کاریر که کار دانا نم دیدار نام نهاده اند سال ما بی خامه شست رنج فرمای و روان در دمنده ان را که در پنجه و لاله شسته های
ناکامی تلخی اندیش است بخوبی پوشکی اگر چه کراف باشد رسنکی بخش

بیکلی از دوستان جنیدق نکارش یافته کرامی سرور اینکامی که این بخت بر کشته دران در کشته بود و بکار
خود و یاران کم کرده پی و سر کشته روزی و دین بخت مرضی در کار خود و خفت با شوی خویش پیدا و نهفت حالش شکت
و کشاده و کاوشی باریک و کلفت داشت از آنجا که باب در افتادگان چنگ و در کیا زنده و فرو مانده گان از گران تنگین

بیدارین رنجه خیر خوشین مختارین بهر بانی کرمش ساخت و بچرب زبانی نرم راز نوارش اند و ساز سازش نواخت پس
از رام کردن و اندامیدن رام دادن بی انگیزه اسب و استرهای برده لاشه سوری باز دود و از سیم و زبای خورده پوشیده
راش برکت و ساز می نهند اصفا بان روانه می کرد و بوسه اندیش فرگاه سپهر درگاه کی کمر برزاعبد الحین و دیگر برنجیدگان را
به ده های بختیده ازین رم رامش میوزاد می آورد و بر یو بای مردم فریب و دوستانهای خود در دانه دست بسته دا
کند از دایکت در کار گفت و شنود و بر بخار بست و کشود از وی فرزند گفتن است و از اینان کم شفقند که گزیده را
رسمان نیکین چسپیر بخان است و ناخت رسیده را چاوش کاروانی طلا در ترکان هر که بغا شود ناله کرم کویه آهین
سرد و کوی دلش از پولاد است باری مرا بخوشی با گفتن بختیدگان کار و بازاری نیست اینک از اندر پنج شتا و بیکانه دوش
از شلخ خرمند و دیوانه با سر کار نواب که بزرگ امید جان و دست و شکر از روی آب و گل بر همان راه دروش
دخوی منس که دیده و دانی ابناء شستان کاخیم و مساکلستان و شاخ اگر فردیه ایشی بهار است دست دای و دست
پیشین که بر فرشتی سرشت بر دیده مارخت نهادی بختی زرش کام را بیخ خامی بود و این چنین شیرین کوار که کوی شود
بخان زرش روی فرام کشته بوی تلخ می داشت نه بادت از دل فراموش است و نه زبان از ستایش کار و کردار
و گفت و گذارت خاموش از نو بهتر که جویم و ازین خوشتر که جویم انجان در دل رفته که جان در بدنی پس جان پس
پونده را خواهند که هرگاه بران فرخ فرگاه که پهرش خاک درگاه است بار چهره سانی و سامان نیاز سرخی افته این
خاکسار سیاه نامه و تپاه کارگاه همنگاه را از بندستی و کند خود پرستی با بی جوی و با سکهای ستایش که بی حرکت
مستی و در و باه بازی شیران و شناسائی خواه هر گونه کار و فرمایش که انجامش از دست ما آید بی هیچ اندیشه کارش فرما
و گذارش کن که بخواست بار خدای پایان پذیر است والسلام

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میر اسمعیل مختار بنهر نگارش داده است

اسمعیل جان بار خدای جعفر نادر است بدستی باز در هم شکست و بدستی بر هم بخت پند خرد پسند مرا بخت روی
و شوق چشمی پس کوش افکند و یکباره فراموش ساخت چوب و بند داغ و کردند ادای بر دوش اندک اندک از یادش
و پاس خاموشی که بایه آسودگی است بر باد و از در پریشان میست را بدروغی راست نمون داغ درون مازده خواست و
داستان کان بازی و کوه تازی بدستانی که داشت بلند آوازه کرد و سرور زد و باور و اتحاد علی بنده نیکش دام کردن شد
و خار و بو در کش خفت و امن و الا و پست بر مایه کالا پس افکند و اندوخته داشت پاکت برادر سوخت و بخت بودای خام را
و یکی کشاده شکم و کشیده بالا بر کرد و نهان از خویش و بیکانه از دزد خانه و دشت آتش باز و کشت را بهمان خواند بکشته
نرم و نیکین و خورشهای چرب و شیرین آیین میزبانی سخت بفرجام انجخت چل و زل زلش کما پیش بخانه خویش اندک داشت و جز ساقا
کوره و دم پیش که بود و سرباه هر چه بود دیکت کاسه تبه ساخت پس شباهنجام با خامی و بود و دیگر میان جوانی تنگ آورد
و بر بخاری با دایکت کام پویایی فرخ افکند و ده و کوه بمیودن گرفت و بوی سووی نا بوده پای و پی فرمودن در تونوزی و فرخ

عین
بخت
بخت
بخت

جانیستی که دستار بندان اخبار پرامست کما شستن با همه دبستانکی از دیده ار فرشتی ششش که شرم هشت هشت است دور
 انجخت و کوری آورد و هم مکر سرکار میرزا ابراهیم که در آن بزم میخونوش همواره دهست و بدان بخار زیبا و کفایتی و پودش
 اندیش برار گناه در خواه بخشایش آرد و ازین آندرم و شرمندگی و تیار و پرا کند کیم مرده آرام و آسایش سانه از بخار نامحوار
 این کارش پرسی که ارش پیدا است که من بنده هیچ ندان سر و سخن و بریده دست شکسته و بین تانیر و توان آن بجا یون نام
 که از اندیشه آفریدن و پندار پروریدن کیوان دست بردان است و تیر و امن بدندان نبوده و نیست و نخواهد بود
 اگرش جز این کار آسان غار و متوار انجام فرمایشی هست مگر خود همه سر با خفتن است و جان داند امن کو بفرمای که
 روی بر آستان است پکی از دو پستان کارش پذیرفته است و روان در آستین
 کرامی سرور من رفتی و در های ریش بسته و در وائی رسنای ریش شکسته باد بهار خرمی سردی انجخت و شکوفه شاخ
 شکفتگی زرد می آورد و کالای والای شادمانی سر در بنای نهاد و اختر خشای کامرانی رخ در سیاهی بزم جمشیدی خانه ریخ و تیار آمد
 و گونه خورشیدی لاله تیره و تار کرد و روز گذشته بران کوی و در که با کخ با بهیدش با و انبازی در سر و دگد شتم شاد روان
 از گران دیدم و مرد با سبان از پاسداری بر گران سترن از کل دامن تنی داشت و انا را ز کردی بر کی گونه بهی تا که با پست
 شکسته و کستر شمار خاک بر سر شسته در بر نگاه مرد و می گران نهاد ستند پی بر جایی چک و نامی فی او امی اغ
 درغن دام از دل رخاست و دو دارینه انش در خرمن ماه و دختر ز جان در دالود را افسرد که بهار است در روان در رخ امود
 دل مرد که بهار آوری در روز و شون بخورشید است و کشور خرم جمشید سر بای شاخ از بهار است و پیرایه کاخ از نگار سر سبز خاک
 از باران است و در سرخی باغ از بهاران آن باید ریش شادی و فرایش و ابا دی از تو بود و ابر چون سایه برداشت روز
 خاک سیاه است و بهار چون دامن فراچید کارستان تپاه منی قدر تر فرد شیهای زبان بازی و قیالهای افشاید
 جایث پیش از آن پیدا نمایان است و اشکاد و آیان که خانه نگارش تواند یا نامه گذارش من ارم گفت یا تو باری شفت
 دور از تو دین روز کار در انجام کامی بگام سپردیم و بی آن چرا ریش خیز جز با صد هزارانده با می باشام نیز دیم و بی خبر
 باد و باران با خون جگر کما شسته نشد و روزی بی کوه کوه کاش و رنج گذاشته میعاد چون آویرش دور و نزدیک گسستن
 گرفت و همان آیمش ترک و از یک شکستن بهمانا ستند می سرکار نواب که یاران را سر بایه شادمانی و پیرایه کامرانی بودند
 اقرا سیاه بای میو چهری پرن آسا در چاه و روز یاران ازین رستی غیره منش سیاه آمد و بری گرفتار نیست و کوب فرسا
 رنج و تیار گذارش همه بر سنک و سندان بود و شمارش همه باند و زندان پس از انش که کالای کوی کینه تا و الا سوخته
 شد و باغ و راغ بکتر بهائی پست و بالا فروخته از سرخ و زردش بول سیاهی نشست و از خرمن و خوارش در بای بهفته
 و ماهی در نه آسمانش یکت اختر نماذ و از بهفت تشکده نیم عکرم شکوی اندر شستر و کسترش نگذاشت و در خانه وی
 و حیثان چیدانکه دست در ویشان گیر و خوان و خوش روی از گردنش بر کاشت و بندش از پای برداشت بهر ش
 کشاده چهر فرایش خواند و کاش و کین چنین از گردن خویش بردوش پهل کند بریز و ان بند و ان در فتنه شهر جبری نگر

رو باین کول ساده دل کم و پند سپاده چوس کرده را ز کشای و با ز نمای پس از گفتن و شنیدن و در سخن و در میدان و در بر
 کلاه که تخت پانزد روز می نه در شتی و گرمی از وی بخوابد و اگر جانی بمیان داری خبر بد بشیری کجا به چنانچه داد و ن ساز
 شغال مرکی ساخت و ز ملک روبا به بازی انجخت روان بر روان و دستار بندان ان مرز و بوم را ازین دستان که
 درار و کان ساخته و آخوند بنوار ابدین در همه واقفون کاسه و کبسه پرداخته آگاه ساز و گواه گیر پس باریسان پای افراز و چو
 ناخن پر و آتش بخی که راه زمار آشاید و کرفی که خانه کنار بابد تو و نایب هر دو یا ساسی داور بر کار بند آید و بر بخار سردار
 سمنان نه سالار و بستان بخواه را کار اندیش داغ و درفش و کار و کند شو بدسیم از دل سنگت بکند و کوب بر آید و از
 چنگت شکست بکند و چوب پس از آنکه کردن ان خبر هر روز دام و دام پرداخته شد و کار آخوند بکام دل ساخته بازی در ویشانه از سود
 و سرمایه من آنچه دانی و توانی به چهل تومان در افزای و با نامه پوشش آید و پیامی لایه آینه بی سار سپاس و امیده پادش
 و بوی بختش بکند و از بخواه فرست و نوشته رسید و خرسندی بخانه و کین وی در باب بی آنکه چشم داشت و بر و دراز فید
 و دیگر و بخارش نیاز خبر و با من رسان بخار در انجام این کار کوتاهی مکن تا جعفر بدین دام آلوده است و آخوند بدین
 در و سر فرسوده و من بیکت خیمه و آرام و آسوده بخواهیم زیست و با بوده چه بود و چون نا بوده بخواهیم نکاشت

یکی از خا این نکاشته . هنگامیکه پرورش دایس سرکار علیقلی میرزا با حکیم باشی بود و در شد و آمد شکاری
 دیگر داشت و دور و نزدیک را در بزم و می خاست و نشست کمتر میرفت روزی از کار کاری من بنده را بر سر کار خویش
 خواند و فرازش خاست تا نوبت چاشته که بان دل از بر اندیشه رسته بود و رسته سخن از برادر پوسته کو بر برای باز هفت
 و آورده های شبنو گفت که رسته کو هر بود بسته شکر آمو زار و سوزن گرفت و از باران انجمن افزین و سنایش شود و همه را از
 گفت و شنید اندک اندک خنکی ست و دلها را بوی و تلوا س شکی خوالی خسروانی روشن ساخت و هر کس فرخو خود و هر که پیش
 پرورش اند و خنک روانها سپاس افرین گشت و زک و زاریک و روشن تا تاریک از پی کار و نگاه خود رخت پرواز و
 راه گزین اید پس از چندی و دشمنای دوست روی و مردم چهران هر بین خوبی که درش این پاک انجمن انبا خوشتر کفشار می سخن
 راندند سرکار حکیم با همه همراهی کراف بد اندیشان را بی کاوش و جستجوی شایان استوار دیده سخت سرکش بجهت و در بد کوئی
 و زشت جانی باره شاه زاده ازاده اندر من بنده از سنگت و سندان روی و سر بجهت بیاخت پس از روزی دو دانست
 ان گفت بخت کو هر گزانی هر روز و دانشی کینه تو ز بوده بوزش اندر پاک و دهنبا و خوش بجهت فرمود و از باز گشت
 آورده و ساز نیار انجخت ولی چون دل کنایه داشت و دیده لغزش کاهی در در بخش راکاسی خاست و داغ و بخش همچنان بر جا
 خویش است باری از ان شکم تا کنون بار خدا گواه گرفته ام در روان بزرگان اپناه که تا کار ما بوی و رفتار است و کار ما بوی
 دیدار با آنکه خود دانی ساز و سامان نیست و خداوند فرودمان اگر چه پسنای هست و بودم در دست وی بابت و مرغ
 جام دست آموز و بایست وی بوی آینه ش گشته دام و پیمان نشست و خاست شکسته بختکامش خام دام و دانه مهرش دام
 رسته سانی از هر کس و هر خبر دیدم و از شما خوبه تنهایی گزیده با این سخت پیمان و درست بوی ز سالی که نشست که زاده ازاده سرکار

چون افتابی در باغ خوش گذار نک و کربوه زین را از آغاز بام تا انجام شام فرسنگها ماتحت و از دوازدهمون با چنگل و ناخن
خاکها کند و شکما سفت از دامن پرشته و قلر یکبار بدول کوفت و خاکها بر سر ریخت و در کردنگاه هر ماه بود و کشتن خار با بر
سینه و خار پا در دیده شکست همه بر جای کجش مار شکیخ زاد و در راه کاوش ریخ جان افزه ناخنهای خار شکاف از تخم و شیآ
خازه و خاک سودن کجفت و پای قدره سپار از پوی هجوده فرمودن آورد مشک و انبان آداب و نان بی بهره افتاد
و چار پای از بی بر کیهامی کاه و جو و گیاه کهنه و فوج را اندیش پیش و خرزهره کشت جعفر نادرست از کاستنی نان آب و سستی قوش
و تاب و بدگمانی از نازان و بغیاره و دست نام اخوند سخت پریشان شد و در پرده از کرده خوی بد فرمای خود نیک پشیان
ولی از در تر فروشی و قتل اران را کجفت کراف و نوید در فرخ دل همی جست و سر همی بست از ان افسانه و افسون و دیور و با
همه را خواب خرگوشی داد و بدان کرک شستی از اندیشه کاوشهای یلکی و غرشهای شیریں ساز آرم و خاموشی چند آنکه تنها بر
خاک آسودن آورد و سرها بر شکست غنودن پای آموچی را پوسی با و سنگ و بال از پری کوز اینک ساخته تا آخوند آواره از
خواب حرکت بیدار و یاران بجاره از سستی بیدار بشیار آمدند و در با و کتله اسفته و ماهوژا و کتله اسفته هر سه پس از بیداری بخجی در باجگاه
بر خاک نشستن گرفتند و سنگ بر سینه شکستن هر یک از راهی چپ و راست و دیدن آورد و شکسته بال و کتله پر شیب و
بالا بردن و بره آخوند که ریکت با مومن از خون بی رشک کوه بر خشان ساخت و سنگ شنجانی زین از پای شاخ شاخ آرم
کوه بدیشان سرانجامش پای شتاب از پوی لنگ افتاد و در جستن جستن از همه زبش پای سرگردانی و سر سپارمانی بسنگ
آمد روی و دمانکی بر خاک مالیدن گرفت و سخت از دل در دمانک و سخت سست کوه بر بدین مویه نالیدن ز روزگار
بنالید می بردم ازین پس بران سرم که ز مردم بر ز کار بنالم خار و خسته زار و شکسته مایه و باخته کیشه پر داخته دل و مردود
و بده خون پا لود بهوش پریده کوش بریده آلفه و پد از شفقه و سنار بی قوش و تاب بهوش و خواب پای از پوی فغاده
جان بر لب سناوه خانه پرشت خایه درشت پرکنده پرکنده پشیان پریشان پای از پیش چشم از پی لنگل لنگان کیت
با مومن بی پی بود و چون روی خانه داشت رامی می کرد از کرد راه و اوری بدر بار پادشاهی بود از ناله خج او زو اشک
زین پالمرزه در ماه تاماهی افکنده ری از این را از کسی خاست خانه و خون آن و یو پیشه دیوانه اندیشه را سردر بنای دیدم و خنجر
زندگانی ان تیره روز و روشن روشن رود و سیاهی پیش از آنکه ناله داد و خاهی کوش گذار سرکار پادشاهی کرد و فرمان گرفت
و در خیم خون بر بران دزدن بزدن و نشسته و راهی با جسد هزار لاله و لاغش فرزندم و پوز شهای کین سوز مهر ساز از غار نهادم کشت
از روی رفتم و کرد از موی که آسوده ز می و فرسوده پهای بر مایه کالاکر از تو درین سوای بی بود و زیان کرد و آن دزد و غا پیشه به
قتال از میان برد و بر کران ماتحت و بالا خواهم خواست و اگر بخش نباشد زن و فرزند خویش بپوشدش با با تو بجای برده
و بالا خواهم فروخت و بچین و در دامبج و در دامبج با دادم و از سفید و سیاهش درهای باغ سبز کشادم تا اندک اندک
از زمین رام آمد و به پشان و سوکند از غوغا و آشوب آرام گرفت یکبار به پمانی فرادیت خواندم و بر دوست خویش نشاندیم
بی کاستی و کراف آنچه پیداست چهل تومان بند بسته و از بند بسته فرزند می خان نایب را به آنچه آن پیر جوان از دوا برین کرد

و تا سر کار بر دوریت دور گردان نزدیکت را همواره آورده کلمات ثواب کارش فروغ افزای دیده و آرایش گوش
 سازد بهند فراموشی با پاره چیزهای دیگر که در خورد گذارش نیست دارند را در رساییدن نیازی بقارش نیارند و کار
 گذار از آن دور خوشنودی من نه سود خویش فرغان پذیرش خواهد رفت) بیک از دوستان نوشته است
 امید که با سرکار صد آقا از گریز بهر کسب هم شاری دیگر برداشت و بجا بری دیگر گرفت اسب و ابر که دست
 آویز گریز بود در کینه خویش آورد و میرزا فتح الله را از دور دیده بانی با پس اندیش فرگاه و درگاه فرمود راه بازگشت
 من از شهر بسته ماند و پای پوی سپاراد از ناخن لی شکسته و بر زانوی گشته با گریز امروز و فردا دست پوی
 از دامن سرکار بریده خواهد بود و مرغ امید که دمی دو دور از آشیان برود کنارت نیارمیدی از بام آئینش
 بریده از بند دوستان به قبال مالی چنین و کج پلاسی چنین از خون منی سرد و نامنجان است و خام دناست و
 ناچار از سر کار دوست پوزش خواهم و شکست این چنان را که زبردست من غایت تا بخواهی رو سیاه نزدیک
 شام که خورشید روی در زردی و روز دم در سردی بناد با قاف محمد صادق کار بند بازگشت و بهنیه سیار دره
 و دشت شود تا کجا دامن ویدار بچنگ افتد و کوزه کاهی بکارش تا آب آئینش بجایده رنگت اید فروغ کار را
 جز لعلی که چیده وید و جگر خارا ندو کلام کل شکفت) پیک از یاران نوشته است این چو در دما بوزد
 و کلام رنج بخار آورد که بر آسمان آناه اودا فروزم آخر سوخت و در لای خیزد ویده خیزم رخت بدریا فکند
 رنجی که بپای مغز ساری تو فقاد نرگد و شجرت مهرای تو فقاد این دو ددل منت که چالین لعل از سینه
 برآمد و پای تو فقاد اگر دور از جان ریش پروردت تا آغاز شام این در دوارام کبر و فوید سودگی را از سر کار
 دوست نامه و پیغام نباید اکبر رفت و ندیدم در کش را برای این خسته به کوی و کساید خواند و موسی و یوا
 بر این کشته بیدار س باید گریست ترا علی آبر جزد و در مژده سندی را نامه کاری فرمای و از آرایش درد
 پاینده متمند خود را سیاسی بر سر نه) پیک از شامزادگان نوشته است جان و تیم برخی تن و جنت
 باد بار نامه سرکار والا که آورده روان پروران و پرورده سخن کسرتان با گفت که سفش زیر و بالا بود امان
 و کنارم شرم در یاد یا کو بر از ند و رشک گردون گردون اختر آینه ساخت و سحر بسیاری بر چرخ برین چرخ
 دایره رجا که زمین بودم فوید فواخت و بریش که بار بار در می داده شد و در شهر و شهران پیدا و پنهان چنان نهاد
 و فرموده اند و جان نیازمند را بچشمه اش تازد گرد کرده روی امید از شگفتی خرمی بخشای بوستان افتاد بستکارا
 بام انجام کام و دوستان را فوید پر دخت و ام فرستام ولی بفرمان از نمون پیدا و روشن همی که این سخته
 خرمی و از این کام جز نا کامی نخواهم دید هرگز از آسمان سیاهش و از روز کار فوازش ندیدم که این دو زمین بار باشد
 و از این سرکاری کاش آینه شده دشوار انجام آسوده و ازاد منیر است و این متمند را که در شست سال از هیچ
 درکش و بخشایش نبوده بگالش و پندارم آباد میخواست دیگر را در کند آور که ما خود بنده ایم رسته بر شست
 و شست و شست هموزا نوشته های پستی کار را بنده راده دشمنان در کار کارش است و هر بار دادش

میرزا حسین خان پلک و پیاپی میدوانه و درسی را به نگاه بنو فرگاه خویش خوانده گوش از پوزش گردان داد و در پیش از بهانه جوی برگرا
زبان پوزش گذار از گفت بی سود سوده شد و پای به بود که بر از دور کرد و به فرسوده خوشتران دیدم که با سر کار که او را پدر
و خداوند است و او نیز بنده کان میرزا امین جا کرد و بهین فرزند ککاش را نم و دلخواه سرکاری در باره وی باز و انجم چنانچه افت
گاه گاه مرا با او و خاست و نشست سال و ماه او را با من رو اپنی و سرادانی نگاه و انکشت خویش فراشت این نامه نگارشی فرما
و پارسای پارسینه گذارشی کن که یادداشت شناخته و دست آور ساخته بران گفتار پایم و بران بنجار پویم خود دانی بار خدا امار از
آغاز زنده گانی تا کنون که شمار منی از نشست گذشت و دامن کام و هوس از دست شد بفرست و بود پیوسته داشت و از تو
زیان و سود رسته نه بر خوار خرمن خدا یا نم نیاز است و نه بردانه خوشه گدایان او بر آرد بار خدا اما ستایش دیگران پس تا میرش
من ز شد و بفراموش کاری من کردی بنوه دانست سیاه رختده که هر که پاکت بر داند از دل جان سپاس اندیشی پیش
ازان که زبان را با رای گفتن ستایش آخر خویش گیرش خوانم دید و از هر چه من دادم و او امتوختن تو اندلی در خواه مرز و امید پس
اگر خواهم

بسکی از دوستان طهران گاشته داشت

روز دل غش که بکوی تو خیز داشت ز کار کو بجا ماند و من از بجزی بستم بار چه پارسای چه روزی چه روزی و چه روز کاری
روزی که کوی در روز کاری که پیرس روز خوش آن بود که بعد یار مهر فروخت خورشید در کرپان داشت و روز کار فرخ آن که
مدان حسار دلار با ما در امش نیر و امان اینک با پنج حدلی و شلخ تنهایی چون بخیر خد نکت خورده بهر کام چشم دلنگرانی از پی پنا
و جان داروی و رای و طوس پای و پوی در ری ره از پیش و دل از پس کاری بخت و شوا است و شمار می همه در دو تیار پنج
آن بجهنمای از مش خیز که به یار یاران پیشی آراسته بود و بگفت و گذار رنگین بهاری از سیب خزان پراسته بی سپاس لب زبا
گفت و شنید می میرفت و بی پاس چشم و نگاه نماند و بهی کوسما از گفت شوا که هر رخا با ستین و دامن کشیدی و کا همانچه
کو یا شکر بخوار و خرمن بردی راز هر و پویند برده میرفت و ساز سازش و سو کند بی غمته بخواست تن از جان گیر نمی نگیان
خوش داشت و جان از نامی و نوش همگی سنگین بر درش کیتی رحمت هشاد و بیکانه بر در همی افکند و بی پردانی بار و نشست
و دیوانه بر خرمی بست جز من و دوست بودیم و خدا با ما بود و چرخ ستم پیشه و آخر رشک اندیشه بیک جنبش شرکان بر باد
و ازین تازگی که پیش آمد این میرش را بر ساز جدائی بنیاد نهاد و درین بیمار تنهایی و اندوه ناشکیبایی اگر فردیه ارکستر
خداوند می سیف اله و دست نمیداد و امش گفت و گذار و شل و شکسته و جان را از پشایی با پنج بخت برانیه هوش نام بر
رفته بود و خرد انکست بشبدهای همه بر جای کلم خار در کر بیان میرست و بجای لاله خس و خجک از استین دامن میراد
هر که با تو نشست از همه بر خاست و انکه بر تو فرخ از همه در کاست کرفار تو از آدمی بخوید و ویران تو آبادی نخواهد
بخیر ناید و چشم این کرک بوسف دیده را بباری اکنون که کام و نا کام کند آینه کشن گرفت و چنان و چون ببارد
شکستن بخت در شتاب بستان و در نکست بستان و دیدار یاران و تماشا می بهامان و مانند آن مارا فراموش طرمانه

کانی باشد و این خلک از نیکوستانی منتهی بر گزینم و در روز و مردی ندگر بدم که این مادر که از انون کن در
 روزم اندر رستی و درستی بهمنون نمردند که بسند و بر رفت و هر یکم جو باشدم افسانه دیگر ساخت و بهانه دیگر
 جست سر انجامم دل با موز و فوایدی و بخت آمد و بنیای مبتد و شکیم بخت بی گاهی که خاک چه بود و دزد کزین
 چه کرد و سر خویش گرفت و راه بیابانک پیش پس از روز کاری و در بازم پیام فرستاد که خالی نیکت کو بر است جانا
 کان زر باشد پیش منده دارد پیش منده که این اندک نموده بسیار است و این مشت نمونه خردار پس بدین مرده
 که مرده زنده کند و خواجه بنده نان در انبان منادم سپرد بیابان سپرد و پیرویم تا کجا سرهنیم بار کی شاه سنده
 کون مادر گسند شکلی نماید که از ابله خون خیر کام بر اورنگی خواست و خاری بود که از پی سپاه پهای من کلزار
 نشد باین پایه کا و جوش و دوندگی و کوشش از آن کچ خاک پرور جز بر رخ روان بودی و از آن فروخته اوز
 که دیده فروزد و در پیش تو انکر است جز دودی بخت و چشم بقاد کل بانی خارا آورد و کچ جو بانی مادر گسند دل و گسند
 امید بسر گشتم و چون دلسکی بود روزی و دوازده شکلی و در مان شکلی کرده بر گشتم مای کجا شیم باز زندگی در دوندگی
 در فراز و نشیب آن کو بهاران بخیزد و مرغ آسای شود و جستن و پرندگی بود همچنان بار نامه آرزو در بنکه سیرغ و شلخ
 باند و همچنین در راه جو بانی و پهنه پویانی که گسندم و سخاوتها شکستم همه آب بهادون بودن آمد و محتاب بگریمون
 مرا خود دل در دمنده است ریش تو نیزم فزون بر سر ریش من این گفت و آبی سرد از سرد در اورد و داشت بجاوه
 رنگت بر گونه که با کون فرو ریخت و دست بر نامه آسانی زد که این گفت را پاک از آرایش کاستی دان و بنیادش از
 ستاین همه بر رستی گفتش بد رحیز دست با آنکه پرورده آن خالی از چه خاست بدین طور و بوست که دیو از یو مردم
 بیابکش در غو است هر رنگ از چه رست گفت این داستان در آن کشور فسانه مردوزن است و بهمنون
 هر کوی و بر زن بهمنون از این راز کفنه و کان نهفته که پانم گیرند و بر پوش که بر کمر می دلی آگهی کار بندم در پذیرند
 سر انجام کار بکند و کوب انجاده و شمار به بند و چوب مرغ سارم اگر بسج کشند و دزد آسا بچار مرغ ساز سامان آن
 نیارم و بسج بهشت آیین کوشش کام از کام بر نذارم چون جنبش دیدم و کفارش بر این بخار شنیدم دست از او
 باز داشته هست و بودش با داکاشتم و گفت و سورش لاغ پند شستم همه کفارش کردار باش حج و حج است و حج و حج
 گاهی راست نکوید و کامی در دست نبود آن نیست که یاده در نهاد کراف سیر اینهای او بران گرامی فرزند اشکاف باشد
 چون شد که این حج پایه سخن از وی استوار گزفتی و بنجده بسر کار خان که در پی آن از جان فید شد باز گفتی عام کاری
 با چند پنجه خواری نالی با سخن دانسته گویا می رود انا یا خنوش کاری بد فرجام است و شماری رشت سر انجام زنها
 بهر زبان و روش که دانی و توانی بر کار خان را چونند همراه این اندیشه در گسل و خور از این دریای کشتی شکن بجاو
 دانس بر گران کش که از این کون خرکان زرخو استن در خواهم بیم از نیکت سیاه است و خوش مهر از ناچوب
 کیاه میلوت بر آنچه لغتم بجا کو تهای افند که به سخن کوب نباهی غایبی خبر بد و تار ستا خبر آلوده ز دیسای خواهی ماند
 بنده که پاینده و پاینده که فرایند و اد بر یکی از اشنایان نوشته است شنیدم جهان دانش مرد می

در انجام کار ندکی و چاکدستی این نهارش خواست بار خدا را اعلا زود و برلی امید پادشاه بنام بزم پیر و خرم و هم و
 سرکار شاه زاده سیف الدوله فرخ میرا از دور و دور و خواه سرکاری گاه ساختم بنام پیر و خرم و پیر و خرم و پیر و خرم
 از از نیاز نامه سرکارش چشم سپارد و گوش گذار خداوندی خوا بدگشت سه ماه افزون همی وقت تا انبار مالین
 و بستم و فرموده رنج و بیماری جان شکر بسکه شهاب آتشم از آب مرد و بستم کس ندانند کاین نعمت یا نوده
 خاکستر است خایه های کارش سودهای گذارش اگر کرده داری و آمدن کار می فرماید شاید مالک در خوردن باید کرد
 بیا به کاری از من بنده ساخته نیست و باری پرداخته همچنان خواستارم و امیدوار بهواره از چنگاه اسبان فرکا هم از این
 بانجامی خدیوانه و فرمایش کار بای در خور فرمایش بخشند برادر و زکارت از لب لکام آبجی لب لکام لب عام
 به یکی از دو پستان نوشته است (امید کاه مرده بازگشت سرکار و هم زبان آویزه گوش پیرایه خوش افاد پاک
 بزوار از این نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چهره در گاه بنار آمده برامش و آرمشی پیران از چهره انداز و گران
 بخار نشدم دریافت جایون بزم میمون را چاراسه به سار سامان در بند بودم و بدین اندیشه خورسند که دمی دو نفر
 دیدار و گفتار باران بزم کواریش قند گیر و دیگر میمندم که از کوب و کند جدائی بای فرمود و بیمار و کند پستی بود کردن
 نواز و سر بلند کرد و یکی از یاران کاراکام هم در گذرگاه فرازا آمد و باز پرسید که از این بلند پرواز سپهر انداخت اینک کدام
 شاخ است و در این بنجار باد کرد و است اندیشه کدام کالج گفتم بوی جسته دیدار بزرگ استند خود یار کو با هم و بگو
 بناد و سر و خوشن بار جو یان گفت ای همچنان میرود که رینا میروی ولی سرکارش اینک از راه رسیده و مانده رخت از
 پست راه انجام به چکا کشیده بارنج شب سواری و شنگی ره سپاری کجاش میروی بچشم و پردای بست بود و گفت
 و شنود و قیاس باشد که امروزش بخود بازمانی و لکام باز کردانی تا آسودگیهای گاه را چار ساز فرموده کیهایی آه فراموش
 من ویش خرد خوشتر نماید پیش بخوار دیدم و گفتش شیرین کواری کار بند آمده راست چون بخت خویش بر گشتم به خواست
 بار خدای و میمونی فرخ احقر فردا با سکا بان کام سپارد کام گذار جایون بزم خداوندی و کردن افزاز کردن سر بلند می خواهم
 شد که امی سرور و الا که حاجی از این خاکسار شنایش و در هر سرائت از لایش قیال و بر فروشی که شوه زبان بازمان است
 و پیشه بزرگت ساران بر سر حد جداگان آمد و پوزشی لایه و زور خواهند به یکی از فرزندان خود نوشته است
 که امی فرزندان نامه همراهی سر بار رسیده مرده تندرستی شکسته روان را برامش نیاز آورد و در باب جعفر صحرایی و گاه
 جستن استانی کراف است و گفتار آن بنجید و سر سرور دمی همه لاف بنه کاهامیکه مامر کار حاجی سید بنزاد در کلاه رده
 تو کار میکردیم و دیگر کار بار سید دیم بشی احواسم و بر بانهای حرب و نرم و گفتار بای شیرین و گرم که مادر اندر سورخ
 کشیدی و مرغ از شاخ نهمان اندم و افسوسها و اندم که را هر بدست افتد و ما می امید بستید یا بچنی که با گفتن همان اند
 لب باوه سر و سر در گوش زلفت و چهره که در ترا زوی بدیش سنگی آشته باشد از گفتارش بی بست و بود و بپسند
 و بش و بوش نفا و سر انجام چو گفتگو شد که چندی پیش این بزم لوج برادر به سار سامان بزم بود و یکست حسین
 روزی از دور چید کوه کو چاکت و پند بزرگت فرازا آمد و در خنده عالی روزه نکست بر و امان از بزمی بلند دیدم

دگر با انبار و دستیار نباشی زن شامی گلشن رخسار و خار نه پایی بر آید بنا به برش گوشه کار یک دست پا بر روی زیر بار
 اورا احدی که گفت و گو ای تو در چالاک و وزیر کی بودی زانست و آتش سوزان باز با نیرنگ و تپال مردم انسان در
 شمار خجسته خواران و خام کاران خواهد بود خوشتر آنکه بخویش و انگه ارمی و انجام اینگونه کارهای کونا کونه که ده مرده
 کوشش و جوشش بایسر سری شماری که پای چاره در کل و دست ناکامی برداخته اند سپردم ز منار اسکندری
 تو دانی و فردا تو آن داور می گمانی نزدیکت کار این است که تا چند روز دیگر سبعل از دربار بر کردون میگاهد و شکا
 با کارهای ساخته و امیده بای برداخته فرمان بازگشت یابد و بدین روز کار گذشته پنج ازای آن در دشت کرد
 مرا هم از فراگاه بلند فراگاه خدا بیا حاجی امروز که میتم ماه است پروانه همدان میرسد که پس از انجام کارها که در دست
 دروانت بساخت و پرداخت آن پای بست از سامان بر ذریک و ساز جندق کن حسین علی خان که کاشانه من است
 در بنجاره میکاری و کار گذاری از هر دو دستوار بخش سرفتنه جوان اینست که خواست بکوب و کرد دست بود بداند
 بجاروب گرفت فرو رو ب زشت و زیبای هر چه و هر کس بطریقی که دانی و توانی چاره سازای و باستانی بیج
 دینک مرزری در راه اندیش نشیب و فراز شوباری اگر سرکار امیده گاهی آقا که جانم برخی پاک روانش با دینک
 مرادان در کشته که خونیز در پهنه در انجام کوریش سرگشته اند سر دادند و در و آیند نه باندیشه این کارهای بیج بایه
 بوی دریافت حجت و دیدار سرکار ایشان و فرامیزش تو که فراهم سازد لهای ایشان است روزی و درخت باز
 کشت بر باد کی مشین و این راه آشوب خیز نشین و بهمان روشها که دیدی کرد و بابت کشتن و درخت کرد و خراک نشین
 و بسته و بادام با خاک سرشتن و بست در کشتن در بیغ نیست من که ارد و دره پروم نمید و ند خلق با تو می آیم
 اگر چشم سوزن میری پیش این گفت و شنود دست و گشود بنجاره دیوانگی است ز رفتار فرزانی هر گونه فرمایشی که
 که بازوی یازاد بنوی ای منش پرده کشانی و چهره آذانی و باد فرمای که در انجامش کار دوندگی و شمار بندگی پایان خوا
 رفت زندگی پاینده و کامرانی فراینده باد (از زبان دیگرمی بجنبه نوشته است) بر پرند
 ساده مشک سوده خرمن کرده زینب را پرایه بر سرین زوسن کرده شیوانامه زیبا کار که خامه کو بر بار سر کارش
 بدان دروش کاشته و بفرنگت درمی گهرای کران بهادران ایناسته بودند با بختن ارامی رسید و روشنی بخش دیده
 امید کشت مرده ندرستی سرکار جان افروزه امشی بکران نخجیت دخت اند و بهای کران از سامان دل و روان باز
 پرداخته فرین بران دست و پنجه که درین روش کاخی بلند افکنده و بر این منش شاجی برومند و فراخت ز کنگه خرو
 کیران را بران دستی نه از باد گرفت سرد سرایان این شکستی جاویدان زبان نه سجان بسته ماند و باز از پنجه کاران
 شکسته زهره شرجی که این سنگت مایه پست پای را با همه تنگدستی اندیشه پاسخ گریان کیر است و زالی خرموار و درین
 پهنه که یکباره تاران سپهر انداخته و اسب اندازان بهر تلخته طواس در و کیر بسیار هم روی که اول کلام رخسار ستم زرقه
 سنگت که در این چون دست شوج چشمی فراخت و بشیرنگ خامه در تپا چوخی با بنجاره می گشتی کاجی خواهم داد و دوسه
 کاجی خواهم سرور و نکت سلطان شکست سرگامی در سامان سباه که سحت در از افتاد و فرموده جان جدا ماند که تا ر

ابوالقاسم فرج بنده دیدار نهانی داشته اند و گردن و دوش من بنده و سر کاردار فرج رسیدند و کوهلماهی خسته را نوشیدند و دانه های بسته را طعمه سپاسی هملان نکت گذاشته باید اوان دریافت سباجون و دیدار من کام گذار و پوپه کار بودم از آن پیش که خوش بدرگاه و رخت بفرگاه بنده فرستاده بندگان فراز آمد نوشته که به هیچ درنگم خواسته بود باز سپهر بنده در نکت دیدم و باره سرکشی لکت بچن پذیرش فرمان داراه اندیش آن فرخ بچن کشتم و نمائشی کمال انحراف بنس فرشته ایست برین نام لاجورد حصار که پیش از روزی بدلان کشد دیوار هر یک سخام از بزم بنوا این سرکار فرمان پاکست افاد نماز اندیش و نیازا نیکوگوی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد گل منم نه گل حسن بختیست و دم نه بختیست کار به هیچ اندیشه و کمان یادداشت ربهستان دیده و بنیاد پرورش منه که دیده در راه و از خسته داشت سفید است اگر فرمان دهی کارنده آن بوجیهایی خامه اگر جزئی از میان انداخته باشد بهیوشی و فراموشی نخی نادرست و به بخار پرداخته باشد در خورد آگاه و توان خود درست و پیش از آنکه ترا در کمان بگذرد ترا زوی اندیشه این و آن بخت بهتر از روز بخت خواهم کرد زندگانی فرون باد) به یکی از دوستان نوشته است نزدیک شام کار بندیمان و بودند دوشین او نذر با اشک و آه همراه کن ز من آمد و در پیکاه حاجی علی رضا که در خنما می خواب خوش که به ستواری سخن بنیاد استی و این است بر کوی است سر کار به به نثار با سفارشهای زمانه بدتش بسیار زن و شوهر را بکشد و کوی برین که شرم مشکوی حسود شیرین است جای ده و پس پس بار خدار که را این کار نیکو سر انجامت بخت کار بجای سان و نه بر کرد که راه در انجام شب نشین و پیش است و پر خاش بد فرجام صین البکار پس بدست باش که کاری بجای خوشین است) به یکی از برزگان نوشته است (خاکساران نواز از امر و زمر آغازام تا اکنون که نزدیک شام است بکوی اندر بوی خسته و پیدار سرکار و سرکار حاجی به سجده اسن بود و کند کردن پیش از آنکه ساله خا و زرم افرو بستان تجربه و در زامیتان برشته آخر از شب تاری تیره ترک در سرکار خان بد نور دیگر روز نام بفرگاه بلند درگاه حش خواند ما فرمانی را پوش اندیش بهانه جوی شدم که فریبشکی خیزد و از بندمای فرسای و دلگرا نه چندان شکی زاید روز پیکاه افاد و باز سرکار خان پاکت و پیام رسید زبان پوش بسته ماند و پو ند امید از نوید دیدار یان گشته نشان را بدیش فرمان گوی و برنج دوری شمارا به دیدار وی در مان پاکت بر دان را سو کند که بعد کان حاجی را از جان دل بنده ام و کوهر نکت آخرش که آورده مهر و پرورده مردمی است از در یکتا پرستنده به زبان که و اینده و تو ایند فرایش بندگی و دلشکی های برابر وی و خوی ایشان که از بخت کشایش و از بار خدا بختایش است بر سر اند و باز نمایند و هر گونه کاری که سر بخت بیروی من بنده اش که کشائی ارد و در خواه فرمایش کنند چه بسیار از این آغاز بدرده شرمند ام و سرافکنده) به یکی از دانیایان جنود نوشته است (سرکار نمود بمودان و کر ننگان و بد از انبده ام و حجت دیدار جان پرورش را از ده دل من دندان پرستنده بار بادرباب نگاه داشت و عجزاری و بهرامی و ستمونی احمد کار شها کرده ام و کار چند سفارشها شده اینک آغاز کرد و توری کند و وجود داد و سنده گفته و فو است محمل در می من در پر زو او با هزار کار پر اکنده و در ویدر مان و دران سرزمین اگر ش تو

بیستی که شاید و از خود کار بکار آید ز دم و وقت ندیده و نه شرح بخشد و میانک داند بیست مندم که بکشتاری ناپسند کرد و این را گفت و
 پنجه کند و خام کرد و دانه خود را هم بهر کاش میروی و در هر کارش که میبخت شاید بخاست خدا و نبوی یاران این بنشین کشای
 خرد و ازین خبر شناسمش و من با دای اید کار دانی مگر و لایه رانی من پیداست این گشتی انداز کند و این خزان ساد بهار خواهد گشت
 اورا بجد و بجد و نه سپروم چون گذارش کار و شمار اندیشه من بنده و زمانه بنفش و نهفته آموده و نهفته چهره بی پرده جز
 نماست از این خانه دین نموده دست کوه طرازی در استین بر دو سر نهنگ کالاب اینم و با باز گرفته در کام کلک بنهوده لای خرد
 سر و بخت اگر بزم یارانه از پیشتر خواهند و جان دوستداران را آسایش کار بند بگویند فرمایش آمده که از بار خدا بخشایش خواهد
 بود و کوش میانی شهرت بکام و خورشید و ماهیت ماه و جام باد امید کا میانه سرکار و این خاکسار چنان برارفت که با هم
 بازگشت و دوباره افزون ریج افزای یاران در بند و بدیدار و مراد و بر پیشانی این کرده که همه از دل جان بنده و جان دل بسته
 اسوده روان خرسند نشوم تا اکنون که میت ششم ماه است با می در نکم در دامن بود و کوش بر در چشم برورن یار بر و سپارم کی نگاه
 کرای سامان اردکان آید و مرا از پوند کوشه تنهایی دست آفرین گشت چنان کرد و زاده آرا ده اقا عجل الله امر و ز اشک و سار و کلک
 بهر و از بیم کام فرساخته که این غایب نشینی و کوشه گری از در پاس چنان میت گنده مهرت بکار باز ستافت و چون به کمالی بهیست با سار
 شستی که گفت این نکمار بهانه جستی بکانه و شمع غایت نشینی با سخی و لیدیر که رو به شرام گیر و زبانش در کام خردند ششم تا چهار پا
 به نیازی بر تارک چنان بوده روانه در بند کوریدم و بفرح خنده دیدار ایشان و دیگر خوشان است پریشانی از دل بر کران است
 و پانی کا می از بکل بر آمد بدینسی دانست که چنان سرکار بر پاس اندیشم و گرنه بند کیمایی برین بجای خویش است کی باشد از در در
 و این داستانها بکار هر یار این بدان که این چند روزه بخاست بار خدا و فرمایش بندکان خدا یکان حاجی از بر و بجد و
 از اینجا بظهران فته دیگر م امید بازگشت و بدین کلش که غارش من و کلش قوی کمان کلکست نیست بار خدا را سپاس اندیشم
 و متایش گذار که درین راه و پنهان و مردم چو پنهان را دیدم و مهرت بجان کریدم اگر نه یاران برادرین خویش بر انجام و دوید کیم
 هیچ فرجام از راه اوروی شایان و نیاز می در خورایم نیست و بادم بدست بود و نه بازی که دیده در راه و از چشم داشت
 سفید است) ترخی تن و جانست کردم نامه روان پرور که آورده جان و دل است نه پرورده آب و کلک مارک بختیار
 کلاه بکانه شکست کام امید و ایر چشمه زند کانه کسود چندان دیده بران بودم که از دوره سیاهی نماد و در خانه از کاش و مرکان سر
 در تباهی نهاد و سپاس ندرستی از آرمش سرکار بر اوسه اندیش بستان نیاز و برامش و در کی در خور و نخواه و مساندادم پاک و دانا
 کارایی بر در بدستی که خویش و ستانست و کاهش دشمنان به اگر در نکت خداوندی در از افته و کینه تاب نیروی بندکان کوهایی
 است از ساخته و پرداخته بکانه و در آن کج و کج که دام و در بار و نیک و بد را زده گفت که از ری نیست کلاب حسن شادی اند و در حمله بد
 بر و بران بولان زده شدیم ما که کوشکی برین بسجلی پر و خسته و کار رستن بدین پستین ساخته آید در دوز و مندر ایهودی بخاست
 بود و این شمشیر طوایف سودی نیست شمشیر آب از سر آب کام گیر و بسته شیرین از شاپور آرام بند پر و من منیم کسی دیگر است
 از او بیاید و دوست خوند با ناسی که در لای بسته انگشتمش و لهای خسته را آسایش مجرب دیدار سرکاری با و بجز محمود است و او بیاید
 سودن شیکان نیز با و اقامت و شمع الاسلام و در سر و بران ملاحظه و اقا احمد و بر گردانی بهر زبان که توانی از این خاکسار سار

سجده

سجده

سجده

کند که چنانچه داشت و در کنگره ای مانند دی که آن خانه را بدین در ازین فرگاه مرغی کم کرده و سپاهان است و چون در وقت
 شرکت گشته لشکر گشتی و پادشاهان رهی اگر اکتی بود که هیچ مدتی و سلج نهان بدین است کار است و جان شکر
 چار سید پیاده اند به نامی امید کاهی فاسد جگر کنای میوزد که خرمای نیار برادر و مرغان و امین کم و کاست
 بایس و کام جان شیرین و سپاس اه آرد سر کاهی انجام یافت هیچ ابره چادری کار جندق که همراه بار خرمای فرستاد
 سه دامن بر دوش و دو بایشان و گذار آقا و شره بر سر داشت که یکی سه هزار دین یک لایس این ستانند و مرا اندیشه که
 بر این استخوانش باز دهم پیش اگر بداند نام پوست بر تن و جام بر اندام پاره کند و دیگر پیش دهم این و دیگر سیاه
 من ایشان رزم و شیر است و ناورد و ایران و اگر نریس این کیر و دار باو گفت و گذار با سپاهان بران رفت که داور
 یسر کار ایم و از آن سرور چاره کار جویم هر چه از آن فرگاه فرمان رسید چون و چند و کوب و کند کار بندایم و سپاس این
 پاکت خداوند باد بخودان که بام ما ناب لکد ز کتاز دوست اندازند از چنگل این فردن جوی شره بادم و مالی کن
 و با خود کی شنای ده که کاوش پوست و کوشش کیدش کارم بجان بر دو کار دم با سخنان دیده و در راه با نیکوکاری
 باز و از چنان شد سید است کترین بنده خاکسار یغا بعد از درودی نیاز مندان میگوید در کار گشت و در و کرد و اویرها
 کندم و جو خواه جندق خواه بد خواه نیک خواه بد هر چه هست نگران باش و بد یکران باز همان نوشته تا خرمن مشت ما
 خور به آگاهی و فرمان تو نذر و نذر خرمن کنند و کردن زانند و دانه از گاه باز نذر اند و بترازد و جندق چنانچه
 و مردور و کرد و سخنان ندهند و بجان نبرد هر چه کنی خود کن و کار خود ناکرده را کار به آن کیس جویم پرگاه و دستمزد بزرگ داشته
 ساز از گاه مدار هر چه ماند هر جادانی بریز و سیاه بر در و و کلید را بدست دانی سپارد سفارش فرمای که چون سال گذشته
 از شوریده کاری کام شیرین خج و تلخ و ابروی احمد را نرسن بخواد پنجه نوشتم با دت زود و بادش بزد که انجام افسوس و دروغ
 باید خورد و در بر شاری گیش درست کاری گردیدن خوشتر از پشت دست شست بخاری گردیدن است کس ندیدم
 که کم شده از ره راست (بر یکی از دوستان نوشته است) بکنه میکند راده هزار اسامان ی بی سپر
 خاتم سفارش رفت که در آن فرزندش با هیچ افریده از یاران دیده و شنیده خبر با سر کار کاری و بازاری نباشد نیاز نامه
 نیز لایس کاه در باب کا داشت و پاس اندیشی می از شتاب بی بکام و در زنگ بد فرجام و آمیز سوانی خیزد و اویرید
 نامی انجیر و بخارست و گفتار درست و دیگر چیزها که نیک نام پسندان است و بد رستی ننگست بهر زندان کارش
 افتاد و نه از فراموش کن و از نذر پد رانه خاموش مباحش که روز با یزدی و بسکام دست یار است بهر که راه اندیش
 این سامان باشد بهر اگر کسی بخش که کارش صیت و بازاریش با کیست در چروش کام بسیار است و بر چش کام گذار
 انبار و درش کدام است و مسایشش را چه نام اندازش که این کاخ است و در و ازش که این شاخ را از نهان با که
 و از مش جان از چه چید خدا را بخودش خان و بخود باز همان که بی نش دستی سر کارش ترکوش امید غام خواهد ماند و این
 نک که با صد هزار خون بگر خراب رسیده از کام خواهد افتاد اگر چه بفروردشهای خداوندی چون در بندگان غام
 و شست اندیشه نیست که از بند پیران گوش کند و دارد و در کایستن و بهم چوین بنظر ایشان و پیش و پاکنده و علی

خج نامه بدو نوشته است

دیدم و در میان سرسری دیدم مرا سید و بهمان که نهفته و سکاره کفنه فرایه توان است بار نموده جداگان نامه و در خواست بحال من
کار یک بروی من سرودی حکام باشند فرامین کن به کانی دراز و کامرانی باریک و سلاز (روزی پس از دو کانه دیده سرسری و در
و چشم و انداز کشودن خواب اندرم دستی دراز دامن فرار آمد و ششی بدودم از سر با پی پهنه جوشان بار بود چه دست و
که ام که که پنهانی کیسان پهنه به پایان اود امنی گرد نمودی و احوک و فوج باز بانه کردن جویان ششی سرودی چند نیز سیاه نه
خود کامه بر پنجاه و دو گانه و سار بند و سفید جامه دران تش پشنت و مبلو غلطان دیدم و لب خاموش و در فریاد خوان ناکه از
سوی بلقران و در پنهانی و در کز با مشیر سار فسون گرفت و تا میان آن بکران پهنه انداز فرود مردن چون بدستی کار بندگاه
آدم فرادان رخنه و راه بر پنجاه و دو گانه چار پایان دریم و بریم دیده شد و در تپاه کشته و کز راه برسان کشت زاری که پس از
درودن و در او از زند سیاه ماده آسیب و با کم با پی سپرد و پیر فرو بست و دران دهشت و بهر سی که گفتن و شفتن توان
ابنا ماند که آوچ این چوشت آو خیز است و ان که ام اشل و درخ آو زیناگاه از دست چپ است مردی سوده و آهسته گفت
پیدا را فاد رسیدمش این پهنه آو که ام است و او را چه نام گفت میان ابا و است که تا زایش برنخ خواند کفتم این تش بدین پنجا
که دانی و نیم که اندوش فکند و چه خاموش کرد گفت در هر چه برود ان پاکت همیر بهی فرستند و جزان است و زین کوزنده
چیز دیگر فرو کشتن نیار کفتم پس از در فسون و درود مردن بازش ساز جوش خواهد خاست یا همچنان خاموش است گفت فی جلد
خاموش است و نه تا جیش جوشیدن و خاموش اگر چه کفش همه استوار دیدم و بر پنجاه رسیدم ولی از درازمون خون و در هر سر
بر سروده بر آو و دیدم بر همان آه و روش که کفتم و شودی پیش ساز تپای گرفت و زمین نکت سیاهی لختی از اندیشه با نام و در پشنت
فرام شدن انبار که در دوزان این پشنت فرودان بدوشت دوست و بمن این تش سوزان باید کشت خوشتر که پای آه سپر از نیم و
پراون این پهنه در خیز و آو درونخ انکه در هر بر دم تا از کراش راه ستن بسته ماند و پای سر فرزی شکسته پس من یاران بستاری کیدیکر
در هر که از ان کشته این غار از راه بر پنهان پایان برداشته کرد و دین چاه که بر کز راه پیاده پوان انباشته با جود این کفتم و از دست
نرم ز نکت آه بر کفتم کامی و پیش زفته آمد و آو از داد که بالایت چار بسته متاز ترا که این یار بود نکت دستان نکت که تیر فرو
آه رود و در دوشانی دین از در دم خوار و پای مردی پنجاه بار نشانی است اندک در از رشت و کفازا پسند در کشت و پای اند پویه بد جام
و جیش ناموار و کلیل پاک بر دین برین پهنه هیچ آو ز غروخت و کسی را بر آو ز غروخت این تش آورده خامکاری و محبه خوار بیای شایست اگر
و یاران این میاک آو پاک خیره خوابید و این تش بر انجام دشوار گذر زود و آسان سپرد و از در میان کام نه و از سر دانی کام جو
همچنان بود که زینا میردی این گفت که من ختم تحت شرمند که رست پیش انکه کارش توان سر فکندگی نا و جان عبده سرودی محبت
و پای عبده از نکت بالایت آو ز غوی شرمساری از دم بایب اندر آمد و از خواب بر آمد (بدوستی نوشته است) رخی طشت م
روزی که در روز کار در پیوند و دود و سیرند و است مهر و تحت گیر پاکت یزدان را استایش که کو بر سر کار پاکت ازین آو و کیها شرمند
روز نامه زندگانی چیز دیگر سر نوشته چو شد که از موده بار از به چیزهای هیچ مایه که یکی در پای بر دین کیش نامه نگار است و جو سید
میرزا که کونستان چنان نامه که رسید بهر اکا هم یک پنج از فرگاه مهربانه نگارش بقیه و جزا و و روش بجا که می سبزی کار زفت باز
بکله گذاری بار نخواه اگر دست که بر افشته اند و کاک پاد افرا و ز غروخت و نکت کسی توان کرد و شمساری آورده که از این پس

خج نامه بدو نوشته است

زیب و آرایش آن کام و آسایش آن باد و جامه آن ساده و نام رباعی کی ای بروم رو بر خروای کرد با ساده و باد و ساز می خوا
گرد باد و خداوند و خدائی که تراست اکنون کنی گناه کی خواهی کرد نامهای سیاه به به با خفیه است و بهیهای بزرگ است
به امید مرگ است از این ما و خدا و نداده کشایش از همه دربار است و فردا از این بار خدای که همه از او است نه غ که خود همه او است
همه کا بجانشین بساز که برکت و نوا و سامان و نواخت را فرو فرایش چینی و در این بیج لانه و آن کنج خانه هر دو آید و آسایش
تا زبان را نیز و کو با نیست و پای را بار و می پویانی چاراسبه راه سپاس ای رو و ده مرده را ز ستایش گذارد و آن باری در
خاست که بناس این رشتن سپاس این آرایش بر شکام است از باد و جام و ساده و کام آسودگی است و مهر را خاکبوس آن فرخ
فرگاه و فرزند و درگاه که نمازگاه زمین و آسمان است و بوسه جاسر پادشاه تا پاسبان چاره این آلودگی خواست چه رسائی و لایه
سرلی این سیاه نامه به بهنگامه را نیز از بار خدا و پاک روان آن دو بزرگوار با نمائی نیاز و نیز نیاز سر نماز نگیزد و خواهد پدید است
که در آستان آسمان پایه و درگاه آفتاب سایه نشسته بنوا گشته که بلا که جان و سر و پیر و مادر و زن و فرزند و خویش و چون هر که دارم هر
هر دارم بر خن و خاکش باد هم این خاکسار فراموش نخواهر کرد و از بار کف در خواهر که رفت پید و هفت خوش نخواست
بتیگی از فرزندان خویش نوشته است شنیدم که او استاد تربیت آورده و اندیشه ساخت و سنا
پوست کرده این پیشه را به همه کار پریشی ده و پیشی خواه زیرا که بنامیز زن و فرزند بن با سیاه است و خانه را تربیت آگند
کشاده و دلمان در کاچیم از گاست و فرمود آید و بیرون شد فراموش بند بر کیسه و کاسه دین شود که نمونه آفرید کاریست کتا
ا کار با گلکاری و الکی نشاید و در ساخت و پرداخت هر چه کنی و فرار از خود در نیاید کم و در دست ساختن به از بسیار و ست
افراختن شاه نشین و درگاه یکسنگ است بهار بند و فرگاه که رنگ زن حبیب را که بر غونج کلاسی و فرون جوی افتاد
بجرب کوفه و نرم خونی بر سر کار آورد و رحمت از خانه بازار اکلن مکران کرده شک که چون کلوگاه نار و سینه چنگ است است
از رو و برانه که در و رو و نه بسنگ تلوا س آهنگ نیار و رنگ آباد کرد و و جای نشست و در رنگ افتد و ده از والا
و پست کالابر و دوز بهر اندیش که بهما بخان مرزش سنایند و نمایند و بالا خرد از سر کاوش از زانو و کران نه و اگر سجای
کا و در و اندن بیم سره و ز سار خواهد بران ایست در هر کوچه و کوچه و هر کوشه و سوی که لانه و بنگاه اندیشه و خانه و درگاه بی
خویش و ای میان خریدار در بند دوست و بار و می و دستباری بر کشای که از نزدیک با سپاس اندیش و در پو بدنه بر دان
پریش و بر کند در گذر و ایشان و داد و خواست ایشان خوشدوی خدا و دانسته زبان سودا کار و چوسته بد افتاد و خوشین
بهیو و ستر که این شود شمار و ندگان است و این پیشه کین کار بندگان خود بر کفایت این جوانان بی خواست در پیده چن
و قبال انداخت و پریشان سخن و روده در از جو بر لانه موسی این مایه بار نیست بهیو ستر در و بر باد سخت کوشی و ثوار فروش
آوردن کار من و کیش مردمان نیست چار دیواری و برانه را با دیشتن و از ساخت و ساز خانه گذشتن خوشتر
ع دل تنگ سار و آب فرنگ بهر و گفت و بشو و شک بخوان که کام اند و ز کو بشن است و چاره غامی بخوش
از در گشت های این کار و تاب این باد نه خوب و دیگر بایان آید و در پهنه پر کوئی و کم شو خوشتر و در و سرتا و
بهر و سرتا و باد و انداخت و چپ و چار که گفت و کند شش رام از در و بزار می و در نه بر و زانو از این کار و ثوار گذر

نشانید با نانی گندمان کن و با بیشانی گران باش کرد و نبرد و شهر و دید که خسته چم و امید ند و بسته گفت و شنید آرایش مستی در کاو و خ
بستند و آسایش نیست و بیم و زارند و لود و نجات و نرسد از آنکی و از آنجایی گویند با کاستهای و آمد و فروغ و چون شد و بسته
سپار و آمد و رفت فراوان بی نیاز بهای که هر دو کام سوز بهای کرد و در سه چهار خاقون نهرمند و چندان فرزند ستوده و در شیا
چنان خسته و دور ویشی چنین بسته را با این کار و بیم و ساء و نوریده چه جای جفت جستن بود و خورامفت جستن ندانست
و نه بستند که کار با این چنین در شهر بیرون است و داد و خواست ما با خواست و داد و خدائی و در کون کی را بی سود و سرمایه برکت
راش بسیار است و دیگر بر با بهمه مستی از پی بکر و زه مان بهر خوانی دست دیو زده در اندک شاده روزی را با تنگی سال چه کار و توانگر نهاده
از پنج و دوشی چه تیار من دادم تو این بند با ازاد و باین همه ویرانی آباد کوش از هفت آنان و گفت ما هر دو آگنده و از و این
سناش و آن بخاره و ایم و پر آگنده شوهر شب با کامی نگلش در بر کشن هر روز بشادمانی زندگانی از سر کیر عمر است چنان
کش کد زانی کند و تیار مان آن خور و داند و سامان آن بر دکه مایه زیست برکت و فوارا دیدنه بار خدار از خوشه و خرمن از نبرد
خوانده خداوند روز سر زار و نیران روز با چون باری بسته و بیرون در و ازده از شهر کنار حسیه لانه تارش خانه خورشید افاد
و کجاست نگلش کاخ حبشه با او نشست و از همه برخاست بر و ز رفو و از همه در کاست در کشاده و در بست میان در بسته برگشود
کامر اگر براید و راهی بپایه جگر در ویش تو انگرش تو انگر ویش و ش پناه افسر و نگین او آسمان و زمین سر کار و نرخواهد بود و در
برابر دست بکار است و بندگان حذار از خود حو کار کداز نامه و پیامی میرساند مرد و نیازی میباشد نگلش بگیاه است و کاشت
رو بر راه همواره او را افزایش با و در آسایش من نیز بی بستگی و با بستگی در رسته رمی ره سپارم و بجوی فرخنده ویدارت
زنده و روز کداز تاکی ازین بند گران کردند و بالی روید و با سر کوی و کناران جوی و کشت آن شاخ و نشست آن کاخ و خانه
ازادی و چشمه زندکی و درخت میو و سپهر نیاست آشنائی زاید اکرست کار بست کار او را که پذیرش و انجام سر بر ستانم
و جان در استین بدوستی نوشته در شکایت از نا حبشی و استلام
پیرند و شنیم بگانه مردمی شنواش گریان گرفت و همان گرفت و با گشت های نکت آویزد امان بد امان بست اه کیر
بسته بود و دست سیر شکسته ناگزیر کردن نهادم و اشقه مهر و آگنده نهادش در پناه افاد م کرم یا سر و نوازشها کرد
پخته یا خام ساز سازنها ساخت زبردست خج جابر بود و سواد و جامی او و در خود خج خانه و کسش خوش و در یکین میکند
و بهینکم خوش خان و خورشید و شیرین کس و دلی چون در خورشید و نشست و خواست و گفت و شنود و بخاره
و ستایش و دیگر چیز با دوست آویز ما نیز راه و روش و در کون داشت و نای زبان از چنبر و خنک و جوشی و در نکت
برون در ستایش آید و م و فرایش برکت و ساز و نیایش بچ و بر و نمایش آب و فر خود یا و درانی برگزیده و از آسایش در
تها و چندان گفت و از سر گرفت و بران گفت بهیوده مفت و دیگر بست که کام و زبانش سوده کشت و کوش و مغزبان
فرموده خواب آورد افسانه و بارش هر خواب چیم تو اگر بشنود افسانه مارا کاه بدست آویز زار خام و لاغی هر روز
بست بخت با کان کرم کرم کشیدی و کاه بعضی مفت و خکی شست پرده کیش بر نه کان پر ویش آدم ما احمد سخت و را بجان بر دیده
بیکان و ماتاب باضن او و دیار از خواب تا چنین شب ساز با نیستن خواست و چراغ را کاه با نیستن این با و

فشرده و کدام پیاپیان نه پیویده پایان برده رستی را در امون سخن سردی و انداختن را دور از جان سایه برود و سرکاری بسیار
 آسایشی در دور بالا و پیکر مکر دگزار می و بخواندن و نکاشتن کودن شیر خوار که کارهای شرین است و شمار گذارش چنین
 هم پیش کودکان و بستانست سرکار و او خواهد شد و هم این پیر شکسته ز دیاران بستان سوا خواهد گشت تا زهر است و
 هنوز آموزگار برین و هزار دزدی شمار از و هندا و افسانه بجهنم نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش آری و هم من از
 دست تو دو پای و گردام به پسر خود خطر نوشته است کرده چاراسبه سرخوش گیم

خطر این چندگاه که ریش رقیب می بت و توحید بر تو راست و استوار افتاد تا امروز که انجام نخستین ماه بهار است چه کار
 کرده و از کردار و نهال خرم و بخت و هسته و بخت و پسته و دیگر درختهای زده که زویر پای چاراسبه آورده بی گاست و
 فرو آنچه کنون غرم و سبز است و کان خوشیدن نیست و امید جو شدن هست بر کار و بر شمار و با من فرست تا این
 پوشیده پیدا و بیکارگی یا کار دانی تو نیز آشکارا شود پیش این سار و سامان پله وری و سوداگری نیز بر داشته بودی و با همراه
 کم و کم از آنک در ساخته گاه اکا هر میدادی و فوید فرایش مفرستادی چون شد که این بسکامست از آن شده نگارش ند
 بر زبان است و دست بردان کر سرایه زبان کرده و گشت ناشکفته دست فرمود و خزان شد سود و زیان درین کار از
 و گاست و فرو دست در افش کید بیکریک نفرش از پیش رفت و بدر و پیشه خویش گفتن کار و انشوران و شمار بهر برودن
 نیست اگر که کم و کیرا بر سر کار بمانی و بدستور گذشته بود هیچ این بازار پناهی بسکاساری دوانه رنگت خواهیم دید نه کران و
 فرزند سنگت بختان در کار باش و بیداری که شوریده کاری مایه زبان نغیده و بالوده دستی و از برسی زبان که از گشت
 منای این و آن نشوی طیار و عباس از زبان غرور و قمار خوش آسوده دار تا هم آنان در گشت و کار و شخم و شمار بکناه تن آس
 آلوده نیانند و هم تو از دست ناکنده و گشت پراکنده و دیگر کاسه ها که از سردی باغکاران خبر پیش من شمر سار و فرمود
 پناهی و استلام به یکی از شاگردان نوشته است باز گشت و گاه سرسری درین کارش پیر گذارش گوم
 چندان ناموار و پچییده و بسکاس و بجهت نیست ز نهار بنگام کار ندکی پسر خوش آورد و سر چیم و گوش می تا اینجا که پوسته
 سزار است گیسنه نغیده و جای که گیسنه را پوسته کرده و دیده خوانندگان بیشتر بدین تازه روش نویدار است و آسان
 کران کم کار و ادانت و دید چهرای نادیده و نداشتن بر دیده و دل بند و مار اگر بنگام کارش انداز گذارش برین بختار
 نخر و از کارخانه و انجام و دلتهار که اندازه و شمار می است بساز است با هم برگشته و دریافت زیبایی کو بهر و می توانی دیدار
 سخن بخوانند و بنوشند هر دو دشوار افتد در های خنده گیر و درشت درانی از هر در بازار ندولی کوناهی زبان گویش بر
 افریننده و کار شکر داز که هر که بهینر افتد نظر عجیب کند اگر ت چشم هوش بیدار است و پند و شمر سپند من سوار نمی خوف
 این راه و روش که گاندگی و گزاندگی به همراه میوشن باشند این همون کیش را پاس اندیش از بختاره دوست و دشمنان
 ازای خویش و نامه و دیگر نیز بر فرزندت پرسی اینک وری در دست چنانچه خوب خبر خوش نشست افتاد و بختار است
 پاکت یزدان بخوره بنیادش بدستی بی شکست آمد و دیگر بام جای سز کار براری خاست چشم افکن و گوش گذار
 خود سبب داشت دل زود سیر و روان ویر پذیرا است اگر هر کیرانی و تلواس پذیرای رست از جان و غیر نیان

گرای هرزه درای یکی خیزد زبان در کام نبرد و از کوزه و دوش نام بجهت و خام و کوشش نکت مردم و نام خود آرام نگردد و دیگر آنکه نوبت گفتن و گفتن کشتن از گفت بهفت و چشم از لب خمر به هفت گفتن بمان بود و بکوب انگشت و استیغشت می گاه و زانو سخن بمان کوش درین گفت و هوش پریدن خروس مبرهن پرزد و بخوان بکشد بر بخت تاب تنای انجنت و چشم سیاهی آورد و بر دبار زبان کرد و کشاد و کشش زبان فاد و با تون کاری این به چوب کاری و چشم به سخن گفتیم و دستلام به سیر خود میرزا احمد صفائی نوشته است احمد نام نهار شهای مراد بار چستند داشته فراموش بکنی یا یستی رستی گرفتار پرانگند کار بات پای پذیرائی شکسته دارد و دست انجام فرو بسته بار باو ششم با سر کار سید همواره راه نامه کار کشاده و در پیش از آن کینه نیاز از دم انبار که همه ساله او را خواسته ام هر چه خواهش و فرمایش آرد بی آنکه چشم داشت در از افند و فرخنده روشد لنگرانی انبار آماده انجام باش آنچه پیدا است این روز کار در بار باری راز نامه کار سرخروی و همان کینه نیاز را که از پستی خاری گفتن و شنودن و نمرای گویش و تودن غبت نغمه نادی پیش ازینها بدین سوئی شوخ چشم کسناج و نکت پشانی و پشت کسناج بودی باز چه کرد که چنین ترشیدی باری کرت برین بخا خواهد رفت و بکام به فرما کار که از جوار بر زیت پاری و پاره نه اکابر فرست تا کردن از او می که مهر نمانده ام و بی درخواست و میان دار روی کران بمان داده باز پروازم و کو هر خوشتر از خورده گیر می و بجاره نزدیکان و دوران و دنیا یان و کوران و کغم دالده عا سجاجی ابو القاسم قزوینی نوشته است آغاز روز تا کنون که مهر فروست تا چون هم بگریز نه چها ساخته و کامیار و اخته چست که کار شتر مهر گذارش چراغ افروخته دیده امید نیست و نوید ستر ستهای هر کار هم بپرواز سینه کفاره به چنین بجهای شنج افرا که مر است چه جای این بایه خاموشی و فراموشی است کویا کرده می مردم که دارانی نام و نشاند و بستن کار برادر شمار خوششان بدو همان کرده اند و باز ماندگان بزم سوکی آورده تا که زیر رفتار این کار بانی و بچ از مای این بار بار خدایست که آن بختایش آرد و در پناه آمرز کاری آسایش دهد سر کار و بسخن رازندگی با و بکام نیکت خوانان پند فرزند می سبز اجعفر کما پیش چها نامه کاشته است و روان بر کارش هر چه ازین پس نیز بدست افتد کما بسته بخاست خدا این چند روز بدون از کم و کاست خواهد نوشت و نیاز بپکا چجهت فرجام خواهد داشت بدان پاکت کو بر کردین فرمایش سرخروی از خود بگو آبی خوی بسته یاروی داشته من بسخن من پس از نماز پاکت بزوان بندگی استخوان از ابر کردن خود می مید اینم که اگر و اخت را داشته در نکت خیزد کنایه و در آفرین خواهد و دانکه چنین کار با که در هیچ منگی بایه شمسار راست من بنده و ایشان اگر در پاداش این خداوندی و نواخت که بنده کان امید کاهرا باب و سر کار کار بنده و بنده عا ایم بچنان شرمند و سر افکنده و اهییم زیست حمد بانی فرموده سر کار حاجی علی دار باب را از برود و درو ستمایش انیر بر بر جدا کان نامه را پوزش اندیش و لایه که از آینه هر گونه فرمایش که مراد است کشایش باشد و پاکت روان خداوند بر مایه اسکیا کار آرد که بخاست خدا بشاه زاده ساسان میرزا نوشته است پنجاهی انجام خواهد بود سر کار ساسان از بنده ام و کو بر پایش بنده و اندی پرستند و این چند روز که میان سر کار و من بنده جدائی غایت به نام بنده کار بر چه گذشته و از نامه خط و دستان چه کاشته بنده تا آینه بکفنه راه است این بهفت و دران راههای ناز و نه کامی

چو گویم و از باری که جز کیش ستم جبری نمیدوخته چه جویم تا بعد از نبوس باز شناسی و لاله از خشن گلشن چهرت خار گلشن و غوره
 ریش دام کردن خواهد بود اگر بدین دست پاس دلخاهی داشت و برین بهار آب حیرانی کل خواهی کرد یار و کرچه
 و دنبال کاسه بگریم که بخیر ناکارین دام و مرغ دل کو نیز این بام نیست ننگ آیدم ز پر بهای ارچه بوم صبح سپهر و دریا
 بال کس مرا به میرزا احمد صفائی پس خود نوشته است روز گذشته با فرزند میسر حضرت
 رسته می میگذاشتیم و کلبه حاجه و کالای لالار و الا و پست زیر و بالا چشم خریداری میگذاشتیم و به و بردش ننگ
 ننگ و ننگ فراوان بود و سرخ و زردش ننگ رنگت و فرزند از آن چه سود آنچه میان جوانان باب است و بفرنگ
 پاری آوازش کم کم افتاب همچنان بسنگ انداخت یار چنگت کردی از سنگت سخت تر چندانکه دیگران را
 تماشا و گشت شادی روید ما را ازین گشت و تماشا اندوه زاده و بجای رمش ریخ افرو ما و جعفر نه تماشای جهان آیدیم
 شبندم و بنه بالیده از جای بلند و نیجه بود و گرفته از منندش اندیشه نگار نیجه زبران بازوی جستن داشت نه از این
 نیروی رستن ویری نقشه دل شیب اندر رست و گرنه چشم فرا بالا نگریست چکی نرم و نکین نشد و کامی چرب و شیرین
 روزی گاه گشت دوست از چاره کوتاهستن رستن نیجه و گریستن گریستن کرک خن بار ماند و نهاد و بر و با
 که در بیان داشت که تموز نف خیر است و بنه گرمی انگیز اگر چنگت پالایم و دندان لایم ندرستی را زبان رستی
 به و فرایه بیت چرب و شیرین نف و نکین و پذیرای جان کواری فوش نبوری چه سود افخ چه برین نشناری تلخ کام
 او یزدور ماند و ترش رو سازد بر بهیز گرفت بازی بفر لبا شهاد ویشی و پر چشخهای بی نیازی که مرد و دروغی بیخ و فوخ
 و گزافی همه لاف خوشیده لب خوشیده منفر چشم از همه پوشیده که گذشتیم و گذشتیم پایان بازار جوانی ز نیجه که
 نیک روش خوب که در بگذارد پیش و پر سشهای پیش از پیش کرد و بکار خانه خویش خواند دست بخت آنچه داشت باز
 نمود و از خرید غار نهاد و بند از زبان بر گوش بست و پوزش بیخ زیر آبیشی زدید و بجزیری در شمر دنا که ریشی است
 درست استخوان بخت بیکر پاک سوهان آب انبار جندق را در یک تومان و دو هزار خریداری رفت هر که دوم ره
 راه سپار و با همون گذاراید بخوانید خدا خواهم فرستاد و بخوانید و شیرین کار آن شیرین برکن و از دست
 و دیر پای در شان و مزد کردار خویش از بار خدا خواه بهای از از گشت و خرمن باغچه گی کاست و فرو دیر یاب هر چه
 و را بادی آب انبار سخی سر رشته گاه دار و دل دست باره تا در سودای زردان که همه سود است زبان کنی و بشوید
 کاری کواده که از او نکت نامی هر دست و زبان نیالی شیرین زبانان شکسته که نزد استاد حسین است دریافت کن
 مانسم تمام خدمتکاری دست افتد و آیند کانش که زندگانی پاینده بادگاه در بایست بکار بر نه امیرین که را بهنای بدیها
 در آن کار با که پاکت یزدان را می خستودی است بوکت و گرترا شده اندیشه امروز و فردا انگیزد زینهار از آن پیش کردی
 درون بیدار کرد و داده کار پای دوندگی در نه دست انجام بر کشای جزو استمان شیر آنچه درین نامه کارش رفت و
 گذاشت لایق به شکست و زاری میرنگت یکی از دانه من آغاز نامه بر فرنگت پاری و در این بهار خواست ناچار
 چنین افتاد و شمار سخن برین رفت با بایان باز می چه و با بهمه پاری و به زندگی اندیشه خریداری که ام با تو بین تن بسکم

سپاه خواهیم بود و جاویدان نیز از تنک نواپوش آورد و سپاس گذاریم زیست و اگر نهاده از پاس نیست و بود و سپهر
و سپرد و با همه درویشی از دست ریخ خویش نماندی کیچ با داد و مباد به یکی از رعایای هندقی نوشته است
شاهجای سفارش که گشت و کار و مید پسته و اما و پسته را در باغ کارش کاشته بودم همه از گران خیرها و شست و پزینها
تو خرمبره و کبکست رست و شرنک و زیباک آورد این مرتبه را و یکی دستور باید من گویم و خوشتر شود و یکی کاش
ازین بش که به سگم درخت کاری سپری کرد و مرغ امید ما از آسیب گزند سنگ سیاه و پتیه های تو کوب از نای خسته
بالی و شکسته بودی رسی را کسی میداوی تا انجام این کار و فرجام این کردار از مردی خواهیم و در مان این ریخ از خداوند دردی
جویم باری با آنکه بود شرف در پای افت و زیانی زلف دست افکنده همچنان از تو سپاس اندیشم و نیز شرمند بخت
خویش گذردم از آن خوبی شست و نهاد و ابرین برشت آگاه کردی شاه نشین از پاکاه و رفی از آناه و پاداش از باد افرا
ماز و هشتم و راه از چاه و کل از گیاه و درست از تپاه و دریا فتم کونست که برست این است و سر نوشت چنین خار و کلت
یک رنگست و بشیر و که مینکست سود خود در زیان چستان دانی و بهار من در خزان بهشتا و هشتمند م این پس نبامه و پیامم رو
تپاه نخواهد بود و سراینها می نیالم که ناخنه چشم و هزار پای کشت است از شش سال ماه بیزی کندت با باین بخیر و مرغت مرد
این بخیر نیست و استلام بمیز احسن سپهر ملا عجمه که کاشی نوشته است ای از بر من دور بهما با جتر
نیست که نمویه چه مونی شدم از ناله چو مانی اگر دلها را بد لهما است و جانها از درد جانها آگاه چون شد که مرا جان تپاه
بد رو تن کرد و دول در سینه اندوه فرساختن گشت و از دیده بد من ریخت و ترا دل سنگین مونی آگاه نیست و سر بخیر جان ما
هر بابت از کاوش کنن همچنان کوتاه نه زکار مالدت که که شود و روزی که بهره برده از خاک گشت کھان عمت آری تو
خداوند می و مانده ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده چه کار و بنده را با خداوند چه باز با این سستی و با آن بلندی و این
خوار مروان از جندی که مراداده اند و ترانها ده کی بار و بر و دوش افتد و کجا کام کنار و خوش خیزد ما که باشیم که اندیشه مانیت
کجشک با شاهین پیشیم استانی و که را با همیشه اندیشه کارانی چیست شبیه گوهر نیایزد و شرنک با شکر نیامیزد بارگاه
خداوند بر پایه بر تراز است که مالک و ماه عقیمان را برستان بلند دست چهرسانی افتد و شکاه باز از ان لی نیاز تر که
چون من لوده نمادی تر دما را باز نماز آتی باشد و کسی را که می نیارد گشت جان پاک فرشته پیرامن نه که دستور و دیر
جاویدان زیر بالاست بار ابرین باری از اینجا که خورشید رخشان بر سنگ سیاه نیز تپاه و ابر در مادل بر خوشیه و گیاه نیز تپاه
و اگر سال ماهی از آن دست و لب که جاودا نم کام جان و دام کردن با دامنه و پیامی خیزد گناهی نخواهد داشت بمیز احسن نوشته است
دور می زرت تحت بود و سوختن از تلخ است جدلی بهم اموختان را چه دانی جدلی چیست و دوری کدام اموختان کیستند
و سوختن را چه نام نه روزی بیدل افروزی شست کرده نه ششی دور از نوش لبی بر فراز آورده چه دانی به شکانت این تپاه
شبهای ویرانجام به روز که قرار و خشکانت این روزان شب فرجام ما کجا کوب از نای خست تن آسوده ندانند
که دل خسته چه باشد من که کار کنم تو چو دانی که سودای شاه مادل صفت از آن که دست شاهین سر مرغ و دین و
و بهای مهر شاهین گران که گشتی از گشتی بید کجشک دست آموز خوانی ترا که چو نمانی بی بهشت که میناموشند

بند قهر که خدای جهان شد خانه و خان و ملک و مان چهاره چشم و کام و ثواب پسندش خا و دحام افتاد و دست نمودن بدین شمشیر
در دیشانه کلام اندرش نه بر کوار آمد ترش از دست قلع گفتن در نهاد و در بزمی شور با انجخت چشم و کلام و دست و است
پیر و شایسته است بار بخش مرزبان روز و صیبت و روز کار کلام اثر چگونگی نهاد در این دیار از ما درین دیار چه بخیل شهریار را
خویش بودید زن و فرزند چهاره آئینه سر از خانه بیرون ریخت و هر یک موی کمان و موی کمان در دمان کی و بخت از اینجا
که شور بخشهای خردوار و نخت است الی سال خفته و سپری نیم مرده معین و سپاه و وزیر ساله با صد هزار ناله خفت در
من و دستک بر سر که تو نیز چون کز ان انجمن کامی و پهای در خاست و دست پوزش فراموشی و می و از در شستی لایه در زینت
از در شستی بآید و باز می آید از کرد و با کردی چشم شرم آکین و زبانی پوزش ساز گفتم مادر جان در خورد و توانانی و نیز و از من که بخت
خواهی با پیش از اندازه پیشرفت و مایه تاب جو شد کی گفتی در گفتن و کردن بر آنچه دانی و توانی سپاس دارم و شایسته
کذا گفتم با خودی این خبر که چشم این خبره پیش از من آن آید و این کشاید که مادرانه فرازیم پهلوی تو در گریه و زاری بنام زیم اگر
بدین تیره یاری و دستبار می خور سندی بجان بنده ام و از دل پرستنده نه چنان بکاره ام و در کار با چهاره که کلی در پامی و
تو انم ریخت یا خاری در پامی دشمن کرد نه شکوفه نه برکی نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که در جهان بچه کار گشت مارا با
چنین ناتوانی و بیج ندانی کی بکار گذاری باری از دل یاران تو ان برداخت و بند از پامی و دستباران و نامی گرفتاران که خود
در همه جار و سیاهم و از همه کس لایه خواه بار خدا سایه حکیم را از سر زدیگان دور نخواهد که همه کار یار دل است نه چون من مایل
در ره پیشوای سر و همیشره ملاکه مرا خواهری و الا که است و در مهربانی با دو جهان برادر و دل و برابر بر سر می بکوه صد هزاران
چاه اگر در گذشت و بند بامی روین بر پامی و سر بد لجنی و تلواس شاد دیر باز خوراه عراق خاتم سپرد و رخت در نکت نبر
خواهم کشید کما پیش کجا چهل روزن و جازا به ان خان و خورش که گوارشی است هوش فرا پرورش و ایدم داد و برادر مهربان
اقا محمد رضا نیز با سر کار شایر بهمان راه و روش خواهد زیست به حاجی سید میرزا چند فی نوشته است
جان و تنم اید دست فدای تن و جان افسانه در دپای و در افسانه سامان مرا بنده زاده بر فرزندک در می دست کشاید
و دامن بر داحت بی ریخ افزائی و سخن سرانی این بر بخور خسته و نیم جان شکسته خواهی و دید و دانست کدام روز گرفتار
و تا کجای کوب از مای شلج و بیمار که چه این گفت که رفعت پیش از دبان چون من تنگ پوستی سبک مغر و خود پرستی
بچه شناخت است آن مرد هستی و زود و سر را در درومی تواند سر و مرگ اگر مر د است کوز و من ای مادر خوشش کیرم
تنگ تنگ ولی بدان سر مردانه و پیکر فرزانه که از رفتار بد بخاران کرده بی شرم هیچ از مر باوه که ای هرزه در می
سبهاره زنده خواره آدمی و می ابر من خوی که ماس سبزه تلواس و باه رنگ سیاه کوش اینک لاف تراش که افکلاش
بچه شناخت هیچ نواخت هوش پریده چشم دریده که تا سه سیاه کاسبی ابروی بیده کوی دستان بار بستان تا زدیو پیشه
رنگ اندیشه شور بخت و ارون بخت خوشایس خدا شناس شود که زشت آسان گیر و خور کرسنه ویر سیر از سرشت و فرخ سر
نوشت که خود دیده و دانی و بی گفت و گذار من شناخت توانی چنان فرخای که همان برتن و جام تنگست و آینه برتن و اویرم بهر
در و تن این داند و می چه دیوان مردم و یار کوهش تنگ که مرگ ابهامی جان خوشستارم و نیستی بگوهری خرمیای

که هر چه آورده است تمام کرد و یوسف باز را آوردند به نواب اردو شیر میرزا نوشته است
 اگر گویم چه بایست که از هر یکی که بندگان و اهلار خواست برین پیوسته و مستند شکسته از آسمان و زمین ریخت است آمده روان
 سرکاری که جلد پیش اندوه بسیار فرموده که بهادر و آلوده و شسته که خواسته و چراچنین نباشد که جزا بندگان مستی و لاسرایی زندگانی
 و سپید بکامی من بنده و جهانی بر شایخ آه و پر بهاست اگر بعباد کشور چون من و برتر ازین بر جان سپاری سرزند و سخا کسای جان به
 چنانی که مثنی خاک بر باد و شکسته دیواری از بنیاد شده باشد ولی خدای کرده اگر سر موشی از مثنی جان پرورد اندام فرشی که هر گاه
 در کاه با اسب خسته خاری خم آید این آن فرخ روان و فرخنده بکین لشکر با در هر روان خواهد کرد و گلشن زندگانی کشور را کویست
 خزان خواهد شد روزی و این پیش آن بانی که هر که در شمار نزدیکان درگاه است که بندگان فرگاه برای اندر فرزند که گذارش فرخ
 روزگار سرکاری با جستم گفت خدا را استایش رنج جان که او اندوه شکنج فرزند کن و عاز پر دانه بر کران بست و همراه خورشید شهر یاران
 همیشه کامکان که نوسن چرخش ام و دو پیکر و امش ساخت و تمام با دیکار بکست و نبود و بخیر کوزن آه و رخس و فرات بکست که از فرخ
 چهره یارم برین خوش سر و دنیا نوید زمین بود و کلاه کوشه را مثنی و کامم سپهر سای افتاد امید دارم فرخنده روان خداوند را بر هر که از کرد
 نیز گویند که نذر نایب و در جنبش ماه و بر دین زند نیاید کمترین جا که راه و هفت پدید و هفت بیشتر در کوی سرکار میرزا عبد الحکیم هر یک کام
 ایستادگان بار و اکا بان کارهای یون بزم میوه و ازار اندیج افزای من بنده گرفت و در بی نیست کاهی فرستند پای از سر
 ساخته چار اسبه خواهم باخت برادر روزگار است از لب کام لب جوی دلب یار و لب جام با قاح محمد رضای را
 نوشته است بار برین و مهر پروردی که بزم افتاد محمد رضا نامه نامی که بخته سخته سخنان با شوه شوا کفارش بخار خامی است
 جان اندوه کمین آراستی کشاده و امان دار استی فراخ استین بخود سازشاد کامی آنکست رستی ساخت و رنج کاهش سرد کاشی آورد
 و رستبهای کار و آب و رنگ باران خود از پیکار زان بخارش نامه خواسته و کارش در ار رشته در انجام این فرمایش است
 چون بچم اینج ر بگذر بان فخر افتاد آشنای و آینه ش بود شکفتی سخت فرو ماندم که نام و نشان از که جویم و پیل خجسته با بر د
 ما شناخت بکدام راه و در دشمن گویم از اینجا که نیک بخت به او بر افتاد کار است در کوی فروغ دیده و چراغ و دود و میرزا
 حسن و یار و نامی را از کاهی حکیم الهی دست داد و دوستی از بند کهای تو و خداوند بهای ایشان در میان آمد و نیک
 اندک فتنه سفارش نامه بر زبان رفت از اینجا که مردان کهای دوست از آسار فروخت و در من گرفت که آبتش
 و خاکت بر باد و چهره انکون این راز در پرده نهفتی و با من که چاره اندیش آشکار و نهانم با شکفتی فخر افتاد آشنای در بنیاد و دیر
 مهری بی کینه کاش از ان پیش که بنگامه چشداشت در از افند و جان ستمند کرامی دوست برنج و لشکرانی ابناء از یکسگتم و می
 شستم و سفارش نامه چنانکه بانی از کل کشد و غاری از دل میگر فتم باری پس از گفت و شنودی شکوف پیمان بران فت که این
 چند روزه او را بر بنید و کارش رست سفارش که گشت امید تر بارش شد و خسته روان را که او را بشکیر و خود ایستاد و کهای و کوشش بسیار
 در کار و نگرانی درویشان بیکان و خوشان دیده و دانی بخواست بار خدای دویم راه بر که بی بسیار دیده فرساده برکت ساز بوده
 بکلام یاران آمده خواهد شد همه اندوه بنز میان که اگر بای می در میان بود و بست و کشاد این و ایشان در امر بان بر جاد و دن
 کشتی بر خاک مبرفت و بختی و آب نیرست از پای کشته که ام کند پدید و هفت شکسته با پدید که ام بند کشاید منشیل سالی مرزبان

هم در بوستانند بار نشست و گاهی بخش و اگر یکی از اینان که سر دهم و نمودم گذارت نیست پس حبیب که همچنان دور دور نشینی
 و نزدیکان را همی دیر ویر بستی گاه و بگاه بی گذری و سال ما بی نگرشی سخن بسیار است و بشون بشیاد ولی بپاس در دیشی گویم
 و کیش از ایشان بنویم که سازی کار یله کردن ده دله است و کله نازی شود که کان بی نه مهر و پیوند و همان دسو کند خند بارین
 چادر شسته کو بر که شرم رفته پروین و اختر است کونا ماه کردم و از در دل جان بتمند بسوزنده آتش بجا موش خاکت بدینا
 آنکه بجانهای پاک که مادر دل جان پر از مهرت هم از زودیدن چهرت به میرزا احمد حسن اصفهانی نوشته است
 چند روز است در راه حجت دیدار سرکار و امید گاهی میرزا که خزان از چهر بهارین بر من شک از دی هشت است و فروغ
 باقر کاخین کاخ شرم افزای هشت پویام و از دور و نزدیک و ترک و تاجیک نام و نشان همه را جوین هر کس بجای گفت
 و دیگر باغ و تماشائی سرحد و دیدنها خنکی زاد و ندیدنها کسبکی آورد با همه جستن بازم پای جستن بی سیار است دل جان می کم
 کرده فرزند با نامام کوچه کز و خانه شمار شهر شهر میدوم کوچ کوچ که کوچه امروز هم بدستور روزهای گذشته به بگاه مینو فرگاه گذیم
 همچنان کیران کاخ پوی لنگ افتاد و بنیامی کام و از و بسکت آمد در بزم سرکار احمدی رخت در ناکت کسرم بار نامه بر فرستاد
 درمی از آنچه دو شین شب سرکار دانی باز سرحد کارش رفت و گفتههای که رفت و می بی گاست و فرود گذارش فروغ دیده و
 چراغ دوده سرکار اشوب آنکه سرتاپای بدورنده ام و پای تا سبر کیانی بر پسته نوشته را دید و گرفت و خواند و خاست و فرو
 بنده کان میرزا از این نامه ای را ندانند و داده پالودی نیاز است و خانه پاری بردارش در سار آفریدن و را بر پروریدن و خواندن
 کرد و جادو باز از دوست ندیده و هشت نشیند و خود بدین چیز با که سیاهی هیچ از نش است و کنایه بی آفرش باز نخواهد ماند
 دوست بدینا و آخرت توان داد سخنش است و درست و بدم و در پند و پوزش چالاکت و چست بد و باز ماندم و اندک
 پذیرد و آتش اسپاسی بنده و از بر آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر کاخست و با این نیاز نامه که گذار شکر روی داد است و آ
 بزم خدا و ندی داشت اگر با سخراشتاب آید سرکار دانی را پس از شام و پیش از خواب آگاه خواهیم ساخت هر چه خواهی
 و کنی و فرمانی سربندی خواهیم نهاد و پایی بر پسته کی خواهیم رفت به میرزا حسن سپهر ملا عبد الغنی کاخی نوشته است
 نامه پاری کاخ که روز گذشته در دست داشتم اینک کاخش بر دوست فرزندی میرزا جعفر داده و داشتم بمیدانم این دور و
 از روی نامه بزرگ استاد و همراهان میرزا حسن از موزا خانه در انکشت و نامه در شت آورده یا نه اگر چیزی کاخش فته و از آن
 دو بار چه درفش جسته تر و باروش مهم پیوسته تر باشد با من فرست میخوایم بکار نداده و دو که در کاخش دیگر نویسنده کاخ از نو
 پیش و ترا که از خبرش دانند باز نایم نابدانند در این کرد سواری و در این باغ بهاری هست خندانیش در یافت حجت دیدار
 داشتم ولی از باب رفتار می که پر پرورده بر بجا پیشین و آیین گذشته از سرکار دیده شد کمان بخش و لکوفلی کردم ناکندستی
 فرمایش که فته پای در دامان و سرود کیرسان کشیدم تا فرخنده روانت فرسوده کرد و فروغ دل جانست اسوده ز یاد
 آمد و رفت بخودانه دل اپندی و پای اپندی خواهیم ساخت تو خوش ز می و خرم پای مراد ست ناکامی ستون
 رنج و روز نامه را مشی میخ باشد زمین را جنبش نخواهد خاست و چرخ از گردش نخواهد ماند بیت ناکامی با
 هستم و کام دل دوست کام دل همیشه ناکامی باد به ملا محمد علی روضه خوان نوشته است

و خاک مالی بحال ندوان نیست و تا چند نکر به دشمنان خم دندان و چنگال آن خرد و پیش آن نیست که کفر کردار نیست
 و باد افرا بخار با هموارم در خانه کور و لانه مار و مور همچنان فرسوده خواهد داشت و آسوده نخواهد ماند صدره گرفته مار و آه
 نمور از کاوش و از این گردان خوش و ماران چلباسه ویز خوشتر گویند بدو رخ جانور نیست ز هر فرجان که آگاه کاران سیاه
 نامه از کاش نیست و گذارش پیش می در مار گردید و بگردم آویزند بار خدا با سو کند که از کوب و کند و سنج و کز این بدستند هم کردم
 خم بروی ایست و چیز از در چو کان لغت کار می شکفتی که با این پیشه و این اندیشه سمعیل تنی تخت کرده که بان بدو سخت
 کی کن از مرز روی سخت در نک بدان بوم دارد و نهی کش پوشش و آتش پذیرش کوش اندر راهی نفعه و که سلطان سنگ
 بهای جوی را بجای نهد من کند خیز او تذر و منست پای او سخت دو او پیش کوسن کم شود تا چیت خود انجام ما بان
 رنجما که دیدم و سلیمان کشیدم اگر بازم اندیشه باز گشت آن در گشته که پیش آسمان سان سر گشته با دیر پیرون روان کرد بی مغر
 خوامی دیوانه کیش بی هیچ سخن دشمن خن خوش خاتم بود جهان پندار آمد و از تاب و بار و شکیر و قف بیابان کویر می گرد
 بلوح و آسیب ترکمان شکست مرا چه سود و ترا کدام بهبود همچنان از در دارم بجنبه دار کرد اندام شسته بیدردان آید
 پیشین از نگاشتن ساز پر خاش بار خدا کل را با آن کرده بد دل که کون سرشت هر گز از رنج پشانی چیز دیگر نوشت رک گشت
 این آب شیرین و آب شور نه آن کینه کیشان مهر و درویشان خوا بند گرفت و نه این پریشان راه ایشان یار و سپرد خوشتر
 همان آفرینش از زن و فرزند خویش و چون بد و بیکانه و شهنوایی بر بند و پاد سایکبار و بکلیم و دامن دوست که از همه را هم روی پرش
 در او است از چنگ امتد با دلیلم تا هم انان برنج رشک که جز رش چاره نیست فرسوده پانید و هم این بر سمنند از کاوش کردند
 ایشان فرجام با پریشان آسوده مانم نتوان مرد سختی که من بخارادم سرکار خان خانان کرامی فرزند خان یاب که خدا یان بهینا
 خواسته اند و بار با یوید و بار سرکار را سخنها آراسته بنده زاده گذارتن ابی کاست و فرخ کارش کرد و همچنان ربانی برکت تبلی و سنا
 تن آسانی بر بد و دورکت و پاس شتاب سفارش نمود و سرکار آقا نیز کرد و روزی دو تیمار سواری و از راه سپاری اتن دبد
 و کردن هند شکستها درست و کار بندگان خدا خوشتر از سال سخت خواهد شد بمیرا ابراهیم اصفهانی نوشته است
 دوری فرخنده دیدار است که با داری ستا خیز از یک پستان شیر خورده رنج روان رست و شکنج جان انجخت اگر با یار
 اصفهان که من بنده را دیرینه خداوندند و سرکار از در رستی و درستی خواستار و در بند بر من و ز کداری و بار من
 ستار خنم و کله نیرنی نگارم کوارا بادت این شادی که دارم و کار می خوش همکار از نادری ستایش سرور بر سرای ایلک
 پوش اندیش جداگان نامه ز می کاش نه بر اندر آن عزم خراهری بود تا به نیروی تبکهار نشسته از همه رستگان کدای شایسته
 کشی و اگر همچنان در بند سرکار کاران شاهی نگاش اندیش با جیل و کلاه پیداست بکلاه جاده چون باریانی چو نان سخت که برین
 ناب نو انکران درد و از اندام شکیب درویشان هزار میجه هستی بر کشته کفش از کلاه دانی و سپید از سیاه نه من تنها که جانی گلین
 نیست و راه پرواز شایین تا کس کنون که ناچار در افتادی و بر پای سخت روی ایستادی کوش با گیری با خدای ناخوشه
 بمیری چنانچه نه با بجا بسته گفتگو و نه اینجا خسته و خوش کلاه و انباز و دمسار کدام ششمار ایم که از جهان رسته ایم و از جان ل
 به مریت بنده درین مرز و بران که خاکش خیزد ز یاد و باوش تب کند و نوید بخورد و ای ده که میاید آن دوستان که بدی

تلخ خار خشک و برکت تر با این سال فزونی و ریختن دوری و در دوازده نو و نه دانه پیرمان و نیز برای از سر مایه گفت چه توان یافت جز
 سر کایه سید از همه چشمش نهفته دارد بهر گوش اندر ناکفته مان شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد من بر تیره کوی دل یوانه خویشم
 سخن برای چیست یا شود ادراشی کدام جان باید کند و نان باید جیب خود و بد دیگران نیز خورانید کیمیا گشت و کار است
 و مودش برکت و بار منی جوبه از خرمی کوهر است و از کوه سطلان کوهر به کل کاش بر تری بنامی در آب بشناید بیکانه دوست
 یازی بر خاک و انا و دیوانه بی چشم بکار زبجه با مردی در کیش مردم از حرم من که خوشه از خوار بجشایش بار خداست با دامن
 خوش به کفم خود بغیر جام خوش بر کاد و در کار در کوب و بر دار باری با همه گفت نهاد و نهفت نهاد و کار بخت و توجیه آسوده
 مری و مرا که از پاک رسته ام و بدان خاک بسته فرموده محواه شاید جانی گردد و بفرو فرایش دارد و نقش از در آسایش به
 بجشایش یزدان سپایه و شایه بر توان کرد کدانی اندازد **ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است**
 کار بسیار داری و دوستی کران بارانگونه فریادشات فرسایش آید و تیشه بر ریشه آسایش ندولی چون است و درست
 کار و انجام کار مرا انبیا میر و چالاک خبر و چیست بخار ناکند بر اندیشه که از جان زاید و از دل زبان گراید با نور از نامه یام
 را نم و از نو ساز پایان و انجام جویم بار چه میسنی چار گوش زیر سطح نهر و از بالا به بند سطح از مین بای پرچین از آینه
 باجی آب و از این سو بسامان کویر شاخ در شاخ است و دوش بدوش کمن دیواری دیر بازش شکسته و ریخته پیوسته
 و کینه پرمون کشیده از تلخ و شورش خاگر بخرمن و کز بخور دایمیده بر زگر بار با سرکاری خود با خطر بر خیم و شیار از کبر و هر چه درو
 رسته باطل و تیشه از ریشه برکن و بر کن انداز سر امای از چون دشت خیار و دشت خیزه مرزجوی بر بند و چنانکه است
 و چپ سلب و فراخ پامی یکدست پدید تراز و گش هموار و هم بدکن کردا کرد و می چینه داری خربند پست و بلند ساز
 پس ایش اندر ایش از ان جسته بسته با که رسته خوش خرا و خوشجرک است دینهای مالیده راست بالای سر و کوهر دشت
 استخوان درست اندام راست و دیرمان کش در فشان و بر نشان و بر دوراد آبیاری و کابرداری زرم و در دشت
 تلخ و شیرین کوب سفارش آن امید دارم بخواست یزدان و کوشش احمد آن مرز کبود و خاک سیاه و دشتان بی زار
 کرد که سالها مایه رود سرخی گشت و سر سبزی گشت باشد زنهاردین کار چشم سفیدی مباح که رنگ زردی رود
 این نیسان و درخت زا به باغ کار ازاد و بازو بار و بر کی نخواهد برکت کام و دست هوس یاران یا نکر کی نخواهد
 ریخت بهر صورت که سر کایه نموده و آقا محمد سزا ببندد و روا شناسند و بالا مردی چشم انبیاست و نواختی سپاس از کبر و افزای
 و پیش از خیم و شیار و در دشت و دیوار در دامن بر دوام کردن ساز تا که کلبه کار گوشه کی نرم افتد و جانها تاب جو شکسته
 کرم کرداری سوره ساز هسته خبر دنی زار کردن و از مستی و کل دیواری بر آوردن شایان پیش ازین بست و گشود و در خور و ان
 مایه گفت و نشود نیست تا کی آن خاک رست خسته و آن بندست بسته و آن هسته و بی در هم رسته و کربان من از چنگ
 این تلوان شده آید **ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است** **پیر کهن و انامی سخن ابو الحسن گشت**
 و کار کو گنار و دشت و باز از ترایک را ز فرایش و می راند و سار بجشایش و سودی نواخت که کرم کاران دشت
 و پیله کدوران آن دشت مذکبه بابرکت و سار از بر شمش از ساره و سپهر بناید و از فرایش از ماه و مهر براند که نوشته است

آن جوان از نذره کو بر فرخنده اختر که دیشب شمار بدیدار این برشته روز را بهما خواست شمار کارانه چه بر گوشت است
 اسکندی و در پنج دافنوس رواداشتی مردی چنان کرم مهر و رایگان آویز که بر پیوند و دیدار و گفت و گذار چون
 هیچ مدانی ناپسندیده خو خرسند باشد چه جای بوکت و مکروب و دوا مرز و فردا دامن دولت چه دست او فتاد
 گر بهلی بازیاید بدست اگرش باز دیدی و بهنگام گفت و شنیدی خاست از خاکسارش در مهر مهر آسود بر کوی
 و بر سرای و بر سرای نغان رفته است و آب زده در بان و دور باش و بهر پای و پی کام منی و کام دی گرفت و غلشی
 نیست پیشان نیست جز از خاکساری چیزی پرسد و ندانم و جگر کش جان سپاری فرمایش فرماید و نتوانم و کلبه به درو هام
 درویشان همواره بر درویشان و خوشان باز است و هر که از در یاری پای بند و جای چوید چه خاکساری کشته و چشم همایند
 فزانه که خواهد گویا و هر چه خواهد گویا و بره انیان که خداوند خانه اند و خانه خدای کاشانه اگر این بارش دیدار کردی و اگر
 برادی و زرباز و راست همراه یاور و دی دل کو پیشانی چنان گم کند خواهد خاست و از چون تو یاری که باری پنج ندیده
 جاویدان دل خیز به میرزا احمد صفائی پسرخود نوشته است و ناخسند خواهد بود
 دیشب سمیع از در آرایش نامه در از دامن فراخ استین بر فرنگت پاری سینا دافکنده و با آنکه دست و زبانش
 راه و روش هیچ شنائی نداشت پاکیزه و بشو او و دوشیزه و پناه پایان بر در فرزند می میرزا جعفر بخوایش سر یکاست و
 فرزند و بست و کشا و اینک رنگارش کرد این بیوه هم یکیش و انش اندوزان و هنر آموزان تازه کاری و نو بر شمار بست کرد
 ابوه کار ندکان فروین درمی و گذار ندکان اصفهان و جی برین مش رخت نماده اند و درین روش رخت استاده و استانه
 زلف برداخته اند و کاخهای شکوفه فراخته کاش تو هم با آن مایه گرفتاری و کار در کنار می و بیمار از راه آرمون خم اند
 پشت و خامه در انکشت میکردی چنان بدارم در نامه تو م چارم تو نیز دنبال بوی دسته میایان و سخن ساز رسته پاری کلان
 آئی پیش این با خطر گفت و گذاری راسته ام و سخن چند ساخته و پرداخته از دست بخت اندیشه او خاسته من و از سجنه بهجا
 نیامده ام و این جویش جز با کینه سمیع نگرده اگر راستی خام یا پنجه چیزی ساخته و کو بهر باشنری پرداخته و دستکاری ازین
 و پیرانه کرمی با پیرایش خود بر کار و در وانه و دایه و مایه پیدا و افتاب و سایه بویید کرد و چه در بسته باشد چه دانسته
 که کو بهر فروش است یا پلور کارت بسیار است و دشت کرانبار چگونه غار شهای تبت توجید را کارش توان و پسته
 و هسته باغ هنر گذارش من هم درین بابان هستی و آغانه پیری و پشی با همه فسر و کیها و دل مرد و کیها شنی از در و زانو با هم بر پر
 هما و خاتم بر شاخ آمو بود و میشه دل سگالش رنگت رنگت افتاد و پنداری رخت بسته اندیشه و دیگر بار افکنده باغ هنر از در وانه
 انجام چشم از به افتاد کار باغ هنر با هر روزه بنیاد آمد بر این پنجایش با انداز دردی که چالش جان مالش مرک را بهما در بود
 در هم بنم و با هم بویم که چه تلخ آب و زمین شور و کز کز نه گیاه شوره با پنج کلور یکت و ون نامک است بر باغی تهری
 باغ بست با همه عیب فراخ فضل که با پنج تو باغ هنر است بسیار بوج و بچ است و شنیدش بخند از نامه آتیب چچ ولی راستا
 آن بلغمی که است بولی داد و شکولی بر سیه بسته نغنین دست بردش مند با به پشت افتاد لب بر او تلخ و ترش کرد که بر سیه
 کوشت باید و دست بخت تو همی نمد زاید استادش گفت بولی پیش ناد می پس همی خواهی ز رفعت رویه و دامن خاک شوره و لب

و کین کس هر گاه کوش که بفرانگی از بنگان بش و پوی مردانگی از بنگان بشی فامه نشودی و سپاس شیدی زنده و لنگران فرزند
 خواهر نیست ز شادمان به حاجی میر کاظم حیدر فی نوشته است و اسوده انجام ماه صفر
 سیر کار نمودند را بنده ام و بنده وارث بجزا و ندی پرستیده مای و پیش ازین کج پاسبای کردون ساز مارا سیاحت و
 سامان بندرستی بخار کاشی انجخت ابناء بنهر و مالش اقدام و دو مسکن فرایه و مالش بنگان دل از بندان پنج نرسیده و دیگر
 تن فرسای شکی گنسته در دپای آب شکی غاب شکر دست زور آرمای باخت دخته و ستمندم بچسب جان سپاری افکنده
 هر که از روی به بنید بد بهشت گریز کرد باند که من از روی بچسب هفتم خرد و دخت یکبار سپری شد و آراش و
 توانی جازا سبه زین بر رخس در بدری بست چهل شبانه روز از آغاز شام تا انجام بام چون بود پر سوخته و مار سر کوفته
 پای تا سر همه بچ و تاب بودم و بیکرد و دود و جان کاهیده روان را شک بی تالی و تاب بخوابی سر پای و آتش و آب
 مرا فرمان بخور و در نکت در کوی خسروی داشت و آرام جامی فرزند می سمعیل و هم را بان در سرای حاجی کمال هر دو از اذین
 راه دور دور و ویدار و ویر کار دل لنگرانی نمیرفت و این و این بار تاب او بار بردوش برد و گران میبیکرد و بر بخار
 سوخته و کفی کوش گذار حنت از تحت خمر وانه بخار و یوار در دیشی کشیدم بایان بخار و اندیشی گرفتند و مرا بدستور
 بچسب فرسوده تن و کاسته جان نیست و بلا غر پهلوی جان سپاری و مال گذاری حفته علی لکنت از رک شام
 و جاست و سار نماذاری و دیگر گرفتار بهار و ز پرستاری نکت بود و پای و بستاری لکنت سمعیل نیز بکاه و کاه
 فرگاه سوار خان نا از بار بست است و بانشتی بنیاست بیانی بچ شکست ناچار کار تیار و پیش و بار بخار داری
 و لکنت است فرزند می سیر از جعفر زار کردن و خار و اس گشت مردانه بر خاست و فرزند گریست و پای در نکت افشوده
 و بر امش من بهینه آراش بر خورخ شک آرد و کجا پیش می یافه از کامی نیاسوده و کام اندیشی خاکسار از بچ رای بر خورخ خود
 لکنت خمر و جمه از شبهای نشسته در دوران دمی و کواش مان و کمارش آبی را بر آرام گریزند و همچنین در بر ازین بهر راه و درو
 کاری کرده و شماری آورده که جاویدان سرمنده ام و بی با دوش جیم انبانی و دستر بخی سپاس انگیز او کسان اور از زمین
 و سه افکنده چون سوار کار شاد باری هم اندیش منم و بد سازی و دلسوزی و خور ز جمه یاران فر پش رنج افزا میگردم نخواهی اکیان
 میر حرج است شاد است و سامان و ساخت فرزندان در این شب نوروز بهین دام اندک کام گذار نوشته داود خوا
 و حدیث از کارها و نوشته بنده زاده سمعیلش بر سه در استین و گذارش این ستر است خامه رستی خواست اورا کو اهی استین
 کو با همه زو سوار است و دست دوست و لذت گرفتن و سیردن خواه را نیز همان سپاری کاری بر بسنگان میرزا
 نکت است و پاک کرده و اما از فرود روی دزد و مشت کرده ریش منهدی در چنک جای شتابت نگاه و در نکت
 نوبت لذت است به سنگام دست من بود از این کرد و اگواه است و اندری تا کرده بر صده و بست فر نکت و جرانکه
 تمام این کارسان گذار و کون هر کاه افکنده و کوش از پور نشنهای بر اکنده ها کنده دارم چه جو احم که در سبه نیار فامه
 و کوش از پور نشنهای بر اکنده ها کنده دارم چه جو احم که در سبه نیار فامه

پیشینه براری ریشه بخار آیند و در پیشه کوکنر بازی و تریاک سازی اندیشه بخار نیز که آن از دود بالایناب و این آب نیست چنان
نیاید و خرمنا کندم و جو سودی زوید و خود را با کاورین و اوزن و جوغ و دین فروغ بخش آمد و دو بی کام فخره تقریه
در قفسی نگور کرده کشاید آرد که رنگار و دید زرویم زی پیشه گیسایری نگراید بآگین از رسید کارش و دریافت کرد
چاپاس به راه چادر کلک کن و یکده جان از ناسبه و کواش براندیشه لیسان بدستباری باغ کاران و مرغ شادان باد چه زمینی
خوش فریادی داد دهخت با و گذارد آفتاب بسیار از همه کثوان و سنگین آرد خود کو نهشت و کاخ خبر سرکاری باز میست
تاگزید چشم تو نیک و شبایان شیار افند ترا و گوش و سنجیده هم بند و هوا سیاه بار و دیگر خاک رویه که کوکنر کشاید هر چه
گویند و باید در قفس کن و انمای تخم که سراسر مران پر جوان و اشرف بنیابی کور میشن را سپار بجایی اسوده از نیک فراموش
از زبان شکست بسنان که هنگام در کار دو کیس آسیای و پرسیاری یکی شمزد در پای قبلی و تن آسانی مانده بالغ گوئی و تند
خوبی گوش کن دل گذارش ساز که اگر داین گشت و کار چون دیگر کار و کشنها بازی کوئی آرد و بخار فعال و نفوذ شوئی بغیر کوب
و کند است و باد فراز خوب و بند از جندق و مغازه مردوری کهن یا تازه کار دان و کار وزن که در توزر ماک اندوزان
سودش دانش دوستی است زیر سر کمر و هنگام خود یاد آور و کار انداز هم خود سودی خواهی انداخت و هم بزگر بار و ندان شره
این سبزه خون لود خواهد شد بخوابد حد ازان پس ساله این خاک سرشته و این تخم گشته خواب گشت زیرا که اگر دیبا
از ابر سیاه کاسه خشکی پذیرد و پشت کاود کو سفید در کم یابی و برای مشکلی گردانمای هاشاک و آب خواهند داشت کسی
فی زمین و صدپی جوی خوشنده لب و نصبه روان نماید پس از بخش مار و مور و فلج و زبور اسود موس ابو و خرگوش کاود
خرامب و اسود هفان و لشکری بومی و کدزی دزد و مزدور نزدیک و دور چرنده و پرنده درنده و خورد و دیگر بدن
شد هر چه ماند چید و ریخت گفت و ریخت برد ریخت داد و عذر و بخش و منت و امن کننده دارد و بخوار و خرم برود
و دشمن بزرگنده ساز ره چنین رو که رهبران رفتند ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است
فرزند می میرزا جعفر کوتومان و دو هنر اخیر کی زیبا لا در جز بدیوان دادنی است فروغ دیده مصطفی الخلدیم بگذارد و کس کار
ایشانرا اندام و دست پا کار و جوگی اسوده ماند گوش بزرگ و پوش برانگت باش اگر پرداخت و سهید بر اووه ساخت زهر
الکی ده که میرزا من هر دور پنج و لنگرانی و چند است از سامان سیند در کاهیم چاپخانه نیارست یا نخواست حجبی کم و کاست اند
کیسه کار سازی کن و نوشته رسید از ایشان در خواست مرا آگاه ساز ما راه چاره گذاده داریم و برگ با داش داده از سنه می پلایا
ار دیب و کاه آمانا پیوسته جو بازی و در راه چاره چاپاسه پو یا باش تا که خدا سپاس نکلاشد و پاکار براس تراشد و شتری
یا بچه در شترهای مادر و ماد علی ابدا و پنهان در نمک داشت سفارش کن و پاس اندیش جل و جاز و برف و بارش خواه تا با این
جاشه باهم نه چندی دانه و کاه است و بانها را بشورد و چرا که اگر شمشیری از دمش حم کرد از تو تا وان یک سختی که کو
خواهم حالت و از ناد علی سخت سخت خواهم بجنب و دماه است برج حرکت شکنج پادرد که فارم و روز در تاب و شتاب
میرزا جعفر بنیاد است و یک تنه نیاز فرمایش که قرارشان بچشم خود نفوذ و روزان کامی اندوند کی و پرسنه کی نمایا که نوادش
بارانی خیزی که و کسان مرا از خدمتی من جداون شرمند و پیش کار و آسایش و زکار ایشان که پیشین نخستین کام بود

بمانست و شش نیک ایام و خوش آغاز اگر دو گری بر خیزد و گویند به افتادگان ایران ندانم و این سخن
 دیده ام شکاری کو و در دست در ایلی است بهیچ کرد جان سخن این که سر از ابوالقاسم و همراهان را با نام خوش کار
 و پوزش بدین هرگاه محمدی باز شد خود در گوی بهرام نیک از در دست دهی نه روز کار سازی زنت در نیک
 بلد در راه و در قمار و اندیشه و کمار و دست و قناعت و در قه و کاست شکاری در جور و بجاری ازین خوشتر فراموش کرد و بیز
 روز کار خوش ساز و امان بر در اصقان حرم باستان سر کار خان محبت بخونید و با هر که بنا بدی که بران خورده و گرفتار
 نشوند و گویند چون این نهایی بید و از اینجا به بدیشان کاغذی سد نایان باز نشستی سخن مهربانی خواهد کرد و نگار دل
 دیش از بدگمانی بار خواهد بست بران بداندیشان آئوب پیشه میر از بریشان درانی بسته خواهد ماند و ساد سر کار خان و میر
 و ما دیگر مایان همه ارکالهای روان بر تن بسته خواهد بست بهرام نیک هم بدیناری نامه و پیام ند که های میان و
 اسکار و رستند لهای رشت و ستوار میرزا و چشم کرد و گوش که از خواهد ساخت چون مهر پوید و میان و شوکتی و در بین
 در میان است مانند روزان کرد و مده لای کین افرا که آنکس یکا کان شمار دست و آنچه آدمی بیکران مریض خوش
 بار صد ابرو و حقه خواهد شد و کارگر یکی بسیار و نیک و آب و در یکی که دوستان خواهند و دشمنان که بندگان خواهند کس
 چون در دست کاشی بر گزانت و بای و هستی در میان سخن کشتی بکار و بار به بگا خواهد رسیده و اندیشه دانی و پذیرا
 و گوش و هوش اند حامی گیرده ام شاد و بمان را که همه کاراگاه اند و نیک خواهد کالت حبیب و ندانسته که ام جان چه
 جان خود بردستی این کعب و هستی این کار کواهی و بد و همراهی که از ان پیش که با دسان فریب نیش ازین از منفه
 و کشتار کعبه آگاه گفته و در دیوالی و دغا حواری براد و سکی کجا بکنند و بر این تویم و شویم و شویم و شویم و شویم و شویم و شویم
 اکام بمان در روان در روان پر در در مان باندیش این بر در سدان بگردن بدیوالی آب جو درون است که
 فرمان تو باشد **میرزا حسن پسر ملا عبت الغنی کاشی نه شده است** ان کسیم و استام
 دیاف حبه و دانه کاری را به ستور روز کار گذشته را می دور و درار بودیم و این شین نایب ازوم و بس
 خوشید بهار مازی و نیک اندیش در کله نیار بودیم بیداری کرد و سر از درهستان کرن جوابت و سالت و مال
 صبح آسبک خاموشان با آنکه گوش کردون درید و هوش اجتر برادر و مستعدان که نگرد کرده و ناز بهادان است
 افتاده داده و چون بیداری و خواب آورده سیر انجام با جانی خسته و دلی شکسته لبی جنگ حتی تر از آب چون
 مرکان کاو گشت و لب و بخت و آرون تحت خوش رستم پاک بران این بوبه یاک دیده و جهان گیره داماز
 دست حواری دست برادری بسته خواهد بود و دل را که رنجور با شکسته و آن رلف مردم شکارش می بسته و درون
 بسته ماند که بشکان کشت و نور سگار اند) با جان که بخواه و شویم و شویم و شویم و شویم و شویم و شویم
 دیکت و در دوده پاتیل در اندیشه چه نامه توان کانت و بدست و در کارش و گذارش و بجز و گذارش و بجز و گذارش
 کرد و در این و بای از دشمنان که چون بن از بیکری آدم و دیدار با حوب و چشم غوغا و دیده آئوب روستیاه اند

در این
 در این
 در این

این خواه شو اگر برای و در میان بدانی سر کار قدر دارند دام کندان خداوند باین در برود و هر آن فاعله را که با بسته بوی و
 اسوده گوئی مرغ از ساج گشته و مار از بوی که خدای و کار کشانی در میان افکن احمد و صطی برادر کاوش و کوش و باین خوش از
 راست و چپ پای مرد و ساج و شاد و دروغی که خبر را در صفا و صبر دور بر یکت بر یکت دست بیکدگرانی و پای و بوم
 در ای باز و دراز انداز اگر اینها به کاری ساخت و ماری بر دشت جانی و فو و سلیفت بزرگ فرزند که مکار جان با
 و همین بستند کار که از میرزا محمد بیک را اکای فرستاد و او حاجی مدخواه بجزای کن تابی سرد است و کونای خام
 اگر این زود به نام نه خرسندی به سندی رسیده برای پیمان با احمد دیده کونای از دام کندان که با نامش که سود
 در کردار است که فکار کوشند که فرایش ده و بنده خود از توان این لایش ساین بخش صفا و بایستوین در همه کار و روز
 کاری کن و دیگر میرزا و سکار از میرزا در وین و بدر سار پان داری نگاری بیکدگر است انجام تپی و بای فرجام بر نامه ایش
 ده که خواست باک بر دان پیمان بد راست و هر چه خود را ندانسته بایش فرماید همچنان در باقا
 محمد رضای زانی نوشته است پیش از این در کوی چراغ دوده مروی تیرز حسن نامه کار آمد و دشت
 حج رزق عابد و عاک سبیه نامه را بکار کدازانده دستان فراموش افتاد و فرسادن مرور و در راه و سال عوده
 کتود و پیش در میان دن را تار سده اندازی سرودم و مد آن در فرودم پس از مانی و نور جهان شکوی بروری که بخش بین
 حیر است و در برش شکر این را من خبر و جیستم نامه بر حاجی دیدم و چون ع دشن رسته بر پر و سد بر پای نیم نامه که بار لا به
 رخت و ویرش و زینت باندک فرایش بر این غار و ابلت یافت درری ربه ام و یار تزار در یکسانی رستند
 دو ماه یا افزون شد تا بدرد را بوی بزم بیرونستم باز و کر قمارم و بریج در مان ساری چاره اندیشان زور کداز و در
 یوسنه و این است بر چه کرده گنم همه ایش مرور بانی و سینه یک و بوی شکسته پی سازم حسن با ختم و از سر
 ای بسته و هر کس با تو را سخن بگویش این به جاده و کمارس و سوا گفت خشن را در مان در وی کند و او را دشن
 جان طوفان کردی فساد است مار بک حور شیدی و اینک با سیدی دل میرزا به و جان میرزا به جای سر کار بخت
 نمایان است که من گویم یا او جان پذیرشی و سحاب در میانست و چشم بینی کاهت کلون لی آزار دشن در سن کجی
 پن و در از بریج چشم داشت تماشا اندیش و مدد دوست باش برده چه باشد میان عاشق و معشوق سده سکنه
 ز ثابت است و نه حایل امید دارم در میان جای ریج را فرمان را به فرموده جان و کاسه بیکر کاوش و سنا
 روزه ویر نیز در بستن خوشیشان کران خیر کران پایه روز با انجام رفت و کونه خورشید در پرده شام چشم از دیده فرو
 ماند و دست از جنس باز ایستاد و نامه داستان بخاست خدای و زمانه دیگر آمده خواهد گشت و در لب انجوی
 ماهر که دانی و خواهی جانده خواهد شد برادر روز کار از تلب کام لب جوئی و لب یار و لب جام
 به میرزا علی رضا مستوفی اصفهانی نوشته در کوی یاری دید اندالی دست داد و
 شستی در ارومان خاست در کار میرزا محمد حسین دستانی را که آورده دیده و دشت است

و خام و نجیبه و بی اندام نیست کاهدار که خوادگر باره بار گشت و بچخته و خامش که گشت آیدم چنانچه مندا می نوشتن
 شد بر کاهیم یا باب از زبان میرزا محمد کاشی نوشته است بنشستن بر کاهیم
 نخستین روز ماه قربان است در مرز می و تخنگاه کی آتوده از ریج تن و شکیخ جان راهی می می سپارم در روز گاه می
 برایش و تندرستی میهرم سپاس فرموده خدا که بزین خوشن برکت سامان و سازا استن بر روز کار ناگامی سپری شد و
 نوبت بی سرانجامی رخت بر باره در بدر می است بقرب باره می شکفته سنج کلم از لاله زرد و میدن گرفت و باد بهشت
 از ناله سرور و دیدن گردش دارون میهرم رام است جنبش ماه و مهر کام و بی چرود و کدام بهبود از انکه که خوابان دل است
 و بدان بامی جان در کل ریج سوزاک باز داشته و بی بهره گذاشته کلید در مشت و در کشادن نیارم خوان دل کو و جان
 پرور و خوردن تو اغم مرغ دل نفس بر شاخ گل و بخت و چشم تماشا بسته اندیشیان بر سر سر ساخته و بال پرواز شکسته جام
 لبالب و دست کشیدن نیست و موه کام رسی و توان چیدن نه بار در بزم و نمی آیدش از هم گاه روز کل من که
 بهارم بخشنه از یکگذرد تا کی از این ریج جاگاه رسته کرد و شایع کیا هم بدان دست کل بسته موری پیوسته
 از زبان میرزا حسن مبرز احسن اصفهانی نوشته است خورشید بی ستاره در ۱۱ مرد و بکوری
 برشته آهن که روز ما چون شب زلفش سیره خوانند و یاد کردم و اندیشه هر شب روان سرکار پر ابرون از ساحتی
 گفت و گذار فرمود مرا خانه و سامانی نیست و بر دور باش تا بانه تبار اندیش و در بالی درین دیرانه بر هر دیند و دیوانه آزار
 و بادید پاکیزه و دامان پاک ریش شناسد و بیکانه بساز چه خوشتر از آن که سپردانش و بوش و کیهان چشم و گوش چراغ
 و دوده و نامی فروغ دیده بنیالی کلید در بامی بسته امیتد و لعلی شکسته و نامی رازهای هفت تنای می هر دای شکفته کو هر
 شانس بوم و خاد آینه دار زشت و زیبا سرکار ایشان همچون سایه بر این مرز و بران کسره و کلان کلید مارا که نشان بود
 بر بال سنج و پر هلاست تخنگاه شهر یاران سازد کاشتم امروز سرافراز ساخته بود و کلاه گوشه بخت بلندم را بر افشهر موده فرو
 پس از انش کرد سرافرازی ناگوامی خاست و نهاد و دست نوازش آور انجام این چیلان که مرا کام دیرین است کام
 اند با دود تلخ و آب شیرین بنایمی است از تو خواهم و بدو است راه نمودی و نوشته ندای بخوش خواندی و در کشتاد
 سرکار با ایم خان نیز بهر هنگام از اندیشه خویش بازاید و خامه زین کارش ابو یه چهره پروازی فراز انیکت و کی کشاده
 استاده ام چشم بلایی و چهره ایلی را آماده کشندم در پایان پری استاده سخن آرد بکلی افغان بنجر رخت شیراز
 اکنون جوامان سخن خوش از پرده دوری بر می آید و به دست و بزرگان سایه پرست برار استند و بی انکه از بهار سخن و اندیشه
 روحانی که اندیشه جان در دستند کی از نمان از مشکو بنور می و انکه بر زبان پر بار سارا سرود کویان همی بر این گشت مانده اند
 خواست که در دست این است بر دامن نشست و پیل کرد دست در کردن کرد و آنچه نشاید گفت کردن کرد و سرکار
 آتش کو و خنودم از دست بر روی کسره دست فراموشی کشید و گفت جان چه پرون شدی بی تیرا می بر
 سریت کرد و در این سرکار ایام خان نیز کاه و اندیشه با دست که کل فرموده خاد است شکر ف توده و کاه

و بر جای آنکه بفرزند پیش دادای کلاه و تخت کرد و شعله کلاه افتاد و هزار پرده واری کن و از دیده دور و نزدیک گاه میا
 کوشش نهان دار تا بم تو نکشت نامی این ان کردی و هم من بخار و دوست و دشمن را نشان یابم بری پهلوی بجای
 دیده ناری بجهر مهر فروزت روشن آریم و بنزد تیر و کیوان را از آن کیسوی زره کرد و بروی زره در تیغ و خون ساریم
 ایضا به میرزا حسن نوشته است **تختان** از شکلی بدم کرد و ریانا که ما بنده چو پایا بم هرقت از دست
 داشتیم که دریانی پس از آن که رخت بشیران کستی و دوغ و در دل جان جو مان و پیران بند داشتیم رنج جدا نیز دست
 پایدار است و شلیخ دور بر بازوی ناب و نیروی بردباری خویشین را از نو دم من کجا بجران کجا فرسوده نم مرد این بار
 کران حیث و کاسته جانم هم آور دین آمده و باید اگر ان نوا کر این دور و زره در بزم سروزت را بنی نیایم و در دیدار
 دل فروزت بار کاهی خاک جان و هم کیاره برده با و است و مرغ و از ار پرسته و بال شکسته از تنگنای نفس خانه سبزی
 کشا و سید بیکت و پیام را ایضا به میرزا حسن نوشته است دیده امید در راه است از چشم سبزی
 نامه زیبا کار سب و القار که از در آزمون بر فرزندک در می نگار شکری رفته بود دوده دید پر و دوش دیده را بر مره ساسی
 کرد و بهمان سینه و جان چون جام جمشید و آئینه خورشید روشنایی بخشود بی سارست و خوش کوئی و نوازش و دلجوی
 نه چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته و بیا و گذاشته که زبان سازا فرین و ستایش کرد و چون مهر فروزت زیبایی
 خدا و ادش نیا منند پیرایه و آرایش اگر روزی بکنایه بر همین راه و روش نگا باری و اندک در ملک و کوشش در جستن فرزندک
 و بهم در سرشتن که منتظان ناموار نفعند کار بری شاه و دیگر کی از نویسه های صافی رنگ و سخن سخنان صاحب سنگت خدا
 شد بدست باش که کاری بجای خوشین است به میرزا جعفر ریا ضعی کتلفی نوشته است **میرا**
 جعفر دایم انگیز دیدار تو بار رخ تهنائی و بیمار نه با آنکه آغاز گشتن جان پوین سپین افتادش این بنیم کوی سید کشید ولی
 محمد بیک از کاسه و کیسه خوشنای گرم و دوعی سرد فرایش آورد و جان سوزان را از نشان و ماسه پرواز افتاد و تا شام
 بغربست و جود بی نیازی از طوی و خان خسرو ایران و دود و نور است نافه زلفی و آئینه جامی کافی است نه مرا چون
 و یکران و دعوی چمن با طلب است ندانم تو کجا رفتی و چه کردی و چه گفتی و چه خوردی کونست تلوا س چه و اندیشه که
 و از این در ملک و در آنست بازارت چه کام بجایا فراموش نیست و چه نهامی آئینه بوشت هست که در راه دومی نشا
 آن میزان خرگاه که خویش دستار بندش بار خدا را در جنگهای هیچ پیروزی پشت و پناه است و گفت پیغمبر و معشای
 سنگش لشکر و سپاه مشب مار و عمارت خواند و بی میان زبان بازی خوش باش خورش و خان زبانی اندیشه بوکت و کربا بر رفت
 و اگر همه رجایی بخاله می بر کاله دل و خون بکربا بد خورد و من اینک رفتم اگر هست خوابم بد و پوست چنانچه نیست بخت
 خدا بیا نیز زاکم وادی انسا لار باره ای باید و پر تو افتاب مهرش بجایا باز چون پادان بازاده و در آن که چه در ستمای
 پوی پوی خوابم رفت و پوست ترا اندود و دیو لرزست و جوی خوابم داشت و در سپاسی و نه بجایا که پیش از فرو رفتن
 هم بسته کرد و دم اندیشه بر تن کشتم پس انخواندن و باده می درست و در اینست ترا و پیش از این که در این

هم بگویش مندلطف شما کامی چند **بیک ازبستان نوشته است** نزدیکت بخار شما که بهالی دم
 ابره خوش تار و نو و خرمی باک سرکار میراد و جعفر زنت و نیز همواره پاس اندیش بیک و پیام باش دو سال یکبار میفرستد
 که سختی جرم و رمی شما جیش نادر کش دو سیدی میرد به و یکمیر حاج یار در دیز اگر نیاز ساز می خست خیان میرد به ستم به سال
 نیاز کناری و همه روزه نامه کار این روز با دندنی نوشته اندی رسید که بار با پاس سعادتهای از اصفهانی کار شما کرده ام
 و پوشیدهای را زو یار دل که خامه و شکر رحمان است گذارده شما باری بیایم بداد و اگر دشنامی باشد سختی و عسر و شداد چنانکه
 ازین پس که میبارد سردی زاید و یکا کلی ایجا کلی فرایده گناه ازین بدان و کسین پزار می مغشای جراحون و جوانی تازه باز که در
 رستریکانت برادر کار دست و نهوت خریداری نیست و کالای پدرش را روز باری نه با کسی چنین نیست شرافت
 و کم بوخت باشد ابره و خرمای این دوست نه آنست که دل بهانه کاله و لب فضا سراید بر کس را یکا می در کون است
 و شمار داران بیکدل از بخار بیکانه ساران صدها برون کی گویان از د و پرستان جدا کن سایه از آفتاب از شناس اگر ناگز
 سار اسامه بداد و بهر کارش نه شده نامه یورش کار انبار خود داشته اگر میرد دست ابر و باد است فرستادن عاده و آئینه
 پشت به بخار که شسته بیکای پای است بسندان چرخهای نگیں و کوزهای سنگین که در چنگت افارضا و از سبک فار جیب بود
 مایه روی بجو آه که امی سرور آقا و احسن نجو مان بین و بهای ابرامی ترا اگر د پامی بر د خون از بهر بخا اید رجعت و آفرانند بین
 کجا اید رست ما و دستان از جان و سر د یعنی نیست تا بسیم و در چهره که بخا پیش کوزه و کاسه طواس و دانه از مار شش
 دانه یارسی گوهر فرزند می میرد حصر شهیدی برادر چه کاشت پس از رسیدن و خواندن ششاد کف در ابر و مرد این بازار
 و ان فرومایه کالار اید رست در نمناشی ثبت و تجمید و باغ هنوز اکیه آب سندان و جوی حرمی و دشت نو بهار از
 سارادش و در آبادی و پاسداری برایت کیس کوشش پیش آور اگر این مارا سرکار سید نامه خرسندی رسد دل
 بهر از نور بخشی و بر پای خواهد رست کعبت ناریا و کار ناسیبو اما کی رو چو روز کار یاران برد من کوم
 و هو سوی نور دکی **بیک از دستان نوشته است** ایست اقبال ابد و له باد و اگر میر
 و سه سا براده در کوی ازاده دستان همان بود و در می بخا پیش خود و فرمایش صاده و خان و خانه ایتان را بهر بان نه
 شمار اسرار و می من است رس شده نه مراد بافت و دیدار شما و پر در ارجان والی کام ردای بویه و هوس گشت چنان
 بند ستم قوتها سهار فی و در بزم بهشت سورت و اد خرام و در پیش دادی گرفتاریهای می راز بانی خوش و سرودی مهر
 بر اندی و نورش سهار می برور با دینه که اگر نیز چنان سوار بای رفت و جان مهر پروردت در یاد این نای
 من با ما خواست منتب جسمه کردن کور و دیده و احقر و در بوی انکه دران فرخ فرگاه غنچ سکا لیم و بدست افشان پای
 سبلی بر کردن بجای لیم ستم ماران بدر خواران کردم و نای بله بالا حایه یونیه ما و بهاران کر فتم جامه و جان
 ده زار و نوای بر آیدم محمد حسن هر جا کمان داشت و دیدن گرفت و از هر کس نشان حبت بر سبدن شمار اندید و
 اعی بر شسته فرموده کام و نایافته کام باز آمد و چون من مار بچ و لنگرانی و سار باری چون مار خدا کجا اید رخواست

بکرگن جان پخته است باری گو که چنانچه از این چو پخته است چنانچه سر کشته است بنی نشان می برده اند که
 که فکدان جور از نو آدمی کشته و دیگران را نکند آورده اند که سده اند و است خدا و می پرسند ما کشت میزن
 دست او بر دار نامه روزگار چه دیدیم ولی چه کارم کردی که ما پیشی فرایه کنش مهر و من کی افتاد است سنانی و کدایش اند
 و بریندی که سنانی با سنانی کفنه پداست و هفته نو مداحی که تباری مار اندیشم و بیای نامه را بدید بکر ایشم شیزه
 بندم با هم آسوده روان باز سر و سالی امفته کرده و چشم مراد از آن باز روان دو کف و کداز و کران کف و سفته آید کثوم
 خدای سنان سالی از در پاس کوی کلا و نکند است بگاه خواجه دلاوار و غم افزان داد و بمان از کف که شباه کام هر که
 بگاه از خانه بر آید اگر نه بود بر بیه کار است و شب چه خورشید بود و بکار بر یک و در در شکوه کسید بهای ره لوی
 رشته رشته قهر گردانده و بچیان از این رستار سینه زدن دن بر بچه و کردار همه منت هم کش پیاده کشن باشد و سه
 روز لاشه و تن مانده کشن با چنین سخت گرفت که افتاب از هم در من فی و دیوار حمله جوانی پارسا کو بر ساه و دل جان
 باور پاک دامان و آسوده خام بهار دنیا نموده که می با آلائش سابقین بدشتی و جبر با ستن و می واده شنه مار ارایش
 بخشی در آن سکام که کار شب پیران در فراخ بونی نکت بود و پس از آغاز بهر که کامی از دور و از شدی سکت بر سر و پای
 بر سکت بچاره زن خواست و راست بوس و کنار و دیگر خبر بار که خواست زن و کاهش جان است با چنین کرد و پاسی از شب
 زفته با همچو به خویش حبت آید آلودگی آب شود کی بر دو کام بکده به آرام شهادت و می کاست طواسن شت و شود و تاسه
 جنت و جو خاکش در دیده حفت اکلک شت بر زن چشم بر وزن با شست بیک چشم رد و این بر دو طواسن که به
 پیچ و تابش آفکند خروس مسایه خوشی بی سکهام برداشت نداشت فوت بام است آرایش نامه از
 بر سر دلارام بر جنت و کار کام در بکت نشستن و چنین خزام افتاد بر سنانانش و امن گرفته اند از جابو بر این که
 امار شام است و نوست است و کام و مساز بر زم باشد نه امان خاکستر کرم کس اربی چشم خروس ملی بود بر و این
 بکفته سوده خروس بالش بخوابه و می بالش که با به صیت اند از پادمان سودی مدا و پند و ستان بهودی کرد و این از
 بکت لایه کران و کشید و سنار اریو و شامین پونی بر جنت جدا که از خانه کامی دو دور افتاد و پای خویش از سخت سو
 پخته کور آمد و از غم شهر مار کوی بر این ابو می چهره کش فرار رسید گردش فردا کنند در سکت و جنت و جوب
 جان سماع منت و کد فرو کشت شد جدا که کرد و زاری کرد و لا بولا به و خاکساری در گرفت چون روی کش
 نه بد و بوی آ ایش تسید بر سکت و جنت داد و کد و کور اگر دین ساه که در تبار بر اکتشاده بر آید حوی رحم و کرم
 نه برای نکت و منت گفتن خون و کوفتن باری کشن سوختن از جگه گفت کسی را که مالک بی سکهام عروسی راه را
 و با و از سیم تخم مرغ روز روشن بر جبه سباه کدنه در جردن کشن است که برای حسن کشن است و اسان هر که
 بر از افتاده با سنانی است چون دی خود میدی چینه گاه که قرب جان سکه بی عام و جرد و سنانی
 و لور است با سینه که در و جرد بر کای کشن جان در تبار و و با می پس و مد و در صفت سنانی و دایه بگاه اند

این
 سنانی
 سنانی

گذاشته باغ نگاری کرد و نوید گذشت و نواخت و الا را بر این کیسه لالا را از شماری فرمود در خواست آنکه بی رنج فرو گذاشت
 و شکیخ چشمه ششم به چهره کشائی و چهره سائی آن سرافراز سازند که مرا آن بدوانه بهلوی پیکر و باد نامه خسروی خسروی را نامی نزد خامه
 و خام خسرو و حبشید است و کرامی نژاد نشان شیر و خورشید سال گذشته همان روز با که سرکار سیف الدوله را کیوان مشکوی
 و الا نگاه و نشیمن بوده نیز از در انباری درای و مسازی مراد امگاه دل از امش جای تن شبی نوبت با دیوان میانه سیدار غمی خوام
 این بجهت گفت و بخت سخن نمی پیر این دل روان کشت و بی خاست و دیگر من از جان بر زبان رفت بند کیرا کرد
 هند و بر در ایران خداست آسمان بر این نشان شیر و خورشید از کجاست چون می داد آیین و آنکست پستانش که
 دل و شنی نیست و باز می گشتا و بستی اگر استادی بجهت افتاب شهر یاران و شهر یار کلاه داران کردند و خورشید فخریه
 جمشید اختر ابر این آغاز سازش سیاحت و با انجام سپرد ترک جوشی بی نیک از نیک خامی میرست و زرد گیاهی
 همه خار و خشک انبار بسته لاله و مساز دسته همیشه بر ابرخ برین باد آسمانست نجات در زمین باد آسمانست
 بهر یکی از دو پستان نوشته است سرکار مهربان سرود میرزا ابوالحسن از زبان شما پیغام آورد که نگارشی
 چند از گذار شهای سرود خام مرا خاسته اند و در انجام این خواهش سفارشی سخت استوار راسته ندانم بنیاد و بنورده
 بر چه بنجار باشد و برداشت و انداز بر کد این شیوه و شمار گرفتیم این که گفتیم فرمودی و پرده از خسار این را از نفعته کشودی
 دل دوستی که بخت و خامی در هم توان سرشت و نیز وی کشا و بستی که بشم و دیبائی بر هم توان یافت کوان بهنجام که روزه
 جوانی بود و با داد و روز سخن آلی هر که خبری نیاید ستم که نیم بشیرش بها باشد و کلک نگار نگار می سرود و سرودی نداشت که
 بافرین یا نفعی در خور و نواخت یا نوا اید امروز که نوبت پریشانی و پیرست و بهنکاه سرودی و میری پیداست
 اگر نامه فراموشت کیرم و خامه در انگشت هر چه از دل بر زبان آید مایه روی بهای خود بود چشم و گوش و مغز و هوش را
 از دید و شنیدش همه کاشش و تباهی خواهد رست خوشتر که از این اندیشه باز آیند و این در که کلید کشایش آن بر بام افتاد
 فراخ خواهند زیرا که شمارا درین سودا سودی نخواهد زاد و مرا سرمایه آبر و یکسر زبان خواهد کرد و جز این فرمایش هر کار ازین
 ساخته و پرداخته باشد در باره آن کرامی فرزند اسحاق پذیراست زنده کالی فرایش با و خسار بهستی را بریب ورنی جلویید
 سنگ از این سلامت بهر یکی از دو پستان نوشته است چند روز است در راه دریافت فرجسته
 دیدار سرکار و امید کاهی میرز که خزان از چهره باین برش رشک اردی بهشت است و دورخ بافر کاین کاخش مرم
 افزای بهشت پویام و از دور و نزدیک و تازیک نام و نشان همه را جویان هر کس بجائی گفت و بدیگر بخ
 و نمائشی سرود و دید منها خنکی زاد و ندید بها کستکی آورد با همه جستن بازم تن پویه کربی سپار است دل چن خامی
 کم کرده فرزند بام و شام کوه که گذر خامه شمار شهر شهر میدم کوه کوه کوه کوه امروز هم بدستور روزهای گذشته
 بهنگاه جنو فرگاه که ششم همچنان کیران کا پوی لنگت افتاد و مینای کام و از نوبت آید در بزم سرکار احمدی خت
 در نیکت کسروم و باز نامه بر فرینکت در می از آنچه دو شین شب سرکار دالی باز سرود نگارش رفت و کفهای کمر گفت

خنده بود همچو نوجوانی و با چهره سبزه و لبهای آسوده و سرودن چه دایم که گشتند و آمدی و در راه پویی و
 کام پویی و فرگاه دانی و ان را من الا هو گشتان شدی باین بر و باران و غلاب و طیش آنکه از ان بای گشتی را
 بنزدی که در کوههای ی که در بار بختی جهان جایگاه است بیدار و دی و پروای کارش و دل با جام می که از آن ناره جوان
 چنان بیکار بستان و دستور و شش است و چه کارین و اندام جهانیش باین و کیهان کنار و بوس هم مشب آنرا که شاد
 من خواست همای کرده و از بر نایه خوان و خوش در بای تن سالی و پرورش فراخم آورده و لا بهار و انهم سودی داشت
 سرانجام چنان بران رفت که بخت شام خه بارادش از درگاه می فرازد و فرقه گرینه و با ما همراهی نمایند که چنان باشد آب
 که است و راه در رفت اگر چه خضر و الیاس با پر دو و ستیارید و راه و بار دل در که ام پورش آیم و لا به شفق و نارین را
 بر که ام بوده و شمار بوزه و بنیاد که ازیم من اینک از نگاه سرکاری ساز خانه و پرواز آستین که رفتم بخواست پاک بران
 فرو تا اخذ با ما و ان بدیدار سرکار و لا به رجه همه کس و همه خبر گفتم و خواست از داد و دانش استاد می است که بهر کام
 هم با فرستاده او فرارید درش بر کشای و مهربانی و خوش بانی بپوش کوتاهی و نا فرمانی با زبان با بهیم سرانجام آنچه آورد
 سرشت و کاشت سر نوشت است چیست سر کار محمد امین بیزانیز که را من مغر و بوش است و چه در لا را و گفت اندو
 کاهش فروغ افروای دیده و پیرایه آرامی کوش تاخت زده و تاراج شده با دایه کشیدم هم از دیدنش را راست و هم
 به پیدار تو نیاز هر هنگام است انداز دیدن و مهر بریدن می خواست گاهی فرست که من بیدار حان و دل همراهی و هم
 کرد و در یافت دیدارش اگر چه فرما پشاهی باشد و فرمان ماه تا ماهی زبان و تباهی خود هم انکاشت ان که سر ناز ناپاد
 گذارش مایشوار احرا که پاری و شوا است و شبرکت خا و راد سنکاخ فریبک دری بای بویست و ما بهستوار
 پودش می دل سپد و سخنهای هوش بدیدارم با در نداری بخواه با جویم و پرس تا بگویم بس که از شاه را و کان
 نوشت است پس از ناز می مرا با نیاز بوسه اندیش بزم بهشت انبار میکرد که همان هنگام بدو فروغ فرگاه
 سرگامی کاخ بنو فر بهار بای بسیار آمد و فرما پشاهی و دلار که از راسته رانی بود پیراسته کاستی بخام گذار چون آن گناه
 و لاف گفته با و سنا چینه ان بودند زاده دل و جان نیک پسندان بی آنکه گذارش بار با گفتن خواهد و از پیام پایان
 رفته از سر رفتن کوش اندر آویره سارن جا بکیر فساد و چون نوشته اروی هوش کوارش و لیدر آمد با دینک پنداری خاشاک
 بد کمانی از سامان نهادن کیره فرود رفت و پاک بهر داحت و دامت ساخت و سازش رخت تار از دل تارده مرده بر
 در افکند و چار سبزه بر خربت آب بکنای خاک تویی و مالی بر داد و مهر بر بسته کین بر بسته از بخت و بنیاد کند
 معز از پوست برداخته شده و شمر از دوست شناخته شکفتن بچه بر در کی نیست و زان تار و ن سودگی یافت
 بار خدا این پیمان سخت چو بند اشکستن بخواد و این بوند و رست پیمان را گشتن انامی کین دارای سخن طریقت
 استینا سیدگاه رستان محی انجن با انقران پیمان که در میان و الا است و بسو کند استوار افکند نیاز ما میان
 بیزان سجده از آنکه پاری از پارسا جانند و فریبک دری از بخت در شمس بدینان بجای که اندیشه بخت بود و

از در کفاری کرم و بهجاری زرم که پیشه زید و دستان است خنویه خویش پرستان باندگان مرزبان و دستور و انشمنده می که نیکو
 نوادگود و پیشند و پاس اندیش بجانده خویش بر سر می و باز میای پس از گناش مرزبان و دستور و نوینر بر چه دستور می دهند و با
 هر که سر دادند چگونگی را نامه نگار می و در از شمار نی خویشان منم که شمار برادر دارد این کار و دیگر شمار با هیچ چیز به هیچ بکث ازان
 بنایه نکاشت پاس خاموشی آید و ساد فراموشی زبان در کام دارد و سایه پرست تا پار سار انجود باز گذاردید زیرا که با پاس
 برزدان و تیا فکداری پادشاه و کار دانی خان و بیمار داشت دستور و دید مردم ان سامان نیازی بدانش و دید و گفت و
 شنید ما نیست روان پروران گفته اند خاموشی رفعت فرو فرایش است لی که بمقاد آرام و آسایش را خدا را پرستشی است
 پرچ جویندن و شلج کوشیدن کوهر هستی را آرایش است بی سیاس افرین و زیور روی و رای را شکو هستی بی نیاز از دستگاه
 پادشاه و پاکه تخت و کلاه خوی و نهاد را پوششی است از برای اکت و آهوتن و جان را آسوده پناهی است بی کاهش جان دل
 و تیار خشت و کهرش نیاز است زلفت و پیاد از پوزش خام درانی و لاله سر و سر می که فرشته را آسایش است از نگارش را
 ناسر او باوه مار و ایمان فرمای سر کار خداوند را خداوند و لاله یکبار بی زیور و بالا باندگان میرزا در میان نه او خفایه دان و پای
 شعیب است کوهر کون یا اکابر و ان انچه بایه و شاید خواهد فرمود و در اندیشه کار تبا و روز سیاه خفایه
 ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است احمد نخستین ماحمای ترا از گذارش من و نگارش بر بهیم دستور
 پانچ ابن است بنیوش و به پذیرد کار فرمانی و سود اند و علی نفی و مادرش خفایه این داد و ستد کسین خواسته اند همراه میرزا
 ابراهیم بشمار دستور فرستادم و بهبه در بر من است نه او کین اگر جراین باشد برده ما دید یا خود دیر خواهر شد باور
 نه در در بار نامه آسمانی آویز و با پاک یزدان گناش کن از زبان و صحنه گان از همه بهتر شناسد چنانچه بسکی بر آتشکی است
 او را به شمی کوهر پاک را و همچان ز ناموهری در بند و است و فرستادن دانی بسیار بجا و منزلت ولی چنان حضرت که از
 رکب در بسکها آتیه میرزا که آدمی ان پندار و اندیشه است و چون و فرجامی دیگر باند این سخنان و در بشه که مالک و مرست
 و بار جان و مهر کردار مت بلوچ راتی و انار کی زبان در همه جاد و همه چیز کوی شنیدند در بدر هر پوزش و سر بهر میگویند تا کیه و پاد
 حسین علی ایشان و دیگر نیکت کرداران و بداندیشان چه باشد ساخت و سازش با سپهرای علی اکبر سکت فرخنده و بهما
 همواره با ایشان و دیگران ما اندیشه ساخت و سازش و نواخت و نوازش بوده اگر چه دایم این بویه کام رسد این مرغ
 بدام نیفتد ولی شما پاس اندیش جان و چون بد باشد شایه این باب شکسته و کسته کرد و دستان بازده تومان کاشن مان
 چاره تومان بود و پیش از آنکه کار با گفتگو و جتو اسباب گذشته و سفار شهای مراد که را بیدن این کار خوار می کند هشتی باری فبانه
 چهار تومان مادر همور اند استم از چه رکب از است و بچه کار خواهد خورد سودیکه درین بود ا دیده بر نگار آقا حسین یکت جفت
 جو را بربالا کشید و با دو سه بار در خواست که شمای خری کار بست و کوش بر کوی کی زد مرد و جی است دوستی انشاید
 و بگلد و دستان نیاید نه باره ابراهیم چه ناخر یا نه دارم و کدام سر کرانی انچه خود باره او گفتی شفقتم باز بهم افسوس و در یعنی
 نخواهد بود راه و رفقا و سپردن از یا سلمی این روز و روزگار است خفایه نه بچه پای و پایه بخار رفقا که در اناز موکان نیز

دی بی کاست و فرزندش فروغ دیده و چراغ دوده سرکارا شوب الکه سرتاپای بدوزنده ام و پای ناسرکیانی پرتخته نوشته را
دید و گرفت و خواند و خواست و فرمود بندگان میرزا از این نامه ای را از اندود ماهه پالود بی نیاز است و خاصه پاری پرورش
در ساز فریدین و راز پروریدن نه افکود و جادو باز دوست ندیده و بهشت نشینده و خوبین چیزها که سیاهی پنج از پیش است
و کنایه ای بی آفرینش باز نخواهد ماند) دوست بدینا و احنت نتوان داد (سخنش است و درست دیدم و در بند و پوزش عاقل
حسبت نقاشش بره باز ماند و اندک پذیر و انش سپاسی بنده و از نیز آورد و اینک فرزند می نیز از جعفر کاشت و این
نیاز نامه که گذار شکر روی داد است روانه بزم خداوندی است اگر پاسخ را شتاب آید سرکار دانی را پس از شام و پیش از
خوابگاه خواهم ساخت بر چه خوابی و کنی و فرمای سر سبکی خواهم نهاد و پاری پرستندگی خواهم رفت به میرزا احمد
صفائی نوشته است فرزند می احمد نامه ساخت و ساجین علی و تاخت و تار بلوچ و شکر میله من سبزی بهیم
و دور از دید و دانست بانیچهای کسب شد ری رسید پیش از آنکه چشم سپاس من افتد و دوش اردو سار بنده انارک که
همه کس شناس و همه جاره و همه چیز کوی بودند بی کاست و فرزند بزرگان کشور و سرکار لشکر اکوش گذار آور دندام و فرزند
بینیم ماه است مرا از گذارش نامه و کردار ایشان کاغذی خاست پریشان شدم که از جانی دیگر کو اهی رسیده این را از افسانه
هر آنجن گشت و بزم آرای مردم و وزن گفت و شنود و عذر ابر جاشاید و با هر که پاید برین کار از سر کار خداوندی اعتماد الدله
خاستم زیرا که وی هم بفرست و فرمان سر نوشت نیک اندیش شاه آسمان تخت است و درش جوی مردم دارند
بخت گفت آری همه جا گفتند و بمکان شفته از پیشگاه شهر خراکه شهر یاری کار گذاران زور که نگهبان آن و در و نشسته
و بخت یاری و بلوچ را از چاه به قار و تا پایان که کسب پس اندیش آرام و گذشت فرمان و فرستاده بچا پاری تاخت و فرو
ماند کار از فراموش پامردی و دستبازی رفت تا این امشب و اسبب را از بلا و شلیب چاره ساز آید و بختش توپ
و تنب این قانون در پانینب رانچ پر داز خرسندی راستان این فرخ طستان و به افتاد مردم السوی و سامان
آیستی که بر تنگام از تاخت و تار بلوچ اشوبی چیز و حسن و خاگر که اندیشان را رفت و در بی با به شیخی خان را چاره اسبه
یکت و پیام دو اسد و از تنای بخت و بدخواهی خرج و بیراهی و تمنی کاغذی ساند تا میرزا حسین خان که کشنده این کار است
و کشنده این کار بستی که جان داد و فرمان یافت از مرد و بوم را از تاب جوادل باز ماند و بر هر گذرگاه چشمه و چاه و کوه
و راه که یار ندکشت نگهبان و قراول باز نشاند از این بار بچ ما بر تنگام که خان ناین پس اندیش تاج بلوچ است و درش
سفیدی و فرمانروائی وی با سر کار سردار هرگاه دران پهنه بی آب و آبادی تاخت و تازی روید و آید و از اندازی زاید کار
کار گذاران بزرگ نامه و پیام فرستند و به ستیاری ایشان خانه و خان و جامه و جان جنود و انارک را آسودگی دارم
جویند و اگر ناگزیر ازین رکبند و اسامان می و شکرگاه کی را نیز خامه تراشیدن و نامه پراشیدن باید که ناسپاس و آنچه برین
نامه و طلاس است با سر کار سردار باید کاشت زیرا که خان ما بین از بسک خان آن سگاه است و هم بران بزرگوارش را پس
و کبیر نیکو کاری و گناه گذارش و نگارش نا ایجا پرورده رای سرکار اعتماد است نه آورده و غوی و خاست من بی کاست و فرزند

سامان خود انداخته و دسترخ جویش برکت و سارغردن کین کسرتش رساند برکت چرب شیرین خویش گسید کوشش خود را دست
جویند ناگامی خود و کام من در بیدار گزیند یا مرا نهد در دیند باری در خواست و آرزو و این دروان عدد و دین و بار
خواری این کلا یا آن خر کشیدن دارد و بر روز سیاه و کار بناه خود بار که در بر او که بر کوشش همه خام خوابد شد و با داد و مهر و
همه در پرده شام خوابد تاخت فرزند سارنها و کار شهای مراد و کار دو کیهان پس کوشش منه و فراموش مساز که اگر سرعوی گزیند
آرمی و پیرای کبی در پیکاه بار خدای و پاک همیز از بر و باوری خواهم خاست و دور از همه مانود اوری خواهم کرد ساز و سامان
زن و فرزند زشت در بنا هر چه دارم سپرده زشت زیر باری کران گفته و خور او را نازد کران گفته اگر این آسانی بر کران
بنایی و رستی و درستی کار بند یا ساسی پیشوای همیزان بنایی شود همه زیان خواهد کرد و بهارت برکت کام و بار خرمی نرسته
کوب خزان خواهد خورد و دستان کرکالی و خرماد و دیگر چیزها را ابراهیم کارند کی و کذا کی ساخت اگر امید کاهی حاجی محمد
ابراهیم استر ابادی تریایمی داده یا تو در اجزای فرستاده الکاهی فرست و در انجام آنچه گفته و گوید کوتاهی مکن و در باریست
آن در گشته و ساز و سامان کار باور نک و تن آسانی بیرون آتاین و آنست و دید و دانش است و اگر خزان باشد بهانه
جوشی با فسانه کوئی بد و پستی نوشته است دور از پیشه گفت و شنید

سرور من اکنون که نیمه ماه است کاهت انباز نام اصفهان میدنم کاه و مساز بجفت بیکت مانده ای نیم بدان خانه
هم بدان خانه خاک میرفتم و سنگ می سفتم یکی از یاران گفت از که سپهر پویای و بجان جویان و در بست از آن کیش خوانین پر
گشت و باد است و دندان در آنست کن که شیوه پیش بود او بخت پیشوای زندانی را با کون نماز آور ولی روان وارون
پوی و برادر و نزدیک در ستود و بد مهر و بچند بد رهبری کرد و چار سبه انداز می پیش از انداز دست در چرخ کرد
تا چرخیدن کاهم از دید دوست و شنید این بایه روی داد و دیری و دوری رست و با یکجان بیانی و سوانی گری و کوه
نه بدیدار بخش کاهی باقم نه در برست بار در خواست بختایش گشایی نه پرسیدن نوشتیم نه پیشگاه رسیدن اغارت آن
بسیکها از چه خاست و انجام این استیکها از چه رست نه دستی که میرزا محمد علی و دیگر برادر بار خاچه درشت بخاش
ارم و برورش و پرستاری فرزندی حبیب الله که سر کار آخوند باراموختن کشاده و درخت اند و خنک ده و راز غارت
باری نیکت که دانه دانه و آورنده پیغام راه آن بوم و بر میخاست و بادن بام و در می جسته بیدم از من بای
نیار و دو پیامی کند در سخت کاه کی بر جان بای و پی که دیده و دانی روز و شبی میرم و از کج پلاسی بد کیشان و ما سپاسی پیش
و کین تو ز می دشمن و مهر روزی دوست سوز و تبی میکشم اگر چه بر دین این در دو خور دین این در دکاری دشوار است و حاجی مهر
کوله ولی خاست بار خدای از فرمان کرد و آن چه چاره و انجام کام مرد مرا جز نامی از نان در پایی سودن چه دوران امید دارم
اسکن و آخرت با شاپهرون ازین شیوه شمار می باشد و خاست پاک یزدان را با آن خانواده و کرون گیر و دایمی کاره با
خویش و خویشان را به بنجامی که هست کارند کی کن و این فرموده روانه که دور از تو بزرگ نزدیکتر از زنده کانی است از
نوبت شندی زندگی بخش بستان دارد و در دمی از من بر ساز و جدا کانه نامه را لایه جوی و پورش اندیش زتیب

نی پذیرد بار بار از کسودیم و نشنید در راه نمودیم و زینت این روز بهایمی گوید پس ازین و نوری ترا میسویایم و خود را هم ساختیم
و چپ نخوایم که میست و از آن با ساقی پس پیش نخوایم زیست پس از آنکه راست گوید و خوشندی من و به افتاد خوشی جوید
بهر چیز از او باز نخوایم استاد و سر رشته نوکری ندارد و نداند و آنچه نمراد راست نکند و نتواند باز پله در می و سوداگری اندوختن
و آموختن کاش بخار میز نیست که هم خوانکر از پیرایه است و هم درویشان را سر میاید و چون در اندور دید و دانست و پیرایه
و سر میاید کاشی کاست و فرایش افروخته بخش من نیز بکلی زبان خواهد کرد و کار پدر فرزند می به آنچه نوپنداری و دیگران کار نپذیرد
بهر از آن خواهد شد داد و فریاد و تو و همزغ و غوغای ابراهیم و خطر از خویش و بیکانه و شبیه او فرزند همه را از خالی است و با و پیکار
پس از آنکه میان شما بادور بکلی خواست فرشی در چهار کجی نمود و خود که دام آب در نکت خواهد ماند و که دام یکت ساز و سنگ خواهد
داشت با خود مندی جوان از و که خود چیزی نداند و پند پیران کهن روز و یکجا امان و لوز را نیز شخص تواند خبر خواری و زاری
و بدبختی و کوششهای چه خواهد دید تا یکجا واد با هم بسته بودید و از مردم بیکانه سارسته شرم بخشای است و بلند بودید و از دم
افزای خوار و از جبهه چون شرم کو چاک و زردی بر خاست و کیش کسری و مهوری بر کران زیست بزوی همگان ناغی آورد
و بازوی بد اندیشان فریبی افروخته همه را پای کشته پی در کل ماند و دست بیتاب و توش بردل با بدستور پیشینه پشت یکدیگر
گرددید زرم با درشت مشت و همتا تولید شد و بدین دست که بمن بجان بجان چپ و راست پویند و جدا جدا و کمر کونه
داد و خواست جویند انگشت کرای مردوزن خوابید بود و دست فرسای کوب و کشت دوست و دشمن خواستید
شد بیکانی کدانی زاید و بیکانی پاوشانی افزاید خوشتر آن بمن که سنگ پر خاش از دامنهای بریزد و برادرانه ما هم بر اینمید
همچنان را پیر شناسید و بر کو چلی فرمان برداری و می سپردار باز ایستید بیکاش یکدیگر پر خاش بر داز دشمن شوید و بدینکار
هم آشنی سازد و ستان آید با مردمان کشور هر که باشد و پیشکار دی هر چه باشد و دی شناسان و دستار بندان و
عدای شناسان یا خود پرستان بر می آید و رفتار آید و بکرمی گفت و گذار بار خدا را در همه کار و همه جای پاید و دستان
دایند و جهان پویند و گویند که از میان روی و داد بر کران نپایند و با ستمکاری و بیداد و در میان نیاید چون راه و
روش آن شد که خمی و غش این بار خدای و سایه خدا و هر کونه مردم با شما یار و دوست خواهند زیست و هر چه چند
فرشمال که با هم به بی پا و سمری بوی سخت و کلاه می پرند و بر یافرو باز می خنجر کلاه خواهد ساخت بی نیاز بهای بی
هست و به سبیل و بر پیرهای سپایه و مغرور و دیوانگیهای سرد و خام ابراهیم و کاوشهای خود سوز زبان خیر خطر که درین چند
ساله بفرمان از مومن و بدید چه آبنا کل کرد و چه کله با باد و از نا بر کران نفیخان ساخت و سازش و نواخت و نوازش که
گفتم و خاتم در میان نخواهد آمد چه در زاده و بوم خویش چه کشور و خاک بیکانه از چنگ دشمن راه را بانی نخواهید یافت و اینست
که نمودم و در از اینکه سر قوم رفتی بر دختی مرد می نداشت مرا بازوی زود و خود بود و پیرایه و نکت و پوی پیش از آنکه گویند
و پیش از آنکه جویند زید و بالا و دیدم و خواری از زیست و دلا کشیدم ازین پس اگر شما سرشت آدمی است و صر نوشت
مرد می در این فارس پستی و استقامت بی پاداش کرد با پاس پرستاری و پرورش دارد و مرا فرخنده دایم و توان در سازد

بست و بارید
در سینه
کام
نویس

اگر بهتری نیز از کارهای زمانه داشته باشند گوهرش را پیرایه خواهد بود و شوهرش اسرهای نباشد چیزی کم نیست و از پیوندش
جای نمی خور شود و عروس گوروی بی چیز گفتیم تا چای زینبالی چرباید و دارائی مهر فرموده باز ده نخستین کوچ نود پاکت
جفت طاق ضرورت فلان اگر سر موئی دلارائی روی و تن آسانی خوبی از این فرار بود یار شهری خواهد افتاد و جز شوئی
مادر مرده در گران هم از بهری خواهد یافت جای خورشید به روزنی است و نشست کل هر دامن هر دو برین بخشایش سنا
آزید و خاک نیاز بگونه سپاس آرایش کشید اگر بهنگی شوی یادی ازین ره و میخ اندیسه را با این رود از دانه انداز
ازین نام هر دو از دایره یاران بیرون خواهیم رود و در حرکت باران مایه سرگون خواهیم او بخت ارمن سر و سر خود آخوند را
در ره بر برای و این سر و بر در ران که ناپاک نیز نکت ساز مرور بر بود سنان دانائی و جامه پر کار اسون روز زمان
دستائی سازی و از گفت و بکران بر چیز که خود خواهی دستائی پردازی دست ازین چا چول باز بهادر کش و نامه دو
بهرنی را خامه بر سر که از دایره کوب چلک خواهی خورد و بنا بجامه آن بسته است فلک خواست نیست بخشایش با رجدا
باری چنین ساز کارت بخوده و بر چهارمیدت از پیوند مهرش در بای کام کشوده آرام نگری و از سکا لتهای جالیش بودام
نیز فانی باری از اینگونه سخن فریاد کرد و تار کرد گفت را فریادها فرمود من پیش از آنکه کمان سحر رساک آدم واریا و
در اینهای رفته خاک عودم در برینه بار خود را بر همه کیهان گردیدم و مانا هستی در پس آوی سار کاری حریفم شوم با بخت
خود سارم و مسکینی مسکینی تو هم اگر باری و در کار باری و دستیار بی گفت معیت همراه جفت خود را هم جفت باش و با جامه
یکانه خویش بی اندیش خویش و یکانه هم زنی اگر جز این تباری آری و کاری کداری ششانی ما زیاد است و چراغ آینه شش را
روششانی بر ما و هر چه جز این نه فراموش کن و زبان از گفت نایسند خاموش خدا سایه این دو دوست را که یار
دلنده باد دل اند سر ما کم نخواهد و چشم از تماشا می هستی و بدارستان در اسم کند به یکی از دوستان نوشته است
من دل آن و جان بر جی جان و تن تو نامه زینبا نگار که خانه شوخ البره حاش بدوری قاسم خان و رد یکی در دسر و گرد
شانی و در خواه و بدار میو سارست نگار آورده بودا در ده و داست چشم سپار و کوسن که از افتاد جز بانی کلک
شده این سر شین گفت وی از یکی از آنها شکر که بار در پرورید اگر خورده سبحان و آهواندیتان بران احسن جویسه
و سخن گویند جز این نخواهد بود که اندک پس و پیش است و بر جی سخنهانه سخامی خویش این مایه آهو و خرو و خاری پرده شش سزا
نگویش نیست بر هر کار شکر آفرینده بکا پیش این مایه توان جست و دست توان سودولی با این همه بندارم پراکنده کیهان
سرور و دوری سر کار خان آسب تنهائی ملواس حق یاز حقن تو سر کاستن ادل آفریدن شکست و دست پروریدن
بر یافت زیرا که بار با از لب و د با نش سبب برارین کد زینما نمیده ایم و خامه دشتش را یکس رازین کار شهادیده
نگاشتن را بنورده اگر برین پای و پی آفرشته بود و گفت و گذارد برین ساز و سنک مباد که آسته بهر اینده خواه را
خار خورده کبری پیرامون نهادن گشتی و اندیشه خام یا بخته و زار یا بخته از دل بر زبان کدشتی قاسم خان که پیشانی را پیش
بود و باز وی آراش از پی کار می روی در یکانه و پشت بر استنایان کرد و دوری دیدارست بدستی که بهر فرد است

در هت مجالی بقصد کار سبب نداد و لی اقباحت زیسته است و از آغاز انجام گرفته قضی بنید و حقه مالش نیز سوخته فانی
 سر حرمین و از دوازدهت مایه و کثرت کلیف بستگان را در بیون جامه و جیره نقصان بنابر چشم از ذخیره و پس فکند
 نیست خدارا سپاس اگر بموده برین نسق کار عاقل منقذ و امر منسی بر دوش سر پر چرخ بکویان رسام و سلطنت را
 بنار و یوز و درویشان خویش ایوان سارم که بار محنت خود به که بار منت خلق عنایت پاکت بزدان حضرت را نیز از بند
 مانی مان حلقی بناد و وسیلتی پر داند که پس از غم آهو گرفتن بی لکد خوردن از کوه غذا ن جی و شود راست چون ظاهر سامی
 نع یاران پریشانست و هر چه داری دفع درویشان بخشایش دوست کشایش خواهد آورد و نتایج اعمال حضرت
 سیان و مت کریمان اساس آسایش خواهد گنجت من بنده را بدین موهبت که دانی از الترام خدمت انکاری نیست
 بدکان جایست و هم و دامن و ششگرانه تشریف بوسه برانشارم عرضی مخلصانه بنابر مبارک شود سرکار طان
 کرم و ملخوف کتاب عالی است بخوان و غث و سمین مصمون عبار از ابا معان نظر در باب اگر ثواب افتاد و صلاح
 میانسان و در صورتی که اقبال پانچ کرده جوابی باز فرست هر یک هم از قید ضروریات خود و حجت باران فراغ افتد از
 شرح احوال و رجوع هر گونه خدمت سرافرازم کن مختاری به یکی از عرفای طهران نوشته است
 همه عجب با قبله نغرا اگر چه مجالی نیست که احتمالی بر نفقه حال مانیز توانی ولی چون ازین بنده عرض احوالی شرط ارادت بود
 جلدت کرد و در قربان سالما و اردنمان شد مضموب و منتب دیده شد و جان از کشاکش کلفت رهبیده طرینی
 یومی گرفته ستند ام و در بر روی جهان بسته گریازی بملاقات آید با شرط یاری بارش کشم و با قید مغایرت خارش
 دورم که در طرفت ماکا فرست بجنیدن امید دارم که در سایه این همایون دولت روزی و واسوده شویم و کد نشتها
 رست با دنیا بود شماریم اگر از دیدن ره به مقصد رفتی آهوی بامون شیر کرد و ن شدی دگدای کشور شرم فارون ملی
 جبری که گاه صدمه میرند حرمان خدمت سرکار و برخی باران است و این پرموده مانع از هر و محتاج باران خدا بر وجه لایق
 بحال آرد و شمار از رحمت به یکی از دوستان نوشته است نیروی جهالت
 ب دو ششم به خواب اندر با سر کار سر دارد و یدار لغاده بی هیچ پرده بخار کفت و گذار آمد و استم آن زنده جاوید مرده
 نگاه اهرمین خست بفرگاه سر دوش برده بوسه بر دوشش زدم و پریشش پوشیده بارشش گرفتم نخستین کفتم و استان
 ان خواستن داد و بدیدارش بر چه مایه را مثل سخن از سخن گفت این فرمان دیرینه است و فرمود است و پاسداری
 دور و دورش کاوان ازین زمان بود و چند کون حران از این بد افتاد به بود و سورش موکت ریج است و مانس و درود
 چنین شد آن برآپی حیدر ان زیالی بنویسد و بالای موز و نش را اندازندین دلاری نخواهند گلی با که غمخسار از نامی
 بنده باید چه دل بنده و از نامی که چشم سپاهش کسی بنده گاهی زبید که ام خستندنی مان با به که دیدارش دل
 حدتش جان کا در مکتبی خرد و نیست و از اسمی بودانی بر بنیرش از بیکانه ناگزیر است و بود با عوی و لپشش چار

طاهر و حیانت با هر دو در خدمت خادم دلی النعم کنبای نبوده مورد عتاب سازند و بکفنی ناسوده مطرح عتاب کای را نداده و
مغضوب باشم و گاه او را در مریب و پیش از نیم تاب کوک و کلک نیست و طاقت خوب و فلک نه مکرر بداید بشانم محبت
پیشانی به نام سیاست بداند فضل خدا فی حرات کرد و آلاء عظمیاء خودم بد بود و ششم در خرمن و حاکم بر سر اگر کلبا بدین
دست دست فرمود سلاق کردم و گوی آن نامی خوب و حقایق از جان حسته جبهه ثواب ماند و در استخوان شکسته کدام خطر ساز
طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف بزمبانت چاره ندیدم هر جا دبا هر کس باشم و عا کوی تو ام تا بابت بجا
صمیم نخواهم ساخت و دل از یوسف بکرت نخواهم پرداخت استعدا ان است که حقوق محبتی نامی رنگت نکت خجرا
بر این مایه ممتد بجل و عقوق تقصیرات عدا و سهوا ما را نیز از در رحمت مرز کاری فرمایند یادش بزرگی انقضای جور
عفو از تو پسند آمد و تقصیر از ما و همچنین خواجه تاشان را از صدر حرگاه تا پائین درگاه جاگر نیکو انجام و جبا یات که نشسته را
مستعدی بختایش چو در میان مراد آورند دست امید ز عهده محبت ما در میان یاد آرند ز یاد و جبارت است معامل
اوقات خوش را سوخت خسارت خدا و بدی سر زار با سراری جور احواری حنت اقامت باغ کشید از شور بختیها
کوکب و روی سختیهای طالع حال من از حرمان جذبت مرد و سردر تبای نهاد و روز نشظم روی در سیاهی کاش
مراد از مینمود رویای میکشودی که کلفتی در مراد و دست شخص و جان ستمدم از بند ریج و شکج و لنگرانی مستخلص میشد جان با و فدا
رایت که کاری بکجایت **بیرانی از دو پستان نوشته است** و شکایت نیست
قربانت شوم نه مرکب دارم و نه قلم نه دل نشا سازی نه دست ملاطرازی نه خواستی درست نه حضور صفائی دین
صورت چه توان کشت و بکدام و سبیلت سرای هر که روشم و زبانت حرم نیست در میان گذاشت بفر
محال که روان در نگار شرمایی و بان در گذارش و سبیل سر کرد آنچه تعارفات مترسلان است و کلفات متعلقان
گفته خواهد شد و چهره مراد و پرده کمان هفته خواهد ماند با کیشم زانکه کفتم نیست نیست در سخن معنی در سخن بشوئی یا
ایدم و بکسرتی فایق خوشا حال را باب توحید و اصحاب تجرید که بوصل خیالی شاگرد و بار بباط ارجح از اخطا و اشباح فاج
بجایه من که نادیدار مرغوب در نظر نباشد و مطلوب در محضر کوی هیچ آشنائی ندارد و خانه مطلق روشنای ملی مجلس
بی شمع را چندان فروغی نخواهد بود و هر که جز این را نداند و می بداند نمون چنان عزیزم میرزا عبداللہ و آقا علی را عرض سلامی
بر سرای ارسعادت دیدار ایشان هم محروم ماندیم و حضرت شیخ را همه کشتی برخشاک را ندیم رفیقام سفر کرد و برای
بافضائی الغایب از نظر سجد ایستاد جانم بسوختی و بدل دوست دارم دلم بخوابد هیچ کویم و هیچ بگویم بلکه اگر
لفس ضعیف و عشق غالب حرف غریب عقل شریف مغلوب سازد و شوق کنت سوز صبر کران سکت سلطان در رکاب
سکساری هر چه بخواهد از قیاس وصال نرسد و در کج و حدت بر ملازم خیال نباشم فرضی کو که کم فکر بر تباری دل
آخر عمر من و اول جاری دل امروز با قطع آنکه با طهرین رکاب علی همراه بند و آسمان را و روی کویان شکوه را بنظر است خور
ماه چاره حال آتیه و روز سیاه را روی در فرگاه قربت آوردیم خانه الفت را لاله کلفت دیدم و دیوان عشرت

این شعر
در دفتر
نویسه شده

و من مباد روی و بر پای و برنجی تحت بازو برین سربل سامان و همان بنشینان کجاست اینک تنها در سجود بر پهلوی جان سپاری
 افتاده ام و فردیدار روان بر دراکه بزرگتر ارمان است و در دبار اهنه در مان دیده برد کشاده چنان کریمم بجه کئی
 گاهی چند از زبان کسی کسبی نوشته است قربانت شوم عجب جان و پوندی کردم و عجب ایمان
 و سکنه می خورم بر عقل من باشد الله کوب سازند فغانی و موزند سینه ی باز از سر کار شهابه قبرک بازی و چنگ ساز می جبر
 ان گناه و چاره روی سیاه توان کرد و پیشتر محمدی میرزا حبیب الله چه جلیت بازدم و کدام و سلیت سازم شتم و اشده و
 از بار خجالت شتم و دوا حذاری و دشمنهای تازه را سیاه کند که مار از پاس طاقت یاران نو و کمن باز داشت و
 بنقض جان سپاس بر بختن ساحت ترا با مام حسین از میرزا عذر خواهی کن و بر گرفتاری و پریشانی من گواهرده زیاده جاست
 جبارت و متهید به یکی از شاه زادگان نوشته است مراد نیست
 قربان مبارک و جوت شوم انفات حضرت و الانسبت باین جا کرد ادا دت خاکسار نسبت بنواب اشرف
 از فاش الفت دیگران نیستان عرضها و مرصها که محمود انبای زمان است نداریم نه شمارا درین خواهش خدمت نه مرا
 از حضرت تناسی حمت درین صورت نه سرکار ازین مسافرت خواهد بود و نه مرا با حضرت معایرت این دوسته روز
 خواهد بود اسر خود الفیاس الترام خدمت و جبران طهارت قریب به ابر هر خطره و جنبالی حی تقدیم تنیب بزم حدام اجترای کریم
 ولی انعم حاجی دام اقباله مصروف دایم خود دید روز چه افتاد و شب چه حادثه زادین دور و رحیم باد و ماران بایه محال
 ندانم که بر این آب و کاه عبور بر توان و استیغای دولت حضوری در حق با در کستی طن بدبیر کالوده کشته حرقه ولی با کدیم
 تاکنون از دولت منزل خدایا میرزا محمد علی کامی فراتر زنده ام و جزر استعوا و خدمت حدیث مکلفه و شفته بهر کفام
 صرف کوه و بارادیر باشد اراک دولت حضور خواهم کرد و بفرشود مسعود اشرف که مورث سلب کرب است
 و جلب طرب طرف رهش و سرور خواهم بست دران مطلب که خدمت نواب و الامعروض آوردم با خدام اشرف
 امجد بهاء الدوله بگویند و بشنود اگر در قوه خودی بیند که عالم بی الهانی سرکار شاه زاده را گواه فرماید اقدامی درست
 فرموده بگذرانند و منهم خاطر جمع شده در سدایان صفاء بدلی با شتم و چنانچه در مکنست خویش نمیدانند منهم بقدر مقدور
 چاره اندیش نگاهداری و در خط خود کسان چو گوشت شمشیر سال کسری پیش تکل و تجا بهر توان کرد کردن منه از قسم بفرستم
 زال منت کش از دست بود جانم طی بهر که دست از جان نثوید بهر چه در دل دارد بگوید و سلام
 به یکی از شاه زادگان نوشته است قربانت شوم دستخط مبارک که دفتر با نصیحت و
 پرده پوش نزار نصیحت بود و منیر دولتم بر سر نهاد و نشره کامرانی بر بازو بست نارکت افتخار بر رخ بلند سودم و گردن
 بر البرزدا لوند ترک مواضلت و برکت مفارقت را سگای رانه اند و در و ابی خوانده نخستین روزم که حکم استخوار در قضا
 بشنایان آن در کشید و جرمه و هجوم بعد آن نوشته که بر افتاد و حقیقت از همه رسته بودم و دل از همه خجالت پیوسته
 مادم هستی اندیشه بعد ای بد شتم و جبر با خیالت تصور شمای پس را که کردی دوست روی و دشمن جوی بر روزم بی خجالت

که دست فراموش داشت که نامه کثارت که بگفتن یاد آید و از یاد شود سالها افتد هر آنجن که خواهد بود و کوش گذارد دست
 و دشمن خواهد شد و در یازده روز زبان خواهد ریخت و بجای خود گامی جان در سوزان خوابی کرد و دل از آن اندیشه باز آید و یک
 فتح سرش و دورون را کاشش که کون ساخت بر جای را از حانی را ز سنایش و سپاس اندم و فزون از خود و کجانی دارای
 فوایش و شناخت و خداوند دید و داد و ستودم چنان افتاد که نامه من در رسید کاروان میمنه بدان دوست چون
 کردار و پاداش دوش بدوش آمد و نشست چای و چای در بر زم و بر آن کرده ابو کوش کوش خاست نوشته بر سر آنجن خواند
 شد و پوشید باز کارش بی پرده و بنگاه و بداند شیر را کوش زد و جوش سپار افتاد یکی از یاران باد که کهن یار و نوشته
 مرا خام باخته خریدار بود نامه از دست آن دوست بسته در استین افکند همگام باز گشتش در جو که خانه با جوامد می که
 از سر کار سردار و جنگاری داشت و با من بمان بمان یاری دیدار دست و از هر در سخن رفت پرسش و در کار من فرمود و یار میمنه
 هر چه دیده و دانست برگشت و گواه اکا بهی را بدان نامه دست آورد و آنجخت همچنان کارش در دست و در گذارش پیوست
 بر رفت چای و از سردار و بر پیش دوست خاوری در رسید و از در نکش آنکست شتاب و داد نامه در چنگ بار کی ساخت و چای
 اسب و بنه میمنه و ماه چاکست نگاه رسید که سردار از گنا هر خود که بدخواه فرامین بسته بود نهاده گذشت او بدش
 نقشه مهر و اسفند روان کاوش و کینه سر و همی گفت و گرم می گفت سوار می چند ستاره زنه را خواره خراسانی سان دیده بر
 فاذ جند فی و کوب خانه و یغیر کار و از آزار بشکوه مانند آن فرمان می داد و یار خوار که جادید آن گرامی باد که کهن بر من در و سیم
 بدخواه را فرار شد و آن نامه را که کشتی از بار خدا و فرمان آزادی بود و خود یاد و فراموش داشت چشم او بسته و زبر پا بود و گذارش
 سر از اخت بر لغت اندر سنایش و دیگر دید و بنایش از آن خوشتر یافت اندک اندک از آن و بخوشی باز آمد و بر دم رو
 انباشت شکر گلش شکر از او نکش که دست بداندیش از در کینه بالشی افکند و چالشی انجخت و مالشی افرو که باسی سال افرون گذشت
 همچنان خانه ویرانست و در بنجاره انکست سالی و زبان بود ایران با من نیر از آن پیش که شاید و در بند سنایش آید ساز
 سازش ساخت و در از مهر و اخت سر و دیگر بر کس هر چه گفت کشته شد و جوش گشته پس از چهار ده سال که بخت بلندش
 رخت از میمنه بر بخت گاه کی افکند و از آنجندش از پای سر و سپاهی سپاه سرداری کشید بی میان دار و یاران و دوست یاری
 و دستدارش بفرگاه فرزانه آدم و باز ناز که کار را به سر گفت و گذارش شگفته لب و کشاده و در فراموش خواند و جای نشست و نکست
 نمود و کار بند خواند با پیش پیش آمد و باز بانی که از آغاز از فریش تا انجام زدند کافه جز بد شنام نکستی و بر او جز نکوش و نغزین جزیری
 که نشستی به پاس آن سنایش و سپاس آسایش و بختایش من بنده از بار خدا خواست بار بر از این دهستان دور و دراز و ساس
 این جهان نیک انجام بدافازنه از در خوب سپاسی من با کار شناسی سردار است همه هستی که نامه هر کستی کین پیوست گاه
 گویان با پی و بر دوست در کمر بستگی بکایه بر دوست مستی دیوانه دیدم که بنجار در دست مهر خواند و شگفتیهای گزاش و گذارش را
 نوشت کوازه بر اندویشم در ره باب آورد و گوشتم اندیشه سیما بخت ایچ چه بخوشی و خوشگامی است و که ام رسوایی
 و به اندامی زین کل که نکست با و دوست باب داد اگر بوی خوبی برده آید و نغز و شتاب و انکست کار و نکست گذارش
 بنده با و است و باندک مدتی از یاد گذارش با می گلگی مانده است و دشمن دوست انصافهای دل و شگفتیهای جان بنده

۱. ناک نیست اینجا عتسار و دست و ستوار پایه و پی حنت تمام نهاد اگر دانی با پی بند تواند کرد و قربالین کندش چون
دیگر درختان تومسد و سرطخه خا بد ساحت شاخ چند تنگ با فراخ اگر این نیر و بر سازد باغ همرا با این چرخ با و خزان دست
آویز با بخت و توحید دیگر هر چه در این رنگزار با می فشاری و مایه کداری با دشت امانده ام و دست مرز را بساده آب
و زمین کلاخورا همه نیمه بهار و خن و یک کاسه در این سودا کسبه پر دخت در یعنی نیست تا بای پود پیما می و مادست جنبه
کبوش بخاست خداز نو یا دیر پس از نو روزا که همه تماشا می باغ تو باشد رنج باز گشت آن در گشته را دوشی زیر بار و پانی بر سر
خارجا هم سود کاری کن که بستن گام دیدار ترا شمر ساری و مرا کله کداری بخیزد به یکی از کجاشکان خود نوشته است
روز شنبه باد و آفتاب خفت بغری پیوسته که یافران بنجوز دم باز امسال بران در گشته رخت باز گشت کشته و ستور
گدشته روز می چند سر گشته دارد و نذا در کار بخت و توحیدان مایه کار بند فرایش و آرایش شده که نشان آبادی را
از بند کاوش و گرفت راه از آدمی نماند یا مرد و بهاک از بیدر دیهاست مایه رنگ زردی خواهد شد اگر تخته جو در بدن
بنجار که نستم انباشته و کانه و جوی بند نیکو کو و و بلند افراشته نباشد کاری که بود با چمنی بی بدر کردند و سولی که برادر
بای یوسف بران به کم کرد و پسر ترا شید نذر تو خواهد ریخت سنگ بند پان بخت باید تاراه چشمه بدان روشنی که خوف
چیده ام و افراخته ساحه سند و زینی که جوی برزان بخش بران میگذرد تا بوم آب نیم ارش بالا از حاکت پرداخته و در سنگ
بند انداخته آید چند کرتا نویو بجه کاشته باشی و هزار درخت کرد و هسته و ناز و پسته افراشته و چمنین کار بای و دیگر که
برایه گشت و فراخ است و مریه دشت و باغ اگر سر مونی لکت افنا و جوی و کر نه از آنچه سراسر است فراخ با ناک
انده کاری کنم و شماری اندیشم که مرک را بهای هستی خریدار آشی و دخمه کور را چون خانه پستایش گذار مودی که در کار
چنین نیست فرو مانه و از باری چنان کم که در خوشی سوختنی باشد و کردن زدن کاه کوهی دران برزان که افراشته ام
و در این انباشته انار کاشته اناری پسته شاخ بی بار است و کرنی بسته کاخ بی بار ای پیش سفید مرز بخت
کا ندر پی کرد باغ سوزی سو کند بدان بروت شبنم کان کر با کر تو رسته روزی که رسته ارش از نیر و
دور از نزار کر کوزنی دل در کار پسته و هسته بند و اندیشته جزا مارا گشت و کار هر درختی اگر همه خوش مرجان
و بارش که بر بند بسته و رسته دار به یکی از کجاشکان خود نوشته است به که کفم زبان من فرود
به که هر که پدید آمد سر دادم در فراخ می ایران در بدر داشت و بر ماه و هفت پدید و هفت برزی دیگر برزی دیگر با پی
و آسمه می سا با فایان استخودم رخت آرایش از ری با صفهان افکند دران کشور سوبی بخشایش ای میسر دم و با میست
آسایش سالوان می نیست بزرگی نیست و راوی و سار بند از سامان همان که هم از کر نده سوار می رخت و رنگ
در میواد و است دست و اوری از چنک مرک آبنک او بر حذای ناچارم بدیشان از کار پریشان نیاز پاک
و پیام افتاد و سار نامه و پیام آید که درش نامی از سردار ناکند بود چون از تاب تیارش ملی سوخته و ششم و وانی با و از ار
افروخته خلیفه بران خاست تا سازن گوشت و سر و سر لی گرو و بی پرده اندازد و شنام و یاده و رانی دانش پیش و چون سال

منزله و دانشاس بزرگ را می داد کین حال که شته پیمان دادند و نوشته سپردند که سکه را بپایان دشت را بجا آورند و شایان
کشت و کار که با کونا بر پشت و بر پای زرد و در رود سرکشی کن و ایشان بخوشی بی هیچ پوشش و بهانه بکار انداز بختوان مرد
ایشان است چون سکه را بریشان دزد و آخته شد و در بنا بجاور دهم ساخته بول با جویا خرم یا هر سه هر چه خواهند بی امر و فرود
یده و نوشته رسید و خواه آغاز شام خود در برادران و دانی در خانه رفته شب نشینی با همه کس و همه جا بر چیده به و دامن از
آلودگی که بجز پیشانی سودش نیست باز کشیدن همش در بزم خواب میمان خاست و نشست و گفت و شنود بر بخار مرد می در خور
و سزاوار است و شایسته و جان کو در پیش ازین گفتن زبان سودست و روان بدر از بانی فرمودن بان بچوان که پیر شوی نه
کوش کن در تعریف بردباری نوشته است **عبدالله پیر حفر طیار** گوید روزی بیدار معویه شدم
دریده گریبان و رولیده موی از خانه برآمد چون چشمش برین افتاد سخت پراکنده کشت و گران شمرده نشان شغلی که خسته
روشن روشن بیدار افتاد و گفتم انم این کار از کجاست و این کالا از کدام بازار خاتون خانه ترا با کینز یافته و بدین بی اندامی و
کساحی شافیه مرا نیز بار با چنین کار با افتاده است و استو بهار زاده گفت برگم گفتم شبی با کینز بی میان بستر دادم و خود را بید
پویندی دیگر او در چشم داشت همز نیست و من پاس اندیش بنگام بودم و چون در بر کشت پنداشتم چشم خاتون بخوابت
و دیده محبت خوابیدار بسته بسته ساز گریز کردم و انداز آرام جای کینز بنا خاتون بسیار بود و با صد دیده بیدار گریز
چشم آلود از پی روان شد چشم بالود و بر بخار و اندیشه ناگران اوزا پارویم در کشت رفت همش از سر بر گران زیست از لاله
رخت در میان افکنده راه بگرداندم و آنسخت پاکاه کردم چون از همه راهم با دوست آید سگسته بود و دست پایدار بسته بخود
بر شتری کرکین و بی بالان که روغن در او مالیده بودند بر شتم و از جای بر بختم خاتون چشم آلود فرار سید و از فرام بریر انداخت
که اسباب پرست سیاه نامه این کار کرد و ترا زود و خرد سگی نیست و زود خرمندان رنگی نه پس گفتن از پای بر آورد و برگردد و گو
من سخت با سنا و چکم در گریبان زد و چاک جامه ام از سینه بدامن برد و دست از دیوان برداشت و هیچ از خود بی اندامی
فرود گذاشت با حقو گفتم ترا از افرینکی اسوار و دیدر دست نیست خوشتر آنکه برین نافرمانی و خود را بی کار بند خود داری و بدرد
بار کردم و نهاده کاری و بر آماز کار برادش سازم کیش بختایش آوردم و در کشت و گذاشت خود او را بر دو آسایش
معویه از این گفت که سخت چون باغ از باد و نوروزی بر شکفت و از بخار سترم و اشغلی نیک نیک باز آمد خندان خندان
در خانه شد و خانوز ابو شتر و نواز شهای روان پذیر دل باز بست چون بخانه رسیدم دو کینزک دیدم که هر یکت کینسه زر
بر سینه سینی نهاده و آمدند که خاتون ترا بخوشی و نیکی یاد کرد و پیام داد که خواهی امروز بفرستنی که بروی سرودی از انداختم
و بختش باز آمد و برگردم من در بختایش فراز افکنده لغزش و گناه را دامن کشیده و بر جای بدکاری من نیکت کردار را در این خود
کین پادش آن پاکت و من است و کمتر نیاز آن پاکیزه سخن بدوستی نوشته است **برادر مهربان آغالی**
بپاس کینگی و خوش گمانی در سود و راسب اگر همه مایه زبان و همسایه به بیچاره تیغ زبان باز و نوشته از تو نخواهد خواست
و باین ساز هم کننده و سامان پراکنده که شمارش همه بر دادم است و هر سر مور از پریشانی و بیستی آخته تیغی بر اندام صد سال که
نام خواهد که و خواستند ای نخواهد بدولی داد و دشت و با آنکه باد و دستان بیدل بر سر کار هنرمندان و کیش نام پسند

بار با کفتم در گفت و نکاشت پاس هر زبان کن و از چهره که همه کس دید و شنید بیار و بر کران ز می همه باد بچشم برستن آمد و آب
 مهابون بکون افتاد و خامی نیاز نموده که خورده و در خواهر که در از چشم از و زنده گری و از بود از گفت و نکشت سوز زبان بسته
 دار و خامه از از که گوشتش از یکسته خواه بند از گوش بر لب نه و در از از سر با پای جفتش تا آن راز ناشایست که تله لایه این راه
 نامور که میز ویداکرت کرد و کار آهستی و راه رفتار چنین دامن آیمزش و پیوند از من در کش و آویز نامان که بر این بخت راه
 سازند و کور کورانه بجاه اندازند خوش ز می تو مرده کوثر و من زنده می شکل که بیکت جو رود آب من و تو 
 بدویتی نوشته است با خانه که تو آموزان و ستایشش نصیحت باشند و بجای دوده مشک خام سوده یک
 وز دوده پاتیل دانه پاشند چه نامه توان نکاشت و دست نکاشت و گذارش چه بوز و دکام بسناده توان کرد و ریغ
 دیبای زرفشان که چون من از پیکر که اندام و دیدار ناخوب در چشم غوغا و دیده آشوب و سیاه آمد و بجای آنکه بغیر پیش
 دار از کلاه و تخت کرد و تخته کلاه افتاد و خدا پرده دار کن و از دیده دور و نزدیک و نگاه بسناده و کورش نهان تا هم نوشت
 نمای این وان و هم من نیز بخاره و دست و دشمن نشان بیام بار تا باز کی و گجاده ناری بچه هر افروزت روشن آیم
 و بنزد ویر و کیوان از ان کیو زنده کو ابر و زنده در تیغ و بر گستان سازیم به سپهر خود میسر از احمد صفالی نوشته است
 فرزند فرزند من پاس بار خداوندت از کردند کردن که بیان و چیر و سینه های اختر با جان خردمندت افسانه مست و سندان
 با و برادرت تا گذر کار با تو باز خواهد ماند و خویش از در پس نگری و پیش منی راه بهمان جواب سپرد پاکت یزدان راستش
 خدا تویی و درست کار نه خورست و مردم از از بر همان راه و روش و خور و خوش که آیین دیرین و همیشه پیشین است باز
 و مرد خانه و کرده خویش و بیکانه رفتار کن و بزرگت و کوچکت را خردمندانه نه دیوانه رنگت گفت و گذار از انکه در هر کار و روبرو
 کشت و کار و تخم و شیار و داد و ستد و فروش و گفت و شنود و کاست و فروخته که گشت مهر کار نموده که برابر در هر زبان
 و شمار ایدر کار و ادعای در زشت و زیبا منه و دست در زرم و درشت مسا و هر کس تو راه رستی پوید و سخن کی گشتی و
 کاستی آرد و در خور و دانائی و توانائی گیر نکات و مهربان ز سر و از بخار نامهور و در از نامهور و در چیده و امان باش از شیدا تا فرزند
 هر پایه به دیدر با بر دشمنی نگفته بنده و نشسته کار در پاس پیوند و چمان و اندرز و فرمان آقا اگر تیغ از تیغ بار و یا پیکان
 از خاک ردید پایم فراکش و سر باز ندزد و خود و ار کناه و ان و هر چه جز فرمان گذار ستی به چنان با جویشان جامه سپید
 تا نامه سیاه زیر دستانه زندگانی و روان ایشان را در خور و پایه و مایه بقدر زرم دلی و حرب زبانی با خود رام و مهربان ساز لب
 از گفت خام و خشک بسته دار و پار از پوی به بهنگام سبک و شکسته دست و کام از حرب و خشک و شیرین و تلخ و سخن
 و دوست فردوشی و اگر روحان سوریلا سوکت با دیگر با سخن با خوش باش و مذکفشاری چشم و کوار پوزش آنکه نشود و در خواهر خوانده
 و راه آید سنده بر رخ دور و نزدیک در بند جز مادر علیا و زن عجمه الله را در خانه راه بخواه از دوستی بیامانک و جندق یا
 جای دیگر که فرزند آید گشاده ابر و درش با نیک و شکفته رو این بار چه نامان جوین که داده بار خداست بنده و ارش و تلواش پاس
 دار و رنانه برادر بار از هر سبکبار کوی و بر زن همان و بخواند و خوشش با به پیرامن و پای در دامن کش تاج و خواهرش از حرا
 قبت و توحید همه ساله بهری و بخشی داشتند بهمان سنگ و ساز به پیشان رسان کاری دیگر نیز که از خود ساخته وانی بگویند

از نایش کلک را کنار افتاده آسایش را دوستی گشته باشد با پانچ بستن کارش و دستها گذارش را بنیادی نهاده بکاره از جا
برکنده شد و چون مشکب کسند دیوانه پسندت پارتا سر را کنده کاوش در دم مره کلگون و کوزه زیر بر ساخت و باد ز کس مردم
فریب از گانه چشم لاله و خیر نرود و آرم در هم کجست و آبروی شکیم بر باد داد و بر خاک ریخت چنهای کس تازه شد
ولاله خاموش بلند آوازه رخت ناب و تو انم بد یافتاد و پیمان بر دباری که به ستیاد رسا و سامان سری دیشتم در پای رشت
منش از خور جیده و امن فرا هم چید و دل اندو از شکلبانی روی بزافت ندانم از این پس چاره در وصیت و در مان جان
بنبار پروردگارم دانم بجکت ده و برانه دیوانه بخیر خامی در بندی و بهر سر مو بند از نای هزار کند هرگز کام خویش بر دلخوا
توبیش ندیم و با هر چه نه مانه آبر و آرم تو اگر خود بخوار بارامش و بجز نهها آرمش خویشی نخواهم ولی چون تو آموز گیش جدا نیم
و تازه به جای این شتانی اگر کم گاه کابر ای دهنده در سایه آن استمان که نماز جای رستان است پنا بهر خشنه کنا بی
نخواهد داشت پکی از دوستان نوشته است خوشا و خرم آن روز کاران که دل از جهانی رستنی
داشت و بادی از جان پروردت بسکی در بار از و نیاز از و سوز بود و دل از به خاک پایت دست چهر سانی و بارنگ
افتاب هیچ ساره سایه مهر برین تیره روز سیاه اختر لکن ای دریای شیرین کوه دهم آبی بر لب طحکان قنبد و دل بر
کج بختی را از اندامش و بالا اندام سر و بخش و روی ز دیوانه نمایشی چه دلار در نک روشن که داغ لاله و باغ گل است
رخسار امید پست نه ز سوزانچه پیداست نه کاری از تو ساخته خواهد شد و نه بار از من پرداخته زیرا که ما را پارویه در رستنه
و ترا دست چاره که رشتنه خوشتر از که این کار کرده و کرده که چون مور دل و بارت زده درنده افتاد گشایش از باخچه بوم
و این دور در بر انجام و شکب کوه زندگانی را کاستی و فراش از پاکت بر دوان خواهیم بار را که بر کاران نخبانی و دلجو خاک
سازان که بوی دل توان جبت و بوی سرتوان بست کامی دو فرا پیش نغمائی کار دل ناه است و روز زندگانه سیاه
بمخاک پایت اگر دهم که چه نوشتم با چه گفتم و چه بیدار کردم با چه نفتم بر لغزشهای نامه نخبایش کش و بهر دست که دانه و توفه
این خار خسته و زار شکسته را بجایش آبر و نوازش گاهی نوید آسایش ده چشم امیدم براه تا که رساند پیام بدوستی در
بسر و سلوک نوشته است زین العابدین نام مرد مردم بار فروش بازندان از دیر باز بر گیش درویشان بود
و نیک اندیش ایشان با پیر راه و پیشوای راه حاجی طارضای بهمانی بسکی داشت و جزا از هر که بروز کاروی اندر رستنی
سالی بهمان و از انجا زمین بوس پیرا اینک بهمان کرد مرا گفت تو نیز سار نامه و پامی کن و در سر کارش از خوانی برو گاه
خواه گفتم مرانده و ناستناخت بدیشان پندار نیک و دکانه زیبا هست ترسم این بستن با یکبختن کرد و در سر انجام
از این آمیزش چاره که بختن باشد لاله ام خاک نمرد و پورشم تا داکاشت نوشتم خداوند کار اخوا با تخم و قبل اگر توانی بیرو
اگر نیاز کرد و سرگردان پس از ما هر دو سکت فرج بی باز آید و با نخی شو انکار از و براب سپرد و بهر چه جزم راه نموده بود و از
به افتاد کارگاه فرموده چون نهاد بد کو هر نیز بر باند داشت و جان تن پرورد و در کار بر خواندم و در نوشتم بوسه دادم و در
جای شتم هفته با کبر بدن بر کنده نش نهاد و منش و کرون شد بترکی در کاست روشنی بر فرو پیش آنچه آموخته و اندوخته بودم
فروموش ابد و کتر چیزهای نا دیده و نشینده چهرهای آینه دهنش و جوش افتاد و دل از آمیز مردم رسیدن گرفت و در کجانی

نست نوشته از ساخلی دوشیزه و از کرد تپالان کیزه پابرهنه و پاری بر کاه بجه تومان در سادو سیم سرودام قاطعی اند بکلیت
 بکسر اسم و ام کردن است که بخواست پاک برزدان پس از چهل روز دیگر با دست خویش با کاشته خود در پارتخت شهر ریجان
 بخت محمد شاه قاجار که چرخ زمین باد و جانش زیر کین کار سازی کرده بود شیر بر داز بچگونه سالوس و سر هم بندی و کار
 بند بهانه های بی مغز بخت نکردم اگر خدای ناخواسته به بنکام خوشخواه رسید و دام دام از کرون پروا خسته نشد بد
 راه و روش که گیش بود اگر ان است و بازار دین شهر در و سنار چهار داد و ستد بر آن هر چند از چهل روز بگذرد و دو
 نیم صحرای فروده بخوانند و پیام و این نوشته که در میان داور بر آید است و راست گویدی در آید است دریافت افته
 به حاجی محمد سمعیل نوشته است چند بیت چنان بیکت و پیام از دوسو فراموش است و خانه نامه نگار از
 هر گونه نگارش و گذارش خاموش نه راه بود از این سر بدان در پی سپار است و نه تیار بانی از ان بوم باین بر کام گذار
 نیاز باز باز نهفته ماند و از بار سنان نغمه شکفگیهای جدائی مغرورن از راند جوشی بر ناست و نامه گذاران با پی تازی را
 دام در ناک و مکنه بر دو بار افتاد خوش آن روز کاران که به سپاس غلمه و نامه ساز آمیزش و دیدار بود و به پاس شنا
 و هراس بیکانه ماند گفت و گذار و روان از بند بر اندیشه جز بویید دوست رستگیاها داشت و با هر پیشه که دلخواه دوست
 بستگیاها از گفت و گیش نرم بیدار بستی همه ببلد بود و آورده و خور و در ده نهادش بچنین ادبیاتی گو هر خیز و پیمری
 آخر کار داشت ندانم چه ناسپاسی خواست که آمیز گیت و نیز بویست یا بستی که دیده و دانند و پای قتل این
 خوان جان کوار که بهشتی خوش بود و فرشتی جان را پرورش ترکناز شهرش بغما ساخت رستی را پس این بریدج شلیک
 از امش خوانم و از هر پای شاد جز با سر کار دوست برین در فن و گفتن و گفتن ریش ندانم گروی مردم از دیدار
 به پندار ساخته اند و از خورشید بسایه پرداخته من میم از کسی در گیت از دوست بیاد دوست خرسند سخت
 از دبار بزدانه بویید فرجسته دیدار جویم چنانچه بهره و بخشی از ان بخیزد ناکفته بگفت و گذار و نامه و نگار بر نامه و در ساییم
 نه تنها امش از دیدار خیزد بسا کین دولت از گفتار خیزد درین فرخنده به شکام که روندگان پار از سر ساخته بدان همچون
 در که پهرس زمین دیگر با دپه سپه بودند کتایش در بامی بیکت و پیام را خانه کلید آمد و جان خسته روان را بدین است
 آویر از کارهای زیبا و گذار شهای بویامی سر کار مرزوه امید مارا پس ازین در پاس نامه و چا پارتی آسانی نخواهد از او دور
 بویست نامه و نامه گذار بکین بر زبان و بند بر شصت نخواهد بود امید و ارم سر کار دوست چنان درست بنیاد و
 دستار از به این پاسدار سر از ند و بستگان کند و لگوانی را از بند ناکامی بکسب بیکت و پیامی زده تران که کام
 اندیشم رستگار بخت کردانی تا کجا از دمنده و از ان کلمات و زبان بگفتی و اگر همه دشنام باشد چه مایه سپاس اندیش
 و خند بیکت خیمه و خامه از شست و منی نامه از دست بر پرند ساد از مشک بوده خرمنه کنی و خارستان بزم بکهای
 ز کین شرم چمنها هر گونه کار و فرمایش نیز که سر انگشت دوستدارش کتایش تواند کرد بهیچ افسوس نگار که در کون جان را پاس
 و بگو خواهد رست و یکی از دوستان جدید العهد نوشته است پیش ازین که در استان بیکت و پیام را انسان و
 خود فرموده روان را می داشت و چاره دل به تماشای روی و مویست تیره بار و بشن با و شامی بدین بکتابه که انهم

[illegible]

تاریک از تنهای آرمیدن هر چه هستی بچشم اندزم و خرمی پاکت و پاکیزه و شرم آکین و دوشینزه نمودی در چهره و سپید گزیدم
و در بار بریم داشت و جز میثاقی نماند پامی تا سر از چشم ره بر پوشیده و فراهم ده ایش با کثر از انومی ستاده بود و همواره چشم
در من نهاده من نیز بر او دیده و دل دوخته داشتم و جان با در محروم بچش سوخته چون دمی چند بدان برگشتی همان بسپکر
حسب دیدار در بانی ناپید انکار آمدی جنبش زرم به جارش هوسنه میان گذر و کرانه سپارید برید بر کردار ان پاکیزه و خوشگوار
نما ساز دل دیده و در ان سستی و بخود و بهوش نکران شخصی همچنان دیر کشیده و سیر زیده باز در با همان زیاده خستندی می گاه
و فرخ بر همان دیدار و سپید کردار در انی ناکی فرون اسرانی تا چند شب و روزم چهار سال افزون بدان جنبش نمانا بهیضت و حزن
رشف در با و شکر فیکر بچشم چشم رخ افروز چهره کش بود شکفتی اینکه نرود کار و بر انجام در آلودگی و آسودگی جزایه بار خدا
بچ اندیشه و نکالتش کرد و در ان و پرامون نهاد گشتی زیاده زشت و دوزخ و بهشت پست و بلند خوار و از چندم کبیر فراموش بود
و زبان از بیچاره و ستایش دوست و دشمن مردوزن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه افرینش جز پیاپی بندیدم و بهر جنبه
چنانکه دانایان و بنیایان گفته اند بچشم و گوش اندر شایسته و بیوایم نمود این روز خست و بهنگام نیکو از خبر بهر فرنا و فرخه آلاش
اندک اندک کاستن آلود و زبان خواستن ازین کاستی آزرده روان را نیاماری بزرگ زاد و اند و هر کران رسته به خبر سر
نهادن و سر رشته بخوابست با خدا باز دادن جایه نمیداشتم و در این در و نهفته کس کهن نمی توانستم روزی نماند که آن خوش
اندیشه و تماشا رحمت برداشت بنیای زبان کرد و در و ششانی بر کران زیست آن دریا شیرین فرو خستید و آن چهره دلدار
برده در بست دیده یک من فراهم شد و چشم بسیار نکر باز افتاد دل را براسی هوش گز خواست و دیده دیوانه زانک شیب
و بالا کرستن گرفت آو میان را خور و در رشت مردوزن زشت و زیبا آنچه از فرخای هستی خست بسته و آنچه هنوز از تنگنا
نیستی بار رسته با آنچه کون هستند بر دست راست و چپ فراهم دیدم که کرویم بچشم انداز آوده و رستگاری آید و یک
کرده آوده و گرفتار آن بهنگامه رسنا خبر جامه نیز سر پر گشت و دیده و کمرش از ان باید دید نهاده و شنید نهاده و کور و کوری یافت
بس از سویی است نزدیک خود آواز شنیدم که سرور یه بگوی با آنکه دیر کا بهر سببی رفت مایل را ندیده چاره کری و چکاره سر
رسته و لب بسته داشتم این کفتم بر زبان آمد باختیار کشم چرخش ملت سوز مرا بجز هر چه باختیار زن فحشه و همچنان
چندان راه نه پیوده چاره با پایان رفت در سه شبانه روز باز ده چاره بر همین راه در روش در هم بسته افاده و بهم پیوسته
پایان روز سوم باز همان آواز شنیدم که لب از گفت این گونه سخن بسته دار و خامه شکسته بخورم بهنگام بنجاموشی شد و بجا
در فراموشی چچین روز همان آواز گوش گذار و هوش سپار آمد که گفتن و خاموشی را هر دو فرمان است خواهر این من دار
خواهی ساز سخن کن از ان بر هم و باکی که بود پاک از نهاد بر خواست و از ان باید دید و شنیدم دیده و کوس سر کیار به
به بهر و ناکام زیست بیک از دوستان نوشته است آتش خرم منی شلیم گشت دیگران دور
من چاشنی ای تو بهشت دیگران تا کو دکی شیر خواره بودمی و جای اندیش دمان دایه و آغوش کا هواره با بکلیت
انجن دور پاس در پرورش نیافزاری جرمش بود چون نازک نهالت بالیده سر دمی نو خاسته گشت و حجت اخرویدار
رخشده ماهی ناکاسته و کران از انمشا دهن پیراشدی و گونه نکران از اهرام انجن آید نه سلب از تو بر سر فزونی آید تو بر وزن

در پیش و شبانه در پس است بر کس در هم و در هم گذری پندار نیکم نیک آوده بد کمانی خوا بد شد و خوی خیره کش
در نرنگ زینهای کشاکش نیرنگش و کشاکش در جلالت کمانی خواهد رفت سبحانی محمد اسماعیل طهرانی نوشته
کرامی هر در مهربان حاجی محمد اسماعیل بیک از اول ماه اکنون سه چهار مرتبه بعضی ملاقات و پیش حالات شماراهی
دور و دراز پیوده ام و بخلاف روزگار گذشته هیچ نوبت حاضر نبودیم محروم و غائب مراجعت کردم حق مسئله بمان
ملاقات مجرد و صحبت یکساعته بود نهاد ششم تار و زاست و توار کار تقریه و خدمت نیکه فارغی با هم مشغول مقابله
کتاب با هم چون نوبت رزیت و غزار رسیدیم هم چوخی در میان انداخته شاید از برکات بهرامی شاد و دولت قبول خباب
تبدله شد اصولات الله و سلام علیه ما بهم با هم آلودگی و فقدان قابلیت خارن و حرم و ستان و خاک آن طبع انسان شانه
چون مقدربود و قیصر نشد باری هنوز تا مام تعزیت چندان نگذشته و صورت ترک معاذت کردن و برکت مساعدت
کو کلب وقت باقیست اگر نماند بخت و بهمت شما کاری میسر که دو بشمار روز یا کمتر اوقات در مقابله کتاب معامله
رزیت بهر دویم و دفعش الامر کار معاش و معاد را با هم غایله بردار گشته بودیم اگر استاد سخن آقایی کنن ادیب اریب
استاد رشتن آقا سید علی نیز که صاحب مجلس و خداوند عز است در نیکه نه محفل مقابله حضور میداشت سور و سوگ
و طرب و کوبه با هم مرکب میشدیم زیاده رحمت و تمنائی ندادم اگر هم گرفتاری عایق رنج افزای ماست ما را فراموش
نفرماند که در همه احوال بدعای اجاب و توجه انجباب تحاجیم خباب سخط قبله کاهی آقا سید علیر اقول من عرض
سلام چاکرانه بر کوی به یکی از دوستان نوشته است سرکار اجدان باشی از کارستان بنارستان فرمود و
کاخ نبستان و شاخ سر بستان را از روی بهارین و رامی کارین آب چمن و رنگ گلستان بخشید مراد پرده بخوش خانه و به پرده
بر این خوره سخن راست که امروز از بنه یاران گفته و فو قانده و تو مرا نزدیک زانید و با چنان من از بنود دور و نزدیک بر کران من
هم گمانه در بر دو کر ستم و در راه و روش بر ساز و سامان دیگر بسته خوی خوش و انداز نیک و درشت پاک و فو کوهر
و دیگر مرد بهیهای شمار در فرگاه امیر و بزرگان لشکر و دیگر جای چنانکه باید گفته ام و با سخنانی لغزو و لجوا شفته همه دانسته اند
از درستی و درستی مردم بماندیم و بر سره پردازندیش بیک شبانه ترک و نازیکت شمار از من اند و روشن و تاریک مرا
از شما خوانند بر گونه امید و خواهش که مرا بازوی ساختن است و نیروی پرداختن به بوکت و کر کو بنید و بجویند تا جائیکه پای
دفعن باشد و یارای چنین جاربیه خاتم ساخت و ده مرده خاتم ساخت اگر خدای بخواند از اعدای خواست کوشش به
سپاس من و دانش کار شناسان شاپوریش اندیش بکنای من خواهد بود و بجیک راکمان تن اساده و کوه ما بر سر خواهد رفت مرا
در دوستی و خواهش و کام است که سپاس برد و شما و مرا مایه زارش نام خواهد بود اگر چه دایم ناکفته بر آن بخار آیم و آبک خ
داشت و بدان اندام و انداز پاسبان و در نکات خواهد کرد ولی از دیدار او می نام بردن و یاد کردن خوشتر بخت آنکه
بفرمان گمانه که هر دو را خوی و سرشت است و روزنامه سر نوشت با هم انبار خانه و خوان باشند و در خور دنا و فغان
به شعله دیوان دیوانه زیت بکانه و در کران زیرا که هم رنج شما اگر سست آنان خواهد کاست و هم ریش من از پوست
شما خواهد افتد و چندین نام و کام و اسودگی آرد ام و دیگر نیز که گفته پیداست و گفته کو بار این دو بخ برومند که دوید جانش

روز و شب پوشیده و پیداشد و کم بهین بهار گزید و از دوازده استان پند می گنی بزم از آن بنودین میسنا شود و می بست
 کرکی ره یاد و صد بار بخشن باوی گنی بدوستی از دوستان نوشته است ندانم پیراه و دروند
 آگاه بشبلی بغداد بر بارزکی دیگر از خورسته بخداپوشه خبر از یگان از همه دور جز بنیایان از همه کور روزی بر سر بخشن گفت
 همی دستن خواهم حاج یوسف با آن مغزیزه شروخی خیزه کش که خاک بکینا با نش آب جو بود و مغزور و بشان خاک
 کوگاه سپردن چه بر زبان راند و سر و بار سپیشردم مردن چه بود یکی از یاران بارش گفت بودم و دیدم با چشم و شنیدم
 بناخو تر اندازی جان می داد و مهربان بودش انبار که یوزگار رود مساز ناله و سوگواری بهر زبست در آن بهوشی بخود باز آمد و به
 سروافقه جان چشم و کوشی فرازا فکند ما دند اموی کش ده دروی کره دید و نباشته در دور بخجی فرادان و فرقه پر سیدش این
 روی شخوده و مو کسوده چیست و فراد آسمان پوی داشت سکون جوش کدام گفت بهمانا جواب اندری که بجایگان
 از شمبار کیهامی نوچه دیدند از آن خون خوار کیهامی رسته و بسته چه کشیدند شکلی در همه دشت کجاست تا از بیخ الماس نکست
 کونیه بجاده و یا قوت نیافت و خاری در همه بامون کو که از زخم ناوک جان شکارت باغ مور و رواج آذکون زست با آن
 مایه شور و خجش و خون ریختن بر خوار خدا با همه بخشایش چشم آرزگار سزارم و بکفر آن پرده در یها که گیسنه در یدکی صدفزار
 جانم جان است ایتم پرده و در سر بر زید دل گزیدون زاریست مرا در دیده سر شکست سوگواریست مرا جاویدیم
 ز سحر و رومید گرتو امید رسکهار رست مرا قطعه ای بساز فو کیر و بر گذشت که نخواهد بردم آسایش روز بازار و
 کيفرو پادش بخشن و آرون بر زنجشایش حاج را این گفت روان سخت تن در تب و تاب افتاد آب چشم در چشم بی
 آب کردیدن گرفت با شکلی گرم و افغانی سرور و می سیاه و رنگی زرد سر از در لابه دور و فرا آسمان داشت و از سر و پا
 خشم سوز و مهر کثیر بر زبان داند که بار خدا یا نه مهربان مادرم تنها که تنها بر این اندیشه یکت چایند و جانی درین پندار یکدل و
 بکران که این سیاه نامه گناه شکها همه را از گذشت و گذشته خداویت که پست و بلند را دیده بدان باز است و خوا
 و از جبهه را دست در پیوزه بد و در از بهر ز سحر و رخا دهد و بسکحات را نیز که از خور سکه نهند در گذشت کنام
 ز بهر و در خوا آرزگار می گرم خشمی سر و بخشایند کشتن اسر و گرم سخت یاست از در کاوش سبزی دیگر است رنجوی
 انجبار از دور خجی دیگر سزار است و دخی چنان هنرای ستخرنی دیگر است با این همه گفت دانی پافقر خدای و سپاس توانا
 و سپاس توانائی این خوشش خواه خوکا مد بار و ن از پندار همه بخشن و کام بالی ده و با این بایه کوری و ناشناسی و دور می توانا
 و ناسپاسی که مرا است با یاران شناخت که روان از همه پرداخته اند و از همه کان بود در ساخته آسانی بخشن این گفت
 و جان از دام تن جبت و پرزدان از بند اهرمین چنان باد از در نکست آمد شتابش سپهر و خاک و آتش بر دوا بش باری از
 بهتر فرگاه تا محتر پاکه بر اند که در انجام این کام و کار آسان گذار که آتوبش بستبار می من و میان داری و غوغا از خواست
 کامی بخجی نخواهد داشت و سرانگشت یسین را که بازو سرنگ و پنج سندان تا به بکره کسانی شکلیه نخواهی جبت بیابا کامی
 آن همه و کامجی من بانی در کار نه و دستی فراز بر این بار بر شاید رسید شکاری را تم کرده و شنیده کاری در دام افتد
 اگر این بار دین کار چون دیگر بار با و در کار با بنجار سخت روشنی و سست رانی آبی و انجام این کیست بخشن که بر شایسته

نگار زاندام و نشان صراحت چهره می گاشته است و من نیز بکانه خرمش و این بادامه که در میان نامه می گواهی که گشته
 برستی نه اینها است است و بیرون کم و کاست اگر بد آن بکها آیدین یافته باشد در پذیرند و خرده گیرند از آن گذشته
 هر چه است و هر یک است بستان من بدیده باور یک کوه دکان کوی و رزن شکار نه کار نامه روز و روز کار من همه از
 و شامچه دلاغ و دوزخ است و اگر خود رو شتاء و فرجام جمیدستی و آینه خورشید چون کرکست شب تاب حرامی به
 خروخ آن سیمکام که من به در ری و دیگر جای نمی نیست و احمد و را در با مار سید بودند فرزند سی سیمیل از من بیکاری و کار
 گذاری و اشتباه در خندق و بیابان آب درین و خانه و باغ و دیگر چیز با خبر داری کردیم و در سید اوم و دو تو شتاء
 پیشه نام خویش بیکرکت اگر چه مردم آسمان مردوزن دوست و دشمن بندگان آگاه و گواهند سپردن از آن مرد و دوم نیز
 کردی انوه این دستار آستینده اند و در آینه گفت و گذار بیکار نامه دیدار این را ز را به پرده دیده دلی چون پوشیده
 و پیدای خود از سر کار شتاب گشت و فرود از سروده ام و باز نموده این بکت روی داد و این خبر چه کشته زیبا ز دیدم با
 بداند سیمیل و دیگر را دکان مرا جز آنچه خود با نام و نشان نبخوده ام بیکت دارای چیزی و خداوند چیزی نبیده بعضی بخشها
 و دیگر کارش فرزند سی احمد را در ستمین است بر بکام شمار چشم سبار کوش گذار در از خانه شکست آگین و بادامه هر ازین خویش
 پیرایه فرایش و سرمایه آرایش بخش این مایه را کشته و فرون سرای بدان گشت که کار و کردار مرا آگاه کردند و گواه باشند
 و احمد را بهر بابی راه بخشند و از کینه و کاوش خویش و بیکانه پناه زنند اگر خدای بخوانسته یاران خانواده نریا مده رنگین بیاوده به
 داور می خیزند و را یلادی فرماید و چنانچه دانسته و توانسته باوری در پای رهو دران بهنه دیر انجام با سر کار شتاء آه می توانم
 کرد بیک از شاه زاد دکان نوشته است بر در شاه ستمین گیت می برهن بند سر بستان عاقر جان بدین
 رفت گذشته پرسش روزگار کرامی را بدان فرخ کاخ و فرخنده کوی و رافتم چه کوی که ام کاخ دور از دیدار بیاون لانه در دو شکج و
 کاشانه شمار در پنج صرخ به خورشید و کاخ به کار تخت به جمید و شاخ لی بهار و اوم از دل بر خاست و دو و از سر بزم از دیده بخت
 و خون از جگر دل طبعیدن گرفت در بکت بر بدن خرو شیده از انجخت و شکیب رسوای ناله صرخ بپاکت و اشک ترین فرسا
 لب خورشید ن اومد و خون جوشیدن چندین نماید که تن بدر هو جان آرد و در دکان بر کران پوید جفا و قدر ز نادیده را دوست یا
 دشمن بد مردم و متعزای بخت اوست و دم اگر کاوش ایشان بود و جالش بداند ایشان چرا بایست در این جنبش که بر کامش
 آتش گاهی است و بر دشمن مایه حرامی از فرم می سر کار دور بستم و از آتش گن در و خاکبوس آن درگاه که نوای آفرین است
 و قوتی می بنیای کرد و کور که دست از همه در شویم و مرک از خدا جویم پر و بشت ناید و گوشتش نشاید و دیور بنگان دیو پیشه و دوست
 رویان دشمن اندیشه هر کام سنگ چاه آید و بهر پند ز خار راه این چهل ساله در بدری در پنج هر گرم این پایه خون جگری و
 کج محاسن و در شتاب و بیلباد بخت هم دامان سر کار را نشان بوسان در از دست شد و هم با همه جوانان و جوانی در
 کا و کام که دانی سر بوس در دام نقیادین خود دردی دیگر که سر کار بزم با آن شتم و خوی چشم و روی که خنده هر هر و
 می است و دوست بخت باوکت و چشم بپایه بری فرمود و بدان است و دور که دیده و دانه جا پا چایا پستان پستان اوم
 و در دانه و دن این پیر بکنده و در راج و درش که بکت و پیام بنامیز و از آن با کمارش کج فار و ن سری است آید

شاید و شایع است خواهد بست و جان همه از کوشش بدخواه و کاوش دشمن و کابش آید و هر دست و مردم در کارش می
 و الا پیش من فکر کسی همه دوری و از روی همه کوری خوشتر آن که در پیش خویش و کیش نماید و سبب از آن
 کینه سر پستان و جان در سستین از همه در باره هر دو همه را نهاده ام و بدز با نهاده سینه سید است و بسیار از اگر برادر
 برادر از سینه کفش است و رفتار کدام دوم آنکه در عافیه خویش نیز هر کدام حرکت از اسن که بد و ساز از اسن شمار کار بران شده
 که اگر مرا مدن کاشای کار افتد یا شمار دین بسیار کند و می دوازده و نخواه یاری دیش و دیدی بود و پروای گفت
 و شنیدی اگر این دو خواست این جور آید و باد پذیرد از سر مهر و خشنودی نه بخش و خود پسندی بر داری و ساز کاری خواهیم کرد
 و بختان بویه پاداش پس یاری خواهیم داشت چون پای نام و نکت در میان است و بد گیشان اوجب در است نیز کوشش
 در محان از کارش این باید که در اش کر و کریری خود بر دور اسود و سودای ندکافی زبان باد و خرم بهار کارانی به باب تیز باد
 عزان با قاضی محمد علی عالم دامغانی نوشته است پس از سایش بار خدای و در دو پاکت پیرو مردانه و داماد
 و فرزانه فرزندان آقا میر محمد علی میبوی دامغان راجع افزای خسته روانم و در ارگشای پیدا و نهان سالی و دوش پیش از
 این بهی را بخی رست و تلخنجی خاست که حرکت بر زیت پیشی است و هست با نیست خویشی فرزندی سمیع که بهتر
 دو دمان بود و مهر زادگان جایشین ساختم و از هر در کار شهای زیباخت و انبار بار نامه آسمان و کار نامه زندگانی بدو
 بر دهم ندانم چگونه چون شد و بدور و نشاه از و یا بخت نکون چاه کند همی داتم از اندیشه من و پیشه خویش بای بوی
 در بست و رایی در وی بر یافت خاست و خوی در چید بای و بوی بر کرد که این کار و کام از من ساخته نیست و کرد این
 در دو با سستین کیش کوش من پرداخته نه پاک بر دمان کواه است که از نهفتنهای جان و دلش اکام و با کفتمای آب کش
 همراه ولی چون کیش نمایان و پیشه پیشوایان ما پرده که بست نه پرده در می غاموشی و فراموشی خوشتر باری کردی انبوه زن
 فرزند بسته و پیوند و سامان زندگی و در بای سید کیرالی کس و کار و با در و بار ماندن شود به در وی و دیوانگی بودند این
 جو اندی و فرزانی ناگزیر فرزندی احمد را که خدایس و این بر ست است و در داد و خواست و کاشت و در داد و خواست
 و نشست و هر گونه راه و روش پاک دیده و پاکیزه دست از در دیده و دوش بود و پیش پای جانشینی و فرمان روائی ادا
 و سر رشته کار و بار و سامان و زن و فرزند هر چه هست و بود با هر چه دید و دانست و تاب و توانست و بار نهادم
 هر یک از بسک خا را هر چه بایست داد پوست کنده و پارسی نام رده ام و با خامه و مادانه خویش نامه سپرده بکار و کام
 اندر نیز نام و نشان هر چه باید و شاید نگاشته ام و این نداده از دانه را که پاک بر دمان است و پناه باد در سستین گذاشته
 در حرکت و زیست و هست و نیست و دارا و میبوی و سایه پرستی و پارسائی من آنچه اندیشه و گوید و سرزمین و جوی
 خواست و فرمان و از داران او راست مراد و و کیهان بختی نیست و هر خشنودی و خوشنودی بادی بختی نه این
 نه کار و نگه در و کار از ویر باز چاره باز ده لیکن است و چهل سال فرون همی رفت تا همه را بجا بوی من اندر کار
 این و گاه در نخستین خوردن و پند است که جوانان شمارا که ام کو هر و سنگ است و با گما دارای آب و نکت
 پس از نهان و فرزندان را بر جی بخشها کرده ام و از ساز و سامان خود به این بلن هر دن و در ایشان مهره احمد

سرکار حاجی را آنجه خبر رسید که بنام و بهمه از بسجستان روز گذشته شاکه را نهایی بستن از کشای استان استادی شایسته کرده
 داد که پیش روی جویندگان بهیبه نشانی از توانای بر زبان اند و از در مهرمانی نه اندیشه کاری با جویندگان خوانده اند و هر یک
 ازین خوش فایده با همه مهرورزی و تیره روزی تاب رخسده کی افزود و پشت خاکم بدین فرخ امید با همه نشی آب چشمه زنده که
 پرداخت گردانیده این بنده بخواست بار خدا برخواست بار خدا پیشی بخت و نیز وی مرگ پولاد پنجه بر بازوی انگیند
 کو بر جان پیشی یافت روز آینه که نوبت ازادی است همراه بزرگ استاد خویش با خود نهاییم سیاه جان و خاک تپا
 تن را بغیر زمین بوس فرگاه درویشانه شرم نموده گیمبا و داغ سوده نو تپا خواهم ساخت چون خانه تاریخت و بهنگام دریا
 بیاون دیدار نزدیک و از درانی را که جز زبان را پیش و انگیر تپا سودی نیست بر کران مانده اگر رازی و یازاری است
 هم در بزم یاد دل زبان بی زبانی را خوا بد کشود و باز خوا بد نمود من چلویم یکت کم بهیار نیست جاودان جان با ازان
 در دربی و دوری مباد و دیده و کوش ازان گفت شیوا آوردی زیبا کرمی و کوری در شکایت از بیکرملکی
 شاکر خود نوشته است بندکان چکرملکی بنده از در قبال و چاچو لبازاری مرا شینخدی میفرماید و همین بایه که بهت
 و ماهی خامه در انگشت آورد و حجم اندر پشت رویش بخت و شقیعای دوم خوا بد گشت سرکار مادرش که از در دیده و دامانی و
 بود و قبایلی میثوای روان پروران است و پیشان بهر کستان بی نام و پیام داد که فرزند مرا بهتر از در کران پاسداری
 کن و بخت ترا از روزگار گذشته تپا قدر شیوه آموز کاری زنی و همچنین ازاده راستان شاهزاده رستین بهار آلد و لاله بار
 درین کار کارمند غار شهای زلف و متواست دو سال افزون بهیرفت مادرین شمار و روش شب سپرد و روز گذار
 با این همه کوشش کیمای بهر وجود شید کیمای مادر و لاله درخواست من چون خدای کرده خامه را چاک در زبان و نامه را خاک
 در دهان در آب و گلش کو بردمانی نیست و در جان و دلش قربانی بهینه آموخت شکست است و زبان و پای توانایی لاله
 و لکت بار خدا را ستایش فرو شکوه شاهزادگی است دید و دانش که سرایه ازاد کیست کو بر کر نباش اگر روزی بد
 بر فقهی ز نادان نکت و زنی تر بودی بد دوستی نوشته است شنیدم سرکار خان سه چهار بار در سر کجین
 فرموده و سوکنه یاد نموده که اگر علی بی بد کلی بخواه تو مان حسن را برون از پنج نامه و خواست و آسوده از کم و کاست کار
 سازی ساز و دافسانه بوکت و کر بر کران ازاد من نیز بخواه تو مان بدان در فروده که دیر یاز و دخانه وی از کرو با بر به
 و جامه جامی خواران نیز نشود پاداش این کار و نیز بکت فلق با قصد فوانی زود رسید خت دبی سوخت تی از قبال و هانگی
 با علی خواهم پرداخت سود هر دو درین سود است و کو هر کام در امش درین در با دانه را نشان و خرمن بر سادشت در
 باش و خروار بر کبر کاسه سبایی مایه تنجی است مبادا بر این شیوه بازاری و خود را بروی بودی اندک در زیان
 بندگ انداز می آدمی پرورده شیر خام است و در کار بازیر دست خوبی با فرجام اگر سر انگشت با خن خشکی در کشایش این
 که سله ترودنی کیز درون و آخر نیز روش در ای دیگر خواهد کرد و شصت تو مان از کلبه و کاسه پر و در برادر خوا به رفت
 کونای کن و چهار در ای می که پیش کو بر شاسان بدین کا و د کون خرسوده خوابی گشت دلی پر و شیلای این و آن
 بخود می کشد و در زبان ندانده و شناخت به از خان خوانده و در خانه می کا و در خاست و کو بر را خاک

باز بست روزی که خاک پری نه بود و میگوید و ما بوده همی جوید احمد و برادرش از ترس من این درویشان و صید دیدند و
 سجاده این پیشانی که بنا دانی و تن آسائی اسمعیل و ابراهیم فراموش آمدی گفتند و می شنیدند ایشانرا هم بر تپه خویش کجاست
 کار خود باز داشت باری از هر در بکار خود در مانده ام و اندک خاک و درند کردن و در بر سر او سرود و نوشیدنی اند
 ندانم این پایان هستی از حرم چه سر نوشت است و این سر میسان و پیکر فرو شده باز راسته و بالین از گداین خاک و خشت
 آن دوست که از همگان و سنیارم دوست نه چندان گرفتار خویش است و آن مایه بارش بر دوش و کار و در پیش که دومی
 از دل کس نگیرد دی از رخ مایه در پرداخت از همه را هم خبر درگاه شسته که بلا و گشته نینوا که جان و سر و پیر و ما درم رنجی خون
 و خاکش با دیناه و گریز گاهی نیست و خواست از سر کار خداوند است که بجای من درای خداگاه و بیکاه در ستانش راه
 جوی و از در لایه چون و ادو ابا ان رازی انی شاید بهر و بختایش گاهی کند و چاره روز سیاهی شود و نه از آفتاد کان بیتاب
 و توشن افراموش من و از خواست به روزی خاموش مری که کار از همه راه تابه است و این رویه ادو دوده من همان انسان
 و خوش و گیاه با این همه روز ساز کاری حکیم چون دست نماید پایداری حکیم کرد و چون چو را بنحیشت باز گذاشت و زانکه تو
 نیز و از داری حکیم دل دستی که بیکاه میو فکاه شاه زادگان آزاده و دیگر دوستان سرکاری و خود را جدا گانه نامه یارم بر دوا
 نیست زبان بنوا گفت که هفت سلطان که روشکر از بای نهانیت بندگیهای بی کراف مرا با همه را از خود جدا نشود
 و آنچه دیده و دانسته باز خواهد نمود و دارای سخن و انامی کهن قالی را بر برای مهر ای خداوندی نیازمند استایش و در دوا
 و با پیوند و الا و پیمان دیگران از همه در اندیشه بست و کشود آن و بیا چه بیکاره که از در پیکر کج کاواست بغیر کو بر سر ساد این دوره
 پیرایه انجام بسته بر دست بسته چشم سپار و کوش گذار سر کار خواهد داشت آزاده را انسان شاهزاده رستین فخری حکیم با شتی دست
 مهربان میرزا آقا جان هر یک بجای خویش و نمرای سرکارم بجا یون و فکراه فرخ و آستان و الا را بر آورده دستانه چاکر آیه از
 اندیش و در معو سنایش اند و دمسار آرامی نیار و نیایش چون دریم و پراکنده و بعد بهر از تبار و اندوده اکنده نیر و تابه که این
 پیرکت پارسای بنکت را بکارشی که بتوان دید با خواند باز و از دم آنچه دل فرید و دست نکاشت به انکه از در و دید و نشا
 باز گشتی رود و بران نگاه آوردم و از و خلعی که مینند با دیده چشم پوشی پرده گری فرمایند نه پرده دری زبان دید و شناخت با
 نیز پوشش گذاری نمایند زیرا که زبان نکوش باز است و دست خروده گیری در از رستنی را با ان بجان دست و پیوند ستور
 از ادب بخت و سرکش سنجیده ام و او را این روز را بهر از ولی سپردن از روز کار پیشین گفته کاشما که مرغزک بر بخت شوز
 رخت و از خوار و نه تخت مانده با هر که بر آیدیم و در آیدیم سر انجام خوی میگر گرفت و از آنچه بود بدتر شد مرا که ازین لاله
 زانخی از یکت که همان مردم کسی نیست و هم نباشد یکت مهر کوز و برای من فرستاد و یکبارده خانه نامه کار بر پور پای من
 شکست و یک پیام گاه و بگاه را نیز دست بر یافت و پای در بست اگر در نکت سرکاری در ان پستان اسنان گاه
 در از آفتاد اکاهی فرست که در خاک بوسی اینا را نیم و بغیر دیدارت سر از رسیدنم در کار من با میرزا با شتم چه گفته مرا بر کدام پاک
 لمیداخت و بر چه بلو با یخت آنچه دلت بخواد بگو و بنویس که کس بهر از ان راه و روشن خوی و من بهر از انهم فرست
 و کیش بندگی و شیوه رفتار در کون خواهیم کرد و گزین بنده خاکسار و با سخن نیما (بجای محمد اسمعیل طریقی فرست)

نسخه
 خطی
 قاجاریه
 شماره
 ۱۰۰

خواهی مرد و بر کس با تو نام و ز اظهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من ز آنچه بهم توفیق عظمی و کرامت
 دیده مرا بهم می بینی غرض است در بیان کلیه باغبان هر چه دولت کو اهی سپید و تعلقت بر سر عقل و خدای عزیزی که
 میوه محبت و صداقت است و این شناسایی و رفاقت و سلام از زبان کسی کسی نوشته است
 قلم کار اگر غزل مال جهانان صداست چراغی احوال خلاف صلاست کسی چون و چرا دم بمواید که کار
 گاه جوادش در آتی چون و چراست ای عزیز از بندیدی احمدیدی که یوسفیان به سر خود از محنت عالی از خطر صفت با
 وجود این همه مردم مختلف الخیله با محفلت را نیکه نگاش با بد گفت من انبیاست به سپر خود را ازین مخاطرات
 بیرون خواهم افکند اگر چه جلن بر بد عیدی خواهی کرد و این حرکت را به یوفانی نسبت حوالی داد و از طریق محال باطن
 من سنن السکین قسم مانی و کجا شرف حضور حضرت روزی شود با عزیز این چه اوجی است که در هر مجلس محفلت
 مشهود می افتد این یوان بزم است یا میدان رزم اگر میدان رزم است با مرد میدان بنیم و اگر یوان بزم این همه
 اصحاب رزم کیستند غرض من زیاده ناب در ملک بد ششم سیمه سیر روی بصر که ششم سیمه از دوستان
 سیاحت و می نوشته است سزای نه نام آن خداوند که دلها را بداده بود به اسیری که محنت جان
 میفشاند بغرض عالی میرساند که حیران آن دل شکستم اگر قابل آنم که در حیل علایمان با ششم چرا مقدم شرم سرفراز
 میفرماید و در یکبار ازلف و لاویرت در جان پریشانم افتاده از لعل روان بخش خوشگانه عذر منزلت من و مکان
 خلوت کدام است این خود پیدا است که بر گرایاری چون تو در مجلس است و دلارامی چون تو بوشن اصیدی را
 راه عبور ندیده و پادشاه با سپان را با حضور بخشید بیت در سر نگشایم چو با تو می نویسم اگر فرشته
 رحمت ز آسمان آید و اگر این اظهار محبت که هنوز همه حکایت است و رسول کنایت مراد این است که
 زندگانه در رنج و لشکرانی گذارم با امید ملاقات موهومی روز و هفته و ماه و سال شمارم کنایه غیر مغفرت
 و جودی غیر مشکور بیت چهره نمایاکن منعم ز دیدن کی رواست شش گامی را نمودن آب و گردن
 منع آب کشن و سوختن چون من فقیری نیک خواه و اسیری بکیانه شمار چه بود خواهد داشت و کدام
 به بود خواهد کرد بیت کیش مرا که ترا خلق میکند ملاست و گرنه من که با ششم سیر و یاد سلامت است
 از لطف بنده وزارت آن است که پیش از آنکه با در حسرت و حرمان عبادم از استان ارادت یازد و درازد
 سایه بر این خاک فیکنی اگر سربوئی و بهوایی پرده دری دیدی گشتنی سوختنی با ششم و گردن زدن با تو

جواب نامه از زبان دوستی بد و پستی دیگر است

بیت نوم نامدش من عبارت دل بغض جرایم با صبی شاست و او و جان را بر اش حاویه اسارت کرد و نگار از که میانه
 من و او صلح افتاد و جریان نفس گمان با عر شکر آید و ندیدند شایه است و جهانی را شهود که با نجابت خویش
 و بیست حجت شرم هم بود که خطا کرده ام و عطا دیده باز با رحمت او و او هم و رحمت برده پاداش برده

و شکست ما که کسی چند از دوستان که پیش ازین با تو معاشرت داشت کرده اند و من خودی را که در میان کوهی
 آورده و بیکوینداری علی را آورده و پروردگان با برساند و مانند او را در ستایش من اول دل سنجیدهای سازد و بیکوینداری بار
 خداوند توان بر بدین جایگاهان خود را در اکوب آرامی زبان خواهد ساخت و اذیت گزای کویش یان
 خواهد کرد من را بیرون ازین راه و روشن شست و شسته نام و مهره مهر را بین آست و بیکوینداری که در بر سر بند
 و حوضه آب را در مدینه است و حوضه از پرده پرورده خواهد شد و همان کی یاد کرده آسوده ازین است و چون خواهد
 شد که درین راست افتاد و ای بر آینه چنانچه شاست آمان راست آمد و ای بروح از زبان دوستی
 بدوستی نوشته است () فدایت موم - قدری سر و حد رستم از حق و وصولت شد خود را بخار ش
 سیاض از لطف و لکرا که غریب شکست و آدم خبری نیز از حصول مراد و حجت جدا و در وقت غرقت زیاده برین
 حلیت و در نکت نیافتم استیغای دیدار یان کرده است و ملاقات بهر کس نام دیگر و املت نمودم غ
 بعد منزل بود و در سفر و عالی مدعا از خدا خواستم امروز در آن محفل و نوارت منزل غمهای خضار ایمن شده باشند
 بقول شریف خان مرحوم نقلی نیست باز کی توفیق عبور ارکت خواهم یافت و چشم و کوسم از دولت دیدار و
 غلت کفایت پیرایه ساز و پرک خواهد اند و حجت زیاده شرط کفایت نیست بانی درستان که بانسای روان
 حوالت است نه افامی روان بدلیت دوست موکول است به یکی از اجاب نوشته است
 میند غم که که حال استیغای خدمت عالی در سر نیست کجا چوید و در کجا چوید کارش چیست و بازارش با کیست ج
 چو حجت راه بنده عزیز و حیف را چرا بنده در باب بخشایش با فارضا میخواستیم بدان من شفاعت کرده ام و او را از
 کرد و شفاعت بدر برده در خوانست از خود به خدمت و عفو بی منت سرکار است که خود حجت انصافش فریاد
 زیاده شرف غایت کنند و نوید حمایت و بند ناممنون و مریون سرکار باشد و با قنای و خلعت در خدمتگذاری و آ
 که سوادج و بهر راه آمد و پای خانه کسناخ در چاله و چاه لغزید بیت برک ششی دوسه روز باید کرد یار
 در بنده خبر باید کرد و سکر سوادج در کرباید کرد در طلب بای ز سر باید کرد پاران محفل و مردان نیکدل انده نام و
 از در توجیه پرسنده البته اساد گرام خدام امام دارایی گرامت مجسم بقوت میل حضرت و عجزندگان کار محمود
 تمام فرموده است حاجت اطباب من و تا کی سرکار نیست اندمان دوستی بدوستی نوشته است
 فدایت موم - چنانست دوست میدارم که وصلت دل نخواهد کمال دوستی باشد مراد از دوست مکر حق
 همواره به تمام در دل است و در میان جانب منزل که دیدار شما در صورت ضرورت و در ماند چو خواهد شد
 و بی از اینجا که ضعف شهری و مهر و رندی و بدری دلم نخواهد گاه و بگاه از چگونگی حالت خبر میارم اگر کار مرا دوست
 اضطراری شد بسیار محکام است باقی است مراد و اوقات و دفع و قراضی داری و در حوض شرف کاشته سر را
 حکم فرموده بدو بمطالعی در ستان با بزر که ماهر جمع تر است و منزل سرکار عزیزمان بدست علی نام و شمس
 سید بود و گوید که نوشته است مطالبه جواب هم که من خواهد رسید و خبر که نامی کن حضرت پانی

تقاضای خودی غوار تو پسند آید و تقصیر از ما امید دارم این پس تربیت معرکه طایفه و طایفه است برادر
 و مزاج خط العیب و تبه گیر باجود است بخت خواری و خامکاری و دست فرسودگیست نهاده و نهاده
 شما پسری نیست مگر مزاج جناب شما پدری هست از همه هستی حضرت برادر گشت خداوند است
 افتاد و صاحب را کین فرزند بیت و جوانی عم فرزند چنان بر هم کرد کودکی که کند او پسری این پدری
 بنام سبک و بدین فردا قول مخاطب بفران تر بود و الا تقصیر نمود ولی چون بعد از غبار مغایرت بر تفتیح
 است و اسباب موافقت مجتمع فرخ و احوال بد و نه نیست و با تقضای مقام تحریر مصرعی ازین شایسته تر حدیث
 و دوس این پدرم زبان سپر کرد و اینک قبله ما ناماهی حکیم اتی قبرک باز عالم و آدم بنما درین سلسله منشته از القادر شایسته
 و اطلاق من آنچه فرین کواهی میسر بدین نام پرش نام و اصل صفون و عبارت از ایشان در این صورت ولی ان که
 بقیت و اسناد از تعلیقات این دو کبدل حواله داشته جمال مجلس به نغمه خجسته و اینک عم پرور عالی کرده
 جای شمار افضل نفس خالی کنم حد ما را مقرر که شرایط بندگی تقدیم افتد به یکی از اجاب نوشته است گفتیم پیش
 مکرر در هشتینان ساکن بود بدیدم و مشاق تر شد سفری حکم انجورم از یتیمان رحمت اقامت بری کشید به ستور اسفا
 سابقه و جوار مرحوم فاضل خان که مزاج بران خداوند بود و این بنده خاکسار نیز ملوک ارادت مند مقامت جستم از رعایت
 ارباب کید و اصحاب حسد پاک و ان صافی ضمیر شرمیاری از وی گذرد و دوا و مشطائش بضبط دیوان مقرر باجل نغز سینه و
 پیوسته در طر فی از عمارات خارج میرزا زین العابدین کاشی منزل داشت نظریت مکان با جوشان کاشانه و فاکرودی تاجرت حتما
 و یکانه چه رسد از باب ضرورت و تئویر دولت حضورت بر جود حرام کردم ولی اجازت و رضای سرکارش تبدیل منزل اقام فرمود
 امشب باتوکاری واجب دارم گفتیم اگر تا نیم ساعت از شب گذشته فراغت خاست البته شرفیاب حضور خواهم
 گشت و الا فردا صبح دولت و سبوس حاصل خواهد شد میدانم مجال محالی که قرار داده بود و از باب سرکار سیف الله
 میرزا و کتیرین با نقاب بهاء الله و در میان از نذر زبان آمد بانه بر نفسی علی بنحو اتم رابطه ارادت خاکسار و التفات
 ایشان استوار ماند و الا با جود و یکبارگی هر گونه تزلزل اندیشه ندارم و خاصه با انبای ملوک عاریت نهی سعادت آن
 کوچک که خصم بزرگ دارد که کثرتی طلب و بکشد زهی شرف یکی از دو پستان نوشته است هر کسی
 موسی و سر و کاری پیش من بچاره که فشار هوای دل خویش و بر وز جبران بجز بر انجام را از راهی دور پی سپار کعبه
 مقصود و سجود اندیش پیشگاه مسعود شدیم از عمارات خارج مغرر و بچانه بر در و قاطر و با بونه بر گذر دیدم و انتم بدستور
 مقرر نوشت سفر است بدو و حضرت بحسرت و دینی که مزید بر آن متصور نیست مراجعت کردم و با حریف پلاک آماده و حفظ
 کثرت که گویم و برود و دیشب دور از دیدار عزیزت بر این غریب حسرت نصیب که مشتاقی بی حسیب است و صاحب
 فراموشی و طیب چون که نشت البته مشرب عیشت که همواره ملازمه شبانه صافی با و بنبار ملاست که دوده خواهد شد پاکت
 روانست که آنجود و محاسن اخلاق است خالی از عوارض و طلاق برنج و لوزی فرسوده خواهد افتاد مکن پستان که این را نیم
 جفت باشد که بر حق طر خودم گذرد پاکت بر زبان نهفته و جو محو و ملای سکت و در میان اسباب محو و محو

دست برآورد و دست که به این سخن باز میزد بر پیشانی زد و چندین بار بر پیشانی زد و در آن وقت که میزد میگوید که ای که مرا کشته است
 بر جودش و شکست که در من است بخت جانم را بکنی که او ترا خداوندی اندوه و غمزدی بخاری از چندی پیش و
 فراش میاید و به پیشانی منی بر جوبست که است و فرود گذارند همراه هر که داند و نداند به بند خاکسار خویش که
 سرافرازین و دانه و دانه شکست بخارند از شکست غایت کردم صبا می بصره به سبب اوقتی که برگزیده کار مردم نیست
 فاطمه خزانم بگفت ترسیده بودم و چشم بر اطراف بسته و در سینه دانه مرسله اند سپردم و چون حالت داد و چه بانه ملاست گفت
 در این است بخاری کرد و اینک با دوش و بویهای خوش که خاصه سرکار است که از خدا جویم اگر نه از چون من خیزی بیکدام نیست
 شایسته و به جای ای افریت بنده و چون از روی هزار آن فرد بهر جوان عامل گفت فخر نمود جوابی به معنی است حجتان سخن نیا
 نهفت ولی بقیه من بیک سخن است البته فراموش نخواهم کرد چه بخاطر گذرم که تو از یاد دردی بر که آید دولت نخواهد زدگی بروی ام
 اگر بدانی چه قدر با ذلیل شده ام و دلخیزم و غم فیکرده است به هیچ ملاحظه جاره اندیش دردم بشوی بر سر منمیرم در آینه خاطر خفیه
 بنیت پیداست من چگونه یکت که بسیار نیست هر چه کنی بخاری در باب باز غایب که دوستان حاضر ضووت بیافند همان است
 که خود با فخرم غالب اند اگر مردم می ستانی در قیاس چون بدقت بگری فخره ز فخره اند واقف کنی خوشتر که با به نخوری با غل
 و ایام حالان صحرایان بران علت که دانی غار دیده و خون لشد غایت پاکت یزدان سخن مجاز این من و یاد انبست کرک مدینه
 بدایت کند زیاده بر این از صحبت مجلس بساط صحبت آن که فخر عالم است و حالت آدم محمود تواند زیست من شتم اگر کسی بگریست
 از دوست بیاد دوست خرمند اگر دولت امش و نوبت امش اوستی استخاره و مالی به نفعاره نیم به هشاره و عقل و است
 بدست باش که کاری بجای خویشتن خواهم از غوغا کار آشوب بر پیشی آدم و افسرده روز از از آشوب جلد و غوغای ستانی از
 سازم به توبت کتوده و این بهر سینه راز در میان نهاده افسانه بند و چوب و کند کوب خود آغاز کرده جان بچ و در دالو کم
 باندوی تلکب بودا بناد داشت بجم بوز و تخت اختر سیره روزم بر کرد که بهیج کارم یاری نکردید و با منی مردی و دوستیار
 بناوردند و در دناکت اند و بکین است پای کشته به دست بردل و بار در کلان دوده درویش سرخوش راه افانزاده قاتم و پیش
 که فتم این چیز با و سینه را که در جگر که شام بکیند و آن به جایها که کنند و نواز بزرگان و پرستاران شامی شوم کرد در راه از روی بدایت
 شیشه منی شکست آید و فراموش نه زبست از شکست که بهیای کشش و خاست کلوگاه و سینه چنک کرد در پیش بویکی خواهیم و دانا
 بندگانی که ز دست سستی بچشم کمره آورده و آسایش دوست را بدیدار یاد کرده که چون خون خویش را امش دل بر اینم در جا
 خوشگین بای تلخ و شیرین در کش و سخت و بکین بدن و نغمه و روشن بخوان اگر من در ره مهرت بنا کامی خاک نوم در نه شب
 و رفته نخواهد گشت و کوه و دی بر دامن که دون نخواهد نشست تو بمان ای نکه چون تو پاک نیست دوست دیر بنده
 به کینه غوغا غوغا تو برداخته بر جاده دران با در فرموده اند بکین خوش از خانه فراموش کردم هر چه زود تر دیده بران و ساجم
 دیوانه اما از غوغا اندیش و بهیاری نیست هر چه فرزان تو باشد آن کنیم بر یکی از شایخ نوشته است خجاسخ
 کاخ می که به هم اند و از است و در شایخ طاعلی بنشیند سزگار عزیز خان سپرده بودید همان مهر و نشان امروزی
 که از این که بکین است و ای که خود بهر دوستان سالها دیده و میثاقی محض معاد است دانی که در حقیقت آورده است

از دیوان نیا

از دیوان نیا

از کارش نام و گذارش نامه بخوش نشست هنوز که در راه دزد که نگاه داشتند در آن باریخ خنکی آرام بخت گرفتار سوخت برادر شدیم
 و از گرویی که پروین جرمم که نکهت بصر بخت با خاک برابرنا چندی ازین پیش برکنده و پریش کوب آزما می سوگواری بودیم و بیخ
 اندیش اندوه و زاری همچنان ازین بند جان نگار و کز زوان آزادادی نخواست خویشتن نزدیک که از در مهرم برادر دیگر خود
 و با جان کرامی برابر گذشت چگویم که زانم چه بر سر گذشت داغ سوگواری تازه شد و نوا می ناله و زاری بلند آوازه شادم
 همه با اشک و افغان است و گذار افغان و اشکم از کیهان بگویند با چار از همه کاری باز ماندم و باند و بیگانه که از شکویش کرد
 دزد و دانه چور نکت باز که شود دل فرزدوم که گاهی از نه داشت سرخ و کونه زدوم اگر روزی دو نامه طراز بر افغانه
 انکشت و غم اندر پشت نیامد اندیشه بجان شکستن و پیوند گشتن نغمه نایب است بار خدا پاک روان بزرگان ریخته
 مهر کمرستی و سرخچر روز کار و بر کسلایدن بند بندگی دینی نیست با همه فتنه و کیهان و دل و کلاه که ازین دوسوخت کرد و انکه رود
 آووزم بهرم پیوسته است و بر بخت دل دوست شکوه پردازی و دلوازی دوست را که از همه راهم روی جان در دوست
 نگارش این چند سخن رفت هر کونه کاری که سرانگشت توانائی ما شکره کشائی تواند بر سر آید و باز نمایم که پذیرای انجام خوا
 فروغ دیده و چراغ دوده آقا محمد علی اردودی فرشته سرو و باز رانده نامه دیگر را پورش گذار ایند زندگانه افزون و بخت
 بهایون باد با قاحسن نوشته است آقا محسن اپادشادی و زان باد و باغ ازادی به خزان نامه همراهی آقا سید
 رسید دیده که بنده پرده از هر بختی نهادت باز کشاد دیدم در سیدم در سر کار و الا به بکام خنجر و ناله باید و کاری کشاید
 راز و خاتم راند و در و نشر سرگراف و نا همراهی باز و خاتم جست تا از بخاره و پریشانی بازت خواند و کرد و بیمار که دور ازین بستان
 بر کونه کامت نشسته با سنین لجنه باز نشاند ولی این را بدان که چون کار چشم بچشمک و بینه توتیا و پیش نکت و فتنه بخوا
 و دست بهرم و خوردن و پوش جفتی بداد و نوکری بیامداری کشید دست از همه گشتن و کناره جستن خوشتر هر چه افزای
 رود در سیاهی نهاد و مهر چهر آرمی و سر در تنای در این پویند از تو بفرمان خداوندی بندگی خواهد جست و تو بر دشویشین ازاد
 چشم پرستندگی خواهی داشت این خود امیز از و سیاه است و آویز مرغ شب و مهر جانتاب هنوز نا پوخته ساکن گشتن
 و نه بسته از شکستن بود و در است و ما نیز بهیم که سودای نوکری در نور دی و گشتن شینگان خویش کرد همیشه و کاری کردی
 زنهان اندیشه و آرزو و در کن و دست در دامن آن پیر پاشی که بر زن مات بسامان را می نماید و بترکتنا و اوجه ساز
 شهر و دست انداز پاکار و دستا سودی فرایگیری تنگ در بند و دست بچالاک بر کشای ازان افزون جوینها که ز بهار
 همیشه دومی و سپید کربست خوی در بر روی بر تاب کشایش بخت و فرایش بخت از بار خدای جوی و شاد خدای و چرب
 آخوری در مان کردی بپوه در ان کشور بگشت و کار و برکت و بار و زبهرند و روزی بخورند زانیز راه گذران بسته آب
 و آب با ناز بخت و بود گشته نخواهد ماند از پی آرامش بن کام جان چند خواهی خاست ریخ خویشین جان من خوشتر
 خوان کسان خندل از دست ریخ خویشین زاده آژاده هاشمی زاده راد کار پاست کارشی مهر انکه کردم پو
 ازین پس نیز در پاش کارت گذار شهای سفارش آویز خواهد رفت پشته و در نکت بید کل اردوی در پی پوی
 دانه قشیه و شتاب رومی را پای بر سر سانی با سنا و ناد علی نعلبند نوشته است جناب

نواب اشرف والا بنیت باو به خیال کرده اند راه آمدن به فیاضان مسدود است و اسباب تجارت و مشاجرت موجود
 بدست انجموم چو خواهند جهانهای فکر مرا بر سر کار اشرف بازوی مقاومت و بیرونی ببارت نیست هر شش ماه یکبار با نصفا
 ختم تحقیق با کرده مغلوب ضایع و تسلیم قضا بر اوقات میرزا جعفر از شما مطالبت جواب کند از آقا علی بخواد که باو سپرده ام و سلام
 یکی از برادرگان نوشته است امتد کا باور کوشه نامه سید نامی ازین بی نشان بر زبان خانه که هر نشان رفته بود
 ما که باسیم که اندیشه ما بر کنشند باز خانه سرکار آباد که باس شنائی بیست ساله و امینش خبر دزد از خانه ان یاد میفرمایند بکار
 گذرنی از او بیدارند باری جهان او و روش بخار و روش که دیده و دانی بنده ام و آن پاکت هستی را که جاویدان هستی مباد از دور
 کینانی برینده پیش از که در خیر کفایت بجز با رازوی کمان و پندار سجده از زمین خسته دیدارم و از اندیش بشود گفت و گذار که شود
 بختیهای آخر دارون بختم بر گذران خرم بخش که شرم بر این است و بر زگره امید جان و تن شب و روزی بار نداد و از
 کرد آب کشتی شکن دوری راه کنار نمود جز آنکه دریافت این از زور ابر و در پاکت یزدان خاکسارانه روی نیاز سایم و چشم
 از برادر بر دستگیرهای بختایش خدائی باز دارم چو خواهم کرد بی سرو پا میروم با کجا سرختم بار کی شاه زند کردن مادر کند پیش
 کتانی شوخ چشمی و سخت روی و بشیر می و باوه کو نیست فراموشتم کن و خانه نامه نگار از پرسش و زنگار و دلجوئی جان میدارم
 خاموش محو فراموشی که سر انگشت توانا این خاکسار که گشته تواند کارش ما که در اینجا شش کیش بندگی و آیین برینده
 کلاه خاتم بست بدوستی نوشته است جوگیرم جام را منش کارانی سر آید با سر و خسته دانه برادر روزگار است
 لب کام لب بار و لب جوی و لب جام سرور مهربان چنان بدارم کینا به شما کاشته ام و گذارش کا خورادر میان گذاشته
 ولی از سر کار شما اکنون نامه و پیامی رسیده و ازین دوستان که درین کیسال اهری سپردند زشت یا با سخنی از شما شنیده
 باری مرا پیوند ستوار است و دل پاس یابی و سپاس دوستداری روز گذارنده ام راه کا کنگی بسته جان مهر پیوند کند
 بستنی رسته نخود یکشت گذارش کار فرما فرمای سمنان همانست که مبر کار امید کاشی حاجی تید میرزا نوشته ام که خواهی شد
 اگر مردم هرزه پوی باوه کوی دست از شوب و کند و کوب بردارند امید دارم و در اینها سازا بادی گیر و در فتنه بهایه
 از آدمی چنانچه خدای بخوایسته باز شمار خامکاری و شاهانه خاریست و در نیست که میرزا انجام در پیتهای نادرستی کشد و بکس توانا
 و خاست و پستی نباشد میرزا مصطفی مارا تمککار و مردم اندازند و منکه با این خوی و پیش او ده بودم رفتم او اکنون سوده باشد جلوی
 کا خور اهورا بهر کار بد بدوستی نوشته است فرزند من خواستم بهره یاب دیدارهای یونست کردم از بیم
 آنکه مباد از بخیر شهر بکار فرموده باشی پامی پویه در بیرونی جنش نداشت بچاره خود در میانه راه در نکت آورده فرزند می میرزا
 را بخدمت فرستادم اگر هستی و سبک دانی نیست که پوست بر تن دوستان ندان کند و بر من خسته فرکا که ابریاران
 انجن پاکه ندان فرما پدری را انکی بخش شاید می در نظر دیدارت که مصریان را شام و نهاده است و دل انجان را باغ و بهار
 اندیخ روزه کار و شکنج جدائی بر آسانیم باقا محمد رضای زرافعی نوشته است گرامی برادر مهربان آقا محمد رضا
 کردش سپهر ام و جنش ماه و مهر کام باد کلمهای نما که از سر مهر پروری بود نه از درد و لغوزی گرامی سرور کامکار میرزا احمد بخیر
 کتبی را از سر و بار نمود آن نیست که چنان و پیوندت که با نیاز از گواه و سوگند است فراموش افتاد و خانه مهر کاشه خود بخود

بچاده پیکر در ز دای ولی درد خوب که ارو خوش خور و جنک پرواز و استی آورد کس سال و دهقان برود و از یارس
 یا کران فراهم فرمای کم کم بدین رام شود و دم از آن رم کن نم بدین فرا می و شب شب از آن کم سارین باران خاشه برد
 آن کرد است و این در مان چاه ساز اندر خداوند یاسا و این از می نه می و او بزوی فرمان باز داشت و بر بنر فرساده و
 باس تن و کمد داشت جاز از بنر غارش و مو و چند انکه رنج جان برداخته کرد و دو کات سترسی و توان ساخته تیاق داران این
 فرخ کیش را که بداد و دانش از مایش اند و در راه و روش از همه پیش شکفت ستارند و گرفت نیارند تازه کن بوی شکی آن کشته
 همان تاک را بکسل این پوید و نو پیوسته تر یاک را آبی از خم خانه کن بس پشته اند و را بانی از می سوختن بس و شتها
 خاشاک را آورده تاک و پرورده خم را بنزدین یاساکه مار ایسته و پیش نهادند و ستار آیین و کیش داده کشته شت
 داشت و پر بنر است و فرو گذاشت و کوتاهی در پاس برکت از انهان و جان و هوش و خرد را صد بنر است و آزار است
 و او از سخت چنانکه بار خدای و پاک پیغمبر در بار نامه آسمانی و یاساق زندگانی را ز کسوده اند و راه نموده از کس کشتن
 بر نای بند بالهکت کیسرموی از فرمان آسمان کردن کند دوام باده بدو خام ولی اندازه و یکام همودن و بر بوی
 منی کو بر منی در پای پستی فرمودن چمی کزوی همی اندیشه تن چم جان خیزد نه را من در و سر تایتن رنج روان خیزد
 سیم بافودن کاری کردنی و بردن باری بردنی که برده آن بار و کسند آن کار را را برون همی کاریت نی کران کرد
 ز ناکردن همی بودن سالی زبان خیزد چهارم بانک مایه چنان و سبت سایه کسان شاد کامی را کار آب کردن آب کار
 یکت نامی بردن ز سار دیکت مهر فردا یکان بنر ریا که چته هوست خامی آورد ز ناکند است و او را نشان شت
 پوید و ترا همه بذامی آورد و بچم بر می که بیکانه یا است با بفرمان پای بار گذاشت و در بانس دست و پیش نهاد
 داشت بناد و ساغر نهادن و ساز زدن و بکازادون زود یادیر آب رفته رجوی شکفت رجوی بازاید و رفت
 ابروی زامی بند که در که بروی بازاید ششم چندان کماشتن و کوده با شستن کبی پای و نمست افتد و است
 رود بلند از پست شناسد و شکر از کست مداد چه کرد یا چه گفت و بر چه پای سیتاد و یار که ام پهل و خفت با یاد
 راه بر خانه پوید و بخشایش نا بنجار یهای شبانه جوید بوزش روز گواه است که شب زان یله سبت چه کو هیده رو
 که بهشیاران فت سالها لا با زین سوی سز کرد اند خمتب تا چه بران خفته ز بایران رفت همی بی پر بنر تنگ
 نام و پروای ستایش و دشنام از کا بواره تا کور خور دن و تیرد اینهای پوست و خک مغز نیامی یک دست خود را
 خوار خشت و تر کردن کاسه پر کیه منی سافره سامان کم روز تب جاست پسین بهفته دمی که کواه هوش در پاشنه
 چور و ر شبانه جام بردست و روزه چه فرودین با ششم تا آنکه پاک بر زبان بر لیغ باز داشت فرساده و را د پیغمبر فرمان
 پر بنر اند پیو ایانش آتش خرمن زندگی خانه ند و روند کان خار که ز کابند پاک کشتش نموده اند و نیگان شش نموده اند
 بدوستی نوشته است آدمی در هر جایگاه که با جبت و راه یافت خواه فراز تخت خواه بالای دار خوشتر
 انسی که ازین دند ان و میان جان نی روی دل مهر زبان بار خدا را پاس دار آمد و باز م خوغ و کشاده روی بر زم و در شت
 و میسرین و تلخ جهان در کذا رازی اگر در دهم بدو کوید و چیری اگر خواهد هم از جوید همین با به که از بند و بخانه والا رسته

خلت نصاب بنما دنا دعلی غلبند را و تا درین کوکب پنج پردخت و طعنه مسبین بلال نخل ساخت
 باد دیری است که بسم تراش الماس کیت لباس را قیاز کرده و بکارا بنرینان و عکس غائبان بیان پنج
 ماده کا و از سم ستور مجاری احوال برپا ورده مکت سمند دوستی بر تنک افتاد و کیت جت لکت
 آمد که بکلی عنان از ساحت مهرورزی تافتی باری تاکا نبسل میزیم و گاه به پنج سندان دلی را موقوف
 داشته که کار بجز فهای چکشی خوابد رسیده بسکی از اجباب خود نوشته است
 در دست دوستی در پینه جان و پیشینه پوید از تو به همیشه زاده کار شتی سخت و شیوا و گذار شتی
 پنجه و زیبانی فی خرم شاحی کل اکین از حسن و خاد پیر است و فرخ کاخی زرا دین به هزاران نوبی و بهار آرا
 شعر چرخ دهمه اختر خشنده بخرمن کبخی و بمبه کو بهار زنده بخوار بنامیز و خزان کلکت سخن ساخت
 زیکت فی تنکها شکر که پرداخت به پیکر کار نامه زندگانی بگو بهار نامه آسمانی لب عیسی روان
 پرورده او فروزان چهر جان از پرده او فزاید و چرا تاب جوانی اگر خود نیست چشم زنده کا بنی
 اگر من سالار ابجن بودم و تو نویسنده و پیشکار من از نواد و ناخنی شاهانه دلت بستم و آن پکیر و بالارا بدن خسرو
 پرند که چرخ بلندش با هزاران دیده در کارگاه آفرینش سار تافته ندیده و بافته نیافت به ای می بستم آو خ
 و افسوس ائمان از آن دل دست و خامه وشت که پندار بای آلودگی ساز و اندیشه های آسودگی سوزش از کار
 افریدن و شمار پروریدن باز داشت و باز یاک و برش که بختندی خوی و زردی روی و کا هوش بکوستی
 بی سبیری از کار و کرد و بیزاری از زن و مرد کوشه گیری و خاموشی به پروانه و فراموشی بیکباری و کران تابانی
 تلخ گوئی و بد بگمانی که بریز از دور و نزدیک هر اس از ترک و تاز یکت بی بختی از مان و آب ناکامی از خود
 و خواب لغزش دست و پای حراش سینه و نامی تلوا س پنجه و خام شکی مغزو کاشش سود و بهبودی نیست لیا
 و دمساز کرد به ان خندای که چکت فیه نکت با فردر از دوستی از دامان در یافتش لبه کوگاه
 و باد انت و شناختش پوش کران نکت سبکت مایه ترا ز پرگاه که در این کار بدنه جام و ساز
 ناخوش سر انجام خیزان دید و دشت و خزان بود و میشش کریز همسایه و بمبه و پر بهر همبام و هم در
 پریشانی ساز و سامان به بری دست و دامان خزان بار و برکت و آویز در دو مکت و دیگر به خنایه
 توان شکار و شکبجای روان سپار چیری نخواهی دید و بر توان این عکس و فرخ مآب و آذر خانه سوز
 که دود از دودمان در ویش سمنانی و در لیش بیابانکی انجخت جرجان من که فروغ دیده و چراغ
 دوده و آب جگر و تاب تنی دل کس نخواهد موقت ز نهار از این شیر و تلخ کو در که آب زهر آمیز و کیش
 بجام است و دانه ریخ آویز در دوش در دام دست و کام فرو شوئی و چشم از چیری که سودای بسته ستی را با پیکر
 و زیانت و آب بهار ریش آتش تو ز و باد و خزان فرا پوش اگر ت ناگزوش و بار و غموش پرور باید و کار
 بهار شکر خنی از جوش می سرست با پنا و سبوت و در بخت با ده از بهر یا لایش لکت و سانه کردی و شکوی یافت که

و ناپسند مردم را پیدا سازد از مرک زان نذوبکین مباحثید بهلوی عجم کار زستان را در تابستان است و از پند
 روز کار جوانی خواهید کار روز را بفرمایند ازید و در بهر کس که می خورید کار با بهوش کنید و پیری زن جوان
 میخواهید از خداوند رنج و پریشانی شمار کار خود گیرید با مردم در همه کاری نیکوئی کنید که دم وجود ما نذر ابویه کران فروستی در
 بندید بهلوی ششم خوشتر از در هر فروش خوش داردید بر جوی را پیرایه و سرمایه سازید تا روز کار هستی سبیرین گذرد
 چشم و زبان و شکم و پیرشید نهایی خور از ناشایست و نادر و ایاصل از پند زیان به کس که را از سود به کس که را به هر دو
 جای که استکی و زخمی ماید تندی و در شنی کنید سایه بهتران را بزرگ و سنگین داردید در جنگ که راه استی ماید
 مانده بر گیرید نا شمرده کار مبرید بهلوی هفتم تا درخت نوبر می نایند و درخت کهن بر کنید پامی با دانه کلیم دراز
 کنید چشم و دست از آنچه نباید در کشید نادان و دست و دیوانه را پند گویند زن از مردم روز زبان دراز دارد
 خانه گذاردید هر چه شمارا ناپسند آید بر دیگران روا میدارید بهلوی هشتم برگردار سرد و گفتار رنجش آویز
 سرفرازی مجویند با نا بجزان تسک ماید اندر ز سر ساید سپاس مهر برادر کنیزان بختایش آید نهاده دست بجان خوشتر
 زبردستان خوش و خرم دارد در جوانی از روز کار پیری بر اندیشید کار به کس که پیر در روز کار جوانی راست داردید
 ناتوان را باز و نواخت نیز و بختید نا خواند و بهمان گسان در شویید پرورش در پنج پدر و مادر اگر ایمی شما سید بر
 و دروغ سو کند محوری (به یکی از احباب نوشته است) ای بختیار این جهان مفرود
 روز نامه آن پیر در پیمان و پور پیمان در دیده و کاظم روز روشن و آب شیرین تلخ و مارا فکند و از باغ دل و روان به جا
 لاله و گلشن و خارا بخت آری درین بود از زبان بود اکاش و بدافنا و بهود شمر و درین شست به خانه آب و گل *
 بختی نیندخت کس کام دل گردانید شت کردار کرد کرامی شد انکو درم خوار کرد باری کار بست افتاده و زیانی نداشت
 نکوش تا فبا سو بسن است و خون با خون تن جان آغاز نامه و یکت بدان دوست که از گشوده اند در راه نموده دارد
 بر دم و پس از گذارش در در ماندکی باوری چشم گفت اکنون که دستیار بختیار بختیار بختیار بختیار بختیار
 و با دشمن خانگی دوستی و هم چو کرد پیش خدو کشور و امیر لشکران زبانها که دیده و دانی از او دیوانه و ناسپاس سرحد و به
 اندیش افرازه و کار شناس نهاد جامه و فرمان جنروانی شد کاه و ارمان که خدایه سر دگر این چار اسبه از پل حست
 پایان ده مرده در کهر ماند دیگر از جوش تو چه آید و از گوش من چه کشاید خوشتر آن منم که اگر رخت سرا باید سوخت
 و باغ نیا فروخت شتی سیم و ز فرایم ساز و نیم سوی همان مرد که سبتم گشت بود و انش خرم گشت باز و زبان سر
 پوشش سوز گناه کوید و از زبان زر چاره روز سیاه جوید دم سرد از لاله مهر نوازش گرم آرد و دل بخت از سیم کینه
 سوزش نرم ماه دیگر مایان نیز بوی و دستپاری پای فتن سائیم و بوی کام جونی نای گفتن و سائیم شاید که از ان خوی و
 مشرب باز آید و بسیاری این جوان و خاری آن پیر به هم و همراه که بزرگان گفته اند ریش کاویست یاوه چار اسبه
 شیب بالا و ندکی کردن خمر انگس فرا ز بام بردیم تواند بزرگش آوردن من بنده نیز برانم که این از نموده و دوست
 و دوستی داد و راه گشت اگر بنیم انبار سوز و ساز از روز را بکینر نوید و نواز کن فیتی باز نکست هستی گیر و دستوار با *

و در آستانه درویشان خوش از گزند پوچی و آسیب قزولان زن و فرزند عین و بیوند خه آسوده و از آشنستن همواره سپاس
آیند و سنایش نخواستیش پاکت بزوان و آرام و آسایش جان تن پاسبان کذا را کی بکدام دست آویز سرکار سردار و دیگر گرفتار
را درین ریختن و دیدن استگاری خیر و آسودگی و آرام چاره بند و گرفتاری آفتاب شهریار از که نخواستش پائیده مادر بخش فرایند
بخواست حد امهر از گاری خوابد جنبید و بمکان از دیر یازده کار از بند خواری شمار از جهمندی و کامکاری خوابد یافت اندم
سرکار خان این شبهه و روز با آن تنها و سوز مادر چه کار است و در بست و بلند چرخ باز یکو بچرا و روش روز شمار بهتر
است که زشت و بیای کهمان را بفر برداری و سنگ و بازوی خویشنداری بنک بر خه آسان و هموار سازند و تلخ و
شورش را که نخو است حد دیر یازده جام رسک است و سنگ بر جام و در کام جان شیرین کو از فریاد شامی نیست که
باش و پایی نماند و هیچ باغی نه که پوسته کوب آزمای خزان و دمی نیاید بگذرد این روز کار تلخ از زهر باز یکی روزگار
چون شکر آید اگر دمی دو فردیدار سرکاری تنی ارچ و آزار ماران عاید دست تواند داد اکاهی فرستند که دریافت
آن خرم بکنن بجان **پند نامه افند کسر ای** آماده ایم و بستر ستاده
داورد داد آفرین کسری را زین قسری بود سنگت بجا من کو هر ازین ده پهلوی و پهلوی آن بنی جید خیزد و نه
کاشته تا گزند کان از ان شماری گیرند و بهنگام خود کار فرماید و بیلوی تخت آزاره سپه بای کرد و بهر
حیرت کار بار به بهنگام خود انجام دهد و پیش و پس کار با بکر به کار یکد در شود راه بردن شدایس کسبه بهر زه مرد مرا
مر بخانید از همه کس خوشودی خود بدردم آزاری خوشستانی کنید همه کس دل که دارد کم آزاری و در داری را پس بناد کنید
پهلوی ددم در کار با که شکر کنید آرموده را بنا آرموده دهید حواسته را بر جی کشتن آیین سازید خود را از جوانی بکنام کنید
خوشتن ابراست کفاری در دست کرداری آواره مایند و انگری خوابیده است و بود کنید بر سوخته و ریخته و شکنه
و گنجینه در بیع محوید و در خانه مردم فرمان دهید پهلوی بنوم نان خود بر خوان خوشن خورید یکسان است و نامهور
کویند با کو دکان و نادان لشکر کنید زمان بر و پیکانه را در خانه بگذارد از ریو و زنگت زمان اندیشه باشد و خوش
که فشار زمان سازید از وزدان پروا و پر میر و داد ایند از بهمایه مددوری کنید پهلوی چارم از آینه بد کو بران
دامن در کشید و در فرگاه پادشاهان کساحی مكالید با فرومایه و پست کو هر و نامرد ریخ مبر بد درین مردم محکم
و درخت مکارید از نو کسید و امم خوابید بانا زادگان شست بنیاد خویشی و بیوند مجوید بای شریان غایت شست
کنید از مردم پرده در پاس بجان و دوستداری مورزید دوستی با خامکاران بچینه خوار زشت شناسید پهلوی چیم
آماز که از بهار و و نکوش پروا نیست از خود برانید با که نیکی است باید یونند پوشکی در گسلانید از چیر مردم کام و هوس در
سویید مردان جکی را بدست خود خون مرزید یکسان بان را از گزند خویش آسوده دارید پیران و بیدلان را با خود بختک مبرید
بخواسته و نندستی شست گرم مباسید و آرموده مرد مرا خوار مسازید پهلوی ششم در همه کاری پیران را که احمی دارید از
پادشاهان پوسته برسان باشد دشمن اگر همه خور و باشد بزرگ شمارید پای و مانه خود و مرد مرا نیکو پاسبان کنید با جفا و نیکو
و بزرگی کینه گوش مباسید از پادشاهان و سخن سخنان فرمان زساک باشد بر بیکس رشک و افسوس محوید زشت

دو خواہش است که شمار اور انجام کاہش نزاید و از در نام فرایش بخت آن کہ آن سخہ سخما کہ بختہ پنج اردستان در
کار پر شکست پاچہ پلشت و ہیرامان بدان دست و دستان برہم بافتہ و در ہم بافتہ و بارانش از من یافتہ اند بید کل تا سوراب و ہیر
تا قہر و پوشیدہ دار و با آشنای و بیگانہ اگر چہ بر از داری افسانہ باشد و با سر کار ہجائہ در میان گذار نو کار این از بلای می شکاہ
تا بایان پاکاہ قد غنمای بخت و زرف و سفار شہای استوار و شکر فزای کہ پید و پنهان از دل بر زبان نبرند و پڑہ
ہویش و ما و کردہ می ندہ و مردہ نذرند زیرا کہ دیر یازہ افسانہ مردوزن خواہد شد و ترانہ ہر کوی و بر زن و این خواہد سر
انجام بر پاش از دو بختن بپیشمانی شود و دیگر فرمایش از سر کار است و پاس و سپاس شست و زیبای ہمدہ را پر دہ
دار دوم آنکہ در ویش رہتین آقا باقر شیراز کہ با من یاری در بر نہ بچمان بود و دوستی پیشینہ بود این روز ہاد و زارت
و جان والا کرامی روان با پاکت بزوان یر داخت و فرسودہ پیکر را کہ مثنی خاک یا خاکستر بود در چاہ سار خاک اگلند
ارہمہ ساز و سامان زندگے بخردند کہ حیران و بہار تماشا ساکاہ دوست و دشمن است و از کاہیکہ نوبت بر شاخ روید
تا مای کہ یکداندہ انارش در کاح ماند چرا خا مار یکت و روش جاوشان بے سپاس بخورند و زردان بے ہراس ہر نذر و حتی شک
چشم فزاح از کرد و ندان در از آرزو کہ بر یاد کردہ داری کوشت کا و فرمان بچون ہشتر صالح دہند و بوی ہلک بند می نیج
ترکند بر کا فوج ہمچہل نند سالہا بداع این باغ سوختہ بودند بریدہ شرم و در بدہ چشم دیدہ بران دوختہ چون با خدای با
وی بود و با سدر مرز با مان کشورانی ہر پنج تنیال کہ سنازند چون ہو و سید ب نام دستان شد و ہر تخم بوس کہ فشا ند خا
تیار و خاشائے نا کامی رسید داغ باغ آن ہمدہ را در جان و دل ماند و بویہ آب و گلایہ آن رمدہ را ہر ہر و شکر و آب و گل بخت
ہر یکی از دوستان نوشتہ است قبل من رو در قربان قرب قریب دست داد و خواست پاکت یزدانم با
خلان این خطہ نشست بخت کوئے ذوالجناح از میدان با عید آمد و رایوان سوزن و مردم پیرامن گرفت دھت
و فردم زد و امن او بخت این راہ آورد و سفر خواست و آن در باہست حضرت یکی نبیل در یوزہ کشید و دیگر ی آجیل ہر
روزہ طلبند پسر ارجعتی بارہ گفت و دختر از کل کو شوارہ خانہ از یاران عاجوش آید و غلبات طلب سطوات و بفرمان
فرمود از کف بے زر چہ برک سازاید و از مرغ بے پر کد ام پرواز الزام روسیامی کردم و اقدام عذر خواہی محذرت
سودی نداد و مغذرت بہبود می شستی ساز مصاف آورد و صفا سامان خلاف گرفت جزا کہ بملو بہ نوم کشہ چہ پسر
صف بستہ سیاہ مرہ و سن تنہا سر انجام مردیکہ از منوباست و این رمدہ را چوپان ہمدہ را میان اسعاف اہلست مرغ جا
مسکین ہزار لیت و لعل از چکت ایشان رست پس از حیران مامول فقدان رسول این شغف بے بہ و باری زد و آن لغت
عیال ازاری سر و ہنچین بر جنایت ماد فہما گرفتند و بر حسرت خود فہما نمودند و رور سرد و از روز دل لہبا اہلہا داشت
و جانہا بکجایت حیران کلہا اندک اندک بقبر نک بازی و چنبرک سازی قلع مواد مغایرت کردم و قطع فساد منافرت
ترک جفا کردند و برک صفا ساز آوردند و حیران قصر مکان شکرانہ زدند و اما قصہ زندگانی و غصہ کارانی بقرعنایت
یروان و غبتہ نوج حضرت کسدم یا جو لقمہ نانی بہست و کمنہ یا فخر قہ و طیلسانی و امی ندارند کہ دام کردن
جان باشد یا طلبی کہ سوختش رنج روان نزاید کہ کس را با ایشان کاریست و غہ ایشان را با کس شمار می ہر کہ جز

سنت آسانی پذیرد خاک سپهر از سیم و زر و ام کند از دم بدستی آسمان ام کند بهرام بنام ساده در بزم آرد و خورشید
سجای باده در جام کند و اگر از شور بختی نزاری سستی کند و بر سرخی آب رفته بجوی نیاید و ز نکت رفته بروی تارای گل
که ام است و آنکه این و ام یار دگسیت گیت و اورا چه نام بهر کس از گشائی در راه نمائی پایی از سر ساخته به او خواهم
مخت و سر بر اندیشه پرداخته اورا چاره اندیش این کار و کام خواهم ساخت سه کرامی برادر را که بدیشان زنده ام
و هر سه را از دل جان بنده درودی ستایش پرور بر سرانید و جداگان نامد را بزبانی که مهر فراید و کین روید لایه کنایند
به یکی از بزرگان نوشته است بکل مباد و گلستان گاه من گذارم بس است کوی رومی تو بهشت من است
من بار نامه سه کاری کام جان را چشمه زندگی کشاد و اختر بخت را فرخنده کی بجود سرختیاری بر آسمان سودم و دهر
سیاس داری بر آستان نوید بازگشت خسروانی نه چندان خرام و حرسدی بخت که خانه آفتاب کارش باشد و نامه آنچه
گذشت اگر دهم زده انجام خورشید ستام را از کدام راه کام خواهد داد و بخدا سوکن باین پایی گشته رفار به از سر حیات
نابرونی حقیقت چار سه از در دستبوسی پذیره خواهم گشت و از خاک راهت که آتش جوانی است و آب زندگانی
دید و من را سار تو بنا و بیج گمیا خواهم ساخت اینکه در آستان آسمان فرگاه آن فرخ میر و فرخنده یدر که پدر و مادر
برخی چون و خاکشان مادی و پوسنه بیادم دانسته اند و بر کفر اموش گذاشته کوه کوه رشت و دریا در یا سپاس بر سپاس
و استمهای میشین فردود بار خدا دست و دلی دبد که خدا بد بیامی و الا را سار و ی بنده که ویر و می برسد که یادش تو ام
اد و باینکوه و دمدادس سرکار اگر خوریدار دستام و اندازد و روی بسته سار نشستی و بر خاشی تو ام کرد و بادامه و بالا
یونی که لسان فرستاده اند و نوید داده آن مایه ساد کامی زاده شمر ساری ست که با همداد گلشن و بوستن را زیارم سرود
و ما زیارم نمود بار خدا و نواخت و الا را دو کیهان ده بالا بخوشتن آئین و آهلی نادش بخشه این خود بخشتن خداوندی
بده نوازیهایی سرکار نیست سالها است جامه پوش و جاکلی خوارجم و در سایه مهر بانی و میزبانی و الا را ز کداز و روزی گما
فرموده اند من و و را در برکت و سار زندگی کش یکا نکی در میان است و پیوه یکا نکی بر کران بار خدا کواه است و درون
برزگان آگاه که من بنده خود راستی خاک دادم و سرکار و الا را خداوند پاک بفرموده دانای لهن دارای سخن نشاط آنکه
بست نوبه آنحضرت من هر چه دارم و هر که دارم همه را بر این فرگاه که سنایش گاه دیرین است و نماز جای میشین از
دل و جان نیاز میدنم سخا سو کند اگر دارای تحت فرزند و ن با شتم و رخت فار و ن کیر را به بویه سپاس در پای تو پریم
و با خاک را بست آیم همچنان سپاس بکفنه خوان و خورش و پرستاری و پرورش سرکاری کفنه و منفه خواهد تا
امید دارم با پیمان و پیوند تو بجا که در ایم و با پیمان و پیوند تو از خاک برایم بدو کیهان اندرم روی هر ساری آن در
باشد و روان برخی آن جان سرچون بهنگام بازگشت خداوندی نزدیکت و شب نیز میش از اندازه تیره و تاریک
کله بامی در دور روی و تبار تنهایی و رنج روزگار و دیگر چیز بار به بهنگام پایی بوس با کرده اسبب کساحی و آزار افزون
در انداز چشم و کوش و مغر و بوش و الا باز در دجنم به یکی از بزرگان نوشته است برخی جانب شوم
چاره سال از همه جاکستی بدین دوده ستوده پوسکی هرگز لب بخواست نشودم و کام بهوس نیالودم کنونم و دود

بر کشم چنان ندانند که از دامنیدار نیم پان چنان رنگینی خواست تا بازگی کجا دست بدان امان رسد و رخت بآن
خزم بچشم کشم سرور مهربان باد آورنده نامه در باره سرکار چتری ازین پرسید با سخنی در خور دانی خویش نه نرا و در بزرگ سنها
خود گفته ام مارنده ام بده ام و بوی دریافت حجت دیدارت رنده (بدوستی بزرگ نوشته است
رقیمه که ریمه این دفعه از باب تاخیر جواب عالی خطاب حضرت عالی رعایای بنود اعترافی قواب است و پرستی سحاب
اگر در مقابل اقامت معذرت اندیشم کنای دور از معصرت خواهد بود اولی که بردلت اعتراف آرم و لعنش انصاف
و هم یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار اکنون چنان راه سیار سامان مقصود است عرض و جعفر فرض و نادوست
بندگی را او ای شرط ضراعت قرض آید چه حاصل که خنای محرم راز روان است و نه نامه این اسرار رمان راز عاشقی و
معشوق را هر بدل تواند گفت این نه شیوه فاصد و این نه کار مکتوبست کی باشد دستها دولت اخوش خرد و مقلات
ضمایر بلا فالت لب و کشتن بازی بخیالت رنده ام و جمالت را بوجه کینا در پرستنده عباسی خرم تید ساس قربت
و رصوان وطن دور از بچشم معبودت آلا بمران غنبت هر کجا باشد شه مار باسط است صحر اگر بود هم الحیاط تا کیم
حکم بشواری کربت این عربت را و راحت آن قربت رسا در اگر بچ خود که تلکج بجرانت علت است و اسلب حرمتها
باید این دلت طرحی طرازم و شرحی کارم حده ساغر کریمه میاگرد و نعمد مرمر مویه رباب زمین چون بچشمه و جاده جوشد آسمان
سیاه برسد سیاه پوشد محفل دارم بهمان طرب دور از تو لیکت برکت ارش دور از آن محفل بسازی میگر است خاک
مجلس نیکت قامت که منظر عم ندیم دور ساقی چشم خون بالا شراب و ساع اس حسرت یضیی که بساط آراش بدین
ما بخار پدید است که سباب کرب و کاهش بر چه نما خواهد بود مکن نه ناکوش که این بایه عم حیف باشد که بران خاطر خرم که
حد را پیوسته با حکام خداوندانه دستم گیر بر سج خانه رحمت که غمانه مهاربت و شمانه تار مستم کن بدوستی
نوشته است سید حسین می از خراسان متبرک رکف و شمنه خوش آواز بود و همواره در انجمنها رزم نامه مار به و
سر که شت لب نشکھان را دانسان بر دواز شیفه جهر و فریقه مهر اجتری ز باد ختری رین نام افتاد و مرغ دلش سخت سخت
کفر آدم آید از سخا که کششهای جان و دل است و جنبشهای مهر و پیوند اندیشه حسین بر در نهاد از لب رخت و کند
پنهان از دشمن و دوست آن دو یکدل به میا سخنی نامه و پیام راه راز و تیار باز افتاد هر جا بزم سوگواری فرا هم شدی رعب
روی در روی حسین نشسته حسین نیز از در و لبسکی دیده بر ویدار رینب لبی این آه سر د کشیدی آنرا اشک گرم دویدی
این مویه سره آن موی کسودی زینب را برادری بود دیوانه خویره بش بکاینه روجیره کش از سر پیداری و ناسازگاری
جای در پهلوی حسین گردید چشمی بر این چشمی بر آن دیدی حسین کام مآد به روی زینب ستم رسیده آوروی و با جنبش
و کردش چشم فریاد کردی زینب جان زینب جان جان جین برخی لب خشک و چشم تر باد میداغم میخو ابروست بگرد
حسینت در آوری ما ازین شهر خرامزاده میترسی و آه از حسین به زینب فریاد از زینب به حسین ناکه اشک تو و خون من
این غرس چشم عقیده و سکت رو سباه را دست دامن و دام کردن کرد و همچنین اغار تا اسجام در پرده راز و نیازی داشت
و براتش پنهان موز که لاری فسانه من بنده و سرکار نیز نگاه حسین و زینب است و روز هر دواز دست با سدارا

فراخ فرزندان آدم دل مرادی غیث و خاطر آلا بستن بر دی و رستن از هر گرم و سردی بست و کشادی نخواست
 بار حدار اسپاس که حوزر انباشته ایم و جزار و اح کمر از بهنگان گشته وقت است که پای قاغت در دامن سلا
 کشیم و بکنج فقر اندر خالی از هر ماغولیا افتاد و دریم مگر خسران ماضی را جبرانی خیزد و در دیکه شناسی عیار ساخت
 و زکش در مان کند این همفران نیست بر مقصود رواند شاید که بمانم قدمی پیش رفتم مرحوم جنت مکان صاحبی
 فلان را با من نظر با بود و هجا یون نظارش اثر باز در معنی بر مینا کرد و مقویتها فرمود این مایه نقصان که منی از کم کاریها
 ما است نه عجز و بیامی او بان ناچه کنی که نوبت است سالکی سست بخارم و طالبی منقطع رفتار بر رخ جادوی عراده
 ازان در هر مانده ام و کستی در خشک رانده بطاب توجه از خطر رکش و اگر نیازی باری چاره دیگر کن جناب فلان
 ملوک آن خلق خویم و مفتون آن رنگ و بوی حضرتش سبحان بنده ایم و خیالش را از هر پرستنده کیسه انعامی ندان
 مصرف که چنان رفت بهر شرجیب و بغل پروردم و چون جابه کعبه نفی حرمش خلاف و خلل انعم میرهست که
 که چون نقش حجر می زده تالیهان دایره ارواح را صاف تا صدر رو سهام با در عرض نیازی ازین خاکسار قامت کن
 و اگر ترک جدا کند ذریعت را ایرادی سازند بعدر بای بیاعز امت کشت صورت احکام و رجوع خدمت موقوف
 بلطف سرکار است مختارند (به یکی از فرزندان خود نوشته است) کاغذت چشم سپار و کوش که از قفا
 رسواری راه و رفت و کرد و گفت تو بر گذارش این دستان کار آمد اگر ت سرشت آدمیت و سرشت مردمی فرا
 کبر و کار بند و پیروزی بین و از بهمه در اسوده زنی پیرزاق و میرکاشان بر دو از دید و دانش مپوای روان بروران بودند
 و بهر دو و منش جانشین همپران این درویشان بستگی داشت و ان از ایشان بستگی و در یکی آب یکا یکی بر دو یکا یکی ساز
 کاوش و کین نجیخت سالی دوسه بار از دو سوی انداز و آور میوفت و دشمن ساز این و اینست پر خاش و ستیز میجو
 با آنکه سر کار آقا از در خوش و پیوند دوست و دستیار بر اخوند پیش دستی داشت پیوسته از پیروزی زادی و این
 شکست افتادی یکی از بخواهان باری نگویش بر بست که با ما یه افروزی این بونصیب و با انهمه بالا دستی این سستی
 و نگو که کدام بر دبار می نغوزی با است ولی نه چند آنکه آسانها ساز و دشواری را دو بهاد کرامی کو هر کو ب خواری خور
 سر کار آقا شکفته روی نه آشفته خوی را می در افروز این که آری چو مالک نمودی و سودی فرز بردستی بست آن بایستی که
 ما را است شایان این بایستی نیست بدستی شکستش تو انم داد و بدستی که دوست خواهد و دشمن کا در پای خواریست
 تو انم کرد این سستی که فواش بر رسته دانی نه از راه فروماندی و نا توانیست شکست نابی و کم جانی از آنستی که هم نوشته دیدم
 و هم از آن خود کان شنیدم بار خدا فرماید چون میان دو تن پر خاش و داور می خاست من ترا پایمردم و دستیار که راه نمی
 بود و سامان که می جوید به میرزا محمد علی ادیب نکارش یافته بزرگ استاد خود را بر پنج افزای
 پاک روان میگردد که چون بخت خود کام بد فرجام این خاکسار شوریده سامان را همواره از آنچه دلخواست گسسته
 و نویسد میجوید پس چنان همان روز چاست که بان راه خانه که آستانه آسایش است را شایان بختش سپردیم و از اند
 اواز آمد که دمی دوا این پیش بجائی که ماند انیم کجا است فرمودند پراکنده دل افشرد و روان راست چون بخت خوش

اگر دگر کوی میبوزم سرکار و الا سیف الدوله به سوز آن سالها ساز ویدار آردند و اگر گفت و گذار انجمن آمیزش از نهرو و باد و باده
 بغیر و غوغا و دشتی در خود خواهد بست و دلهای در دفرسو و برامش و آرامش پرورش دیگر خواهد زاد هر چه فزان تو باشد آن گیم
 به دوستی نوشته است سه هفته رفت تا بهی از پی دو هفته ماهی که سال سالم در درگاه برش اهی و بر دیدار
 و بر دیدار جان پرورش باز نگاهی میت در پهنه سنگلاخ و اما آن مراح شمیران بی پایی و سر پو با غم و بر شب آرامش ناشکیب
 دل را در آمیزش بار دیگر جوان بی پرده ماهیم هزار پرده در است و صد هزارش پرده دار بر در از این دو نیکه ها چه سود و
 بر اندک که با جرج خن و شکنج مردم چه خواهد گنو و اینک خار در پای و پای در کل و باد و در دست و دست بر دل آه
 اندیش نیاورم و بدو روز کار گذشته انجمن کردون بارگاه یادشای پالی سپار شاید که یادش بگویند ترک تو بخت
 خون تا جیک بدوستی نوشته است اگر جوایمی و زکار در هم و بریتانم باشد همان دست که بار با
 نگاشته ام و پنهان و آشکار روشن و جویداد داشته منیدانم نمی خوانی یا کارش باخ را سپاره اندیشه در دست منیدانی
 چشم در راه نامه و پیای که در او امید گاهی باشد غنچه و دل ز پویه نامی که اندیشه میدم که این دوری و بر بار اندک شیشه
 مهرم سبک از دست اندل که دشمن و دشمنش کینک است و نزدیک و دورش بزرگ باز گرفته بسک از امید و مرا
 نیز که از دو جهان جز تو خداوندی مدام چون تو دیگر بندگان خود کام هموس پرست بندار در کسی راستی دلها را بدلهما
 راه بودی یکی از شاه زادگان نوشته است کترین بنده خاک را امروز از تجرش کامی قرار نوشت
 رفت بهجم گمی نیست که از انماه خرنی نامه و بیامی آید یا چون روزهای سخت رود کار ز دور باش نگهبانان دام کردن
 و بند کام بود در روز این میثم یک فرخ پیام سرکاری برده دیدار است امین و از مرمود تا مدام آن خورست آسمان مهر بانی
 و همیشه بخاکه کشورستان کی سایه مهر پروری برین شت خاک خواهد افکند و کجا داد دل تهر دکان خواهد داد همه به کفام
 ارباب مانم دیده بر راه و ششم و پن خاک که در راه اندام این کل که سرمایه آب در یک هزار بهاد است و زیب از این
 صد بخت و جلیج کار کی خواهد بست و جان آمد و بکین کجا از سد چشم داشت و دلنگران خواهد بست در خواست چاکر
 خاکسار است که می و پیش جنبش بر میرا مرده رسانند که چار سبه رخت سام ماه خام را در پی افتم پسلی از
 رفقا نوشته است فرزندان غالب این است که مرا از کویت که بنده توحید است و کعبه بخرید
 بضرورت سفری پیش آید اعتمادی بر حیات ندارم خاصه اکنون که فوت حرمان و حسرت یار جوان نیر ضمیمه
 صعب پیری شد نه مرا استیفای خدمت تو مقدر است نه ترا القات سر فرازی من از نقد بر آگاه
 نیم دست تدبیر از چاره کوتاه است اگر ملاقات را عللاجی دانی و جلیتی توانی بر کار و جزوه که از آن راه برایم و
 دولت و بتوس حاصل شود چنانچه طریقی درمان مسدود است و اسباب فریت مفقود محبت و حسنهای شفت مرا از دور
 خداوندی و پر نیز گاری قربت و امر زکاری فرامی نه چندان احسن سلوک و پاس مهر و نور محبت و محامد اخلاق و بسط دلجوئی و
 دیگر محاسن احوال حضرت خجل و درو سیاهم و شرم کین و عذر خواه که بصد و دفر گفتن توان و بزرگوش شفتن فراموشم مکن و خامه از
 پرش عالم خاموش خواه کاش که در قیامتش بار دگر بدیدی کا کچه گناه او بود من کشیم غمشتش از تو رحمت بر من

نیزه نازش با کرد دریافت بهماون دیدار از کوی ماهی اندیشم همان تباهی بهرین راستی است و جان را پوشش من جانم
 مگر اینجا که نموداری چکنم باز دارم جزایم و نامه امهم بصدور اندیشه و هم راه گفت و گذار (یکلی از فرزند
 خود نوشته است) گرامی فرزند اغوغار ایند با سرخوم و راهها نمودم مگر از تو اس بریدن بازاید و بهنجار پوسین
 فراز همه آب بهماون بودن افتاد و با بجهنم بودن از کاوش و شست و دوشیدن و دو اسب این جور توان برد از نه چندان هر اس
 که بخرازدیشه گریزهای داند مگر انداز یارس و پرواز خراسان گریزهای داستان شگرف و افسانه تکفت است که چنین
 چاره هیچ از آنکه بایچه جبر کار و ازارش میت گنهای که جهانی نیکی دامانش گواه است لوده کرده اند و کوب و بند و چو
 که سرکار سردار را با همه سنگ لیا باری درباره گناه پیشکان بنابه اندیشه کان سزاندید و روان داشت فرسوده فرماید که روزگار
 بدخواه بهر من است و مردم روزگار صد خندان فرزند من بندش و کار بند اگر به پیشانی برمی و پریشانی منی جز با راجه
 نش و خاست مکن و با بجهت از این گروه که از پروان مار لکین آمد و بدرون اندر مار زهر لکین درست و راست
 ری می در نک فراد من کش بر جبر حداد پیش آید کردن نه از خویش از یکانه و خویش نهفته دار و نیک و بد اینجا از این
 و آن خوشی ناشفته انکار زبان از گوشت دوست و دشمن درویش کن و پوسسته در بند است کردن و درست و درون
 رفتار و کردار خویش باش پس نخواه خداوند و سپاس نان و نمک ویرای از بندگی پذیرش فرمان مار حدای بر همه کاری پی
 ده و زبان را همه جا و همه به کام گاه اگر گریه از کس شنوی زش مشین کفن مش از آنکه گویند جس کن باستان حز
 داستان رستی مگال از گفت ناسوا خاموش لال می همواره با بهتر از خویش سخن کن و با بر کس از درد و افش و بنش سخن ان
 بار خدا را بر بنش و روش که باشی فراموش مکن و در خور دتاب و توان از به خرسندگی گوش ترا که هر که ویش گرامی خاست
 کس خاریار کرد و خدا و از این هیچ بفریده گرامی خواند داشت یکلی از خوانمین نوشته است مرده باز
 کشت سرکار کشت میر کلا و دشت باز دار که بجز منهار است و بخوار با کلا و دیره کوش و پیرایه هوش آمد با آنکه
 نوبت شام بود و در این بهنه بنهار که همه راه بر بند یاد است کند آخه جتو نیک بی حکام چیت بر جسم و تنک که ستم
 جستن او و اسبه آماده شد و جستن از کپای دوندگی ستاده تا پاسی از شب رفت به سپارفتیب و فرار بود و
 پاوه بر زم و درشت دشت و بیابان در کار نک و تاز بهر کس سیدم پرسیدم خبر ندانم و را بهمانی نیز خوانم با سخی در
 کوش نیاید و هیچ پای مردم دستگیر این دل نایوه کوش و جان هیوده جوش نغیاد حسته ناتوان مایه و بهم جان ماکدر
 کاشانه از کاشان که هرگز بدان رسیده بودم و خداوند جان را بر بندیده رخت نهادم و مگر کشادم با بدان بدو شام
 که نشسته اندیشه گامی که بود کام در نک نهادم و بای شتاب بر کشادم بهر جان را می کردم و در سر چادر کاهی
 دیدم همه هست اینجا بدینست تاز دیک مشین چنانکه روز پیشین راه رهم و پای کسته به خاره و ستم چه بود که اینجا
 با همه جوانی با بجهت است و پای بسک از گوشش من کاری ساخته میوت و باری پرداخته خوشتر آنکه پای هرزه درانی در من
 کشم و بندای تن فرسای جلد بر آجون روزگار که نشسته کردن ستم مایه با خدا این کسته پویند را پوشش جان و جان خسته
 روان را از بند گزند کفر فارسی رستی بخشد اگر در کوی

سنگی نیست کفتم بهان مهران از بندت رستگانند یا کهنه را نیز بگنبد فریب بستان یاری ازین گفت شفته گشت گرانند سستار
من در کار بهمان باد است و کردن با پی تا سر از دام گردن من از او بدین پرسشم پنج میفرماید و شلجیده به بخار سخن و در کون کن
که خون در تن افسرد و جان بدین رفت تا از رسیدن آرام گیرد و برکت خورش پرورش خام نماند راه شوخی و لاغ سپرد
کفتم هستی را آن خود توئی که مرد مرا بخواب اندر فرزان و در بای خوابش ازین پیش باز نماند گفت آری منم اگر مرد
کاری کام در نه و کام در خواه نه از راه پرهنر و خوداری چون بگری زشت داشت و دیداری بدست پوزش بختیم که
دین رستگار یا به نیست و پستاری لوز که آبه گرم کند و جامه از الایش بشوید بنزد ارم امید و ارم که در گذری دور گذار
در دم هر چی برزد و بر دیدار پیره زنی کوه کیخته دندان ریخته شد که اکنون چگونه و کدام بهانه جوئی از هر در که خواهی در آیی و
برای که بالش نهاده ایم و بر بالش آماده بارش به تنبال زبان باری از آن کالش باز آورده پرسش میگردم و او پاسخ دیگر
دیگر انجمن همچنان گفت و نمودی میرفت و کاست و فرو دی میگذاشت ناگاه از گرانه دشت گردی انبوه دخن و پیر
به رسا در جامه نشین نمدها هر سرست از چهار تو بر بای موئینه بر دوش به پیدار گشت کامی چند دور از ما ساز سور و ریش
ساخته دست افشان و پامی کوب همی سرغوغه داد ایمان فحیه بیداد ایمان فحیه فراخای بهینه از حبت و خیر ایشان تنگی
گرفت و آن آبگت گردون کرد گیتی نوزد از چار سو نامشش فرشتک آوازه انداخت ابرین من را بر تماشای آن
انجمن چه چمن سار شگفتن آورد و بدو آراش گرفتن رسته سخن در کسلاینه و دو اسبه بر آن جر که ناخست دست افشا
سازد مشکری کرد و در شیوه پامی کوبه پیر جوان فریب بر جوانان برافساند برتری حبت ازین روی داد و تاب نوش
و آب هوش فته دشت و شگفتی افرو که آن جر که گیت و این به کامه حبت تا پوشیده پیدا و شفته هویدا کرد
نرس از سان فرا پیش شدم و بر می آید بدینش بر سان که ایان کیانند و این سور و سرود از چه بود و کدام بود است
گفت کتبه و مته مرا از دکانند و کند از نام از دکان نیک از بغای آن که انعامه کالاه که باری در آیتش گیتن من
راند و تازی سرایان ایمان و دین خوانند این بگفت و با فرزند آن کوفتن و شکستن باز کرد و خستن و شکستن بلند آوازه
با و از بلندش گفتم ای کم رنگ هیچ شکست این بیکبار می شتاب و چیت نیست را چندان بایت که پرسش انجام
گیرد و دل از بر خور و دلخواه آرام آنگاه غار و یکو کن و اندازد یکبار خشم آلود و پر خاشخرا پیش و دیده که بان چگونه
رسمان در از دران کوه افکن مرا جر گفت تا تو بر کار است و صد هزار شمار گفتم آن کالای و لاکه جان جهان از دور و بر او
دل پر و جوان لرزد آورده اند گفت آری اگر دیدن خواهی پیش حرام و بچشم خویش نگردد و سگامی بدان جر که در ناخسته نزدیک
بدانیش شدم دست در کون بار و زدی که بر سویی است بود فرار و آینه ز پاپیکر لوبین کو بر نیکو تراش دست اندام
که بصد هزار سالش میانی سپهر چیده و آبکینه مهر و ماه مانند نیار دونه بنید بر کشید و بر روی من داشت بسته م و شکست
در آن نگرسم از دو پیش از آنکه گفتن توان رنگ خور و دود و داند و دیدم از بس سباهی و تناهی بر هیچ روی خستاده و در آن
منووی و ویدار چینی از چهر کی باز نشناختی بفران دانش دید که مرد مرا بخواب اندر روی نماید بر یکت از آن دسته
خسته تا زار نک بسته آینه در بار و دیدم و با پس سده این از آن دیوان و بخیر گسته و سوار بر دود و هوش کردم و بختی در انجام

خوشر که از من بر تو حجت پکی از دوستان نوشته است از هر چه میوه سخن دوست خوشتر است پیغام
 آشنا نفس روح پرور است و صحن امام زاده محمد و میرزا عیسی را ملاقات کردم از سلامتی حالات شما مقامات
 معلومات و مشروبات آنچه داشت و امکان عادت بودی کم در یاد است بر سره بر بخت بخت یدم و بر خو بگوشتم از هر چه
 ملاقات افروزد که آنیکه من از نوی فامت نشسته دگر می خبر پرستوار بسته زاید الاوصاف خرسند شدم و پاک خداوند بر بخت
 بی غشت آن معنی مردمی و اخلاق سنایش اندام بخوابد نفس بی هوس مراد باره خود شبیه نخواهی و بعد از امکان در تکمیل خط و بط
 نگاهی در صورت امکان بگاه و گاه سواد است خورانی من فرستی که از باب مفاخرت مطرح انظار هست سازم و جیب
 دامن خود از ضبط آن شرم بستان در بیان خوابی نوشته است بشی در عوالم مردمی کوسه کوتاه بالا لاغریا
 چهره سپین چو غانی فرومایه در بروکن شالی از چشم شمر بر سر و کمر فرازا آمد و سوگند آغاز نهاد که آن دیو مردم فریم که بدست
 من آدم از بهشت اواره شد و فرزند آن و در چنگ نیرنگ من بچاره آمد پیش یو باز راه زخم و پیروان را چاه کشیم
 کفتم هر که خواهی باش و هر چه خواهی کن من چه چو کوی و از من چه جو گفت خواهم تا بدانی کیستم و از پی حسیم با آنکه راه بیم کار
 و چاه کنی شمار ترا ندی سرایم و راهی نمایم اگر کار بندی پاست ارگن بر آید و بندت از دل کشاید سخنش این هوس کرده
 بر کفشارش کوششیم تا در دوستی چه دشمنی آرد و در جان را بهمانی کدام به کانه راه زنی سگال گفت ز بهار کردی نکر و دانا
 پر به از آلاش هر چه در دوست در چین نامر بر تو دوستی نماند و بنیاد خدا پرستی را شکستی بخیر و کفشارش پرستی انبار دیدم
 و اندیش بد رشتی مساز لخی از پرکنده کی بار آمده کفتم از این گفت چنان بینم که نامرد الوده این کرد و فرسوده این در و کمر و ترا
 بر او دوستی و چنان خود سوز می خدای سازی و بر شکستی نیست گفت آری جز بدین گناه از آفتون من تباهی نکند و در دیوان
 کرد کارش نامه سیاهی بخیر و ممانشینه باشی پاکت پیمر که در عوالم خداوندش بر روان باد فرمود دوستی و پیوند که بیان
 سر تابه کار بها است و بند کردن رستگار بها گو ای هم کاین سخن از دوست تو کونه که کوستم بر او را دوست چون
 را بهما چنان فرماید و را بمن نیز چنین سر آید خوشتر آنکه بهانه نیاری و مردانه کار بند این فرزند بنده کفتم و درست
 گفتی و کوهر اندک سفتی این نیز بگوئی که از به کام گرفتاری از دکان تا آغاز و سببه و دو سال ما می کشد گفت نه آغاز و به کام
 بدانم همی دانم که اندیشه این کارش تا در آب و گل ریشه رست و بگش کوناه بنیان دراز امید اند و خشن اموخت بند
 من در کرد و دست و آتش خانه سوز در خرمن کالشی و می مالش من چون کردار و کیف و دوش بدوش است و مانند جنبش دست
 و کلید کوش کوش کفتم زبکان ما کویند ترا بر پیروان شاه مردان شیر بریان که جان جهانش خاک ره باد دست چالش
 بسته اند و پایی کاوش شکسته پیروان و بخت ار نشیندن این فرج خسته نام چون سیاه لرزیدن گرفت و زکش بر
 بهار که جز بدیدن رومی نماید پریدن دش در گشت و آذر در بر افروخت و چهارمهر از من تباقت و از آرمیدن
 آماده رسیدن گشت خفش غار و زبون و زار و نکون دیدم جدا کانه تاب و توان در خود یافته مای درشت و آواز
 بناساخته سرودم که بان از چه خواوشی با بخت از چه فراموش است لرزان لرزان رومی باز پس کرده دل شکسته و زدن
 گشته گفت ریو که بیان اشفته مراد را بیان کنی و داستان مردم فریم را که کوه از شکویش کرد و در و در ترا زوی این کوفه

برنجیدند و برزدند و براندند و سرکار خان چشم پالود و خشم آلود و فرمود تا در بان نشینم گشت با تلخه و مشت از خانه بازار انداخت
و جاودان در بروی بست با مادی چند بدین برگزشت تا جوایز میستی انحال بست و بودش سبک
سایه شاخی پیشاپه و خج است و استرسارش بادو بالش بر جامی میخ همانا برآورد یکدست و آمیز پویت سرکار خان
دری رشک برد از در بد پسندی و شاخچه بندی هم در کوی بکانه هم در روی خان پیشانی سنگ و سندان ساحت
و گفت از آن دیرینه دوست که ترا از همه مهر دل در دوست صدره افروزن شنیدم آنچه از وجود از روان بر زبان آن
به کاست و فرودش بر تو تراست تا دروم و بند و میخ و بند و ترادر پاس با یسای هست دانند و از در این حیدری دور
چون گفت مفت پسر شفت جودک مادرست از اینجا که سخن ترا و پیشوار است و دروغ را در همه دلهاست سستی
و بدکمانهارا در بر کونه سرت و کوهر دستی به گناه تا مهربان شد و به لغزش سرکران ساخت به حاجی
محمد سمعیل طهرانی نوشته است محمد و مهربان روزی دو پیش از این اجبار تیار خبر نگه آقا زاده من
رسید بسیار پرالکه ه شدم چون خویش نیز بخور و بستری بودم رفقه تعرب بر سرش بفرزندی میر جعفر رسیده که از حاج
من و خود بر دو کار اندیش عیادت کرد و او هم انبار بالنق و بسترست و سائر تل و تب و هر و سمعیل احمد و اسم برسم
پرسش بر سر جعفر که جارسنان است آمده میات اجتماعی جو استیم از سلامتی و آگاه ایم لاجرم هر یک بر این رفقه خط
یروش کشیده و نشان را که از همه توانا تر بود فرستادیم نیکت جعت و و اصغای نو بد جعت وی و آسودگی شمار
مستعد بنماوه ام و د به چشم داشت بر راه بنماوه هر چه پیش نویسی کم است و آنچه رود آید دیر (حرره یغما)
کمترین بنده عقیدت من سمعیل نعمت میدادار و رو که با کرامی برادر صفائی رسم عیادت را از روی عبادت پنج
افرامی خاطر شدیم تا امروز هر روز صحت وجود سرکار آقا زاده از مرد و هر کس جوایق و در سیر خجالی همواره راه کاشانه
فرخ را که بشیانه فرورست بر یوبان بوده ایم نه مرا از سجده و تکتس و بد حالی احوالی بودند و نه اخوان و نه اخوان را از
الزام بنماداری و تیار خواهی مجالی بهر حالت زبان ارشامی حضرت خاموش و روان از دعای صحت آقا زاده فراموش
نزیسته امید که نوید استقامت احوال ایشان را موجب اقامت خرسندی محضان فرمایند دیده در راه است هوش
گذرگاه (حرره همر) فدایت نوم از در سرفیای خدمت تا کنون از سرکار و چهار شما بجزم و زیاده از حد بان دلخور
امید دارم تا حال شای کلی حاصل شده باشد چنانچه صحت یافته جای شکر است اگر خدا بخوانسته بهر بر بستر بیماری خفته
مقام صبر است انشاء الله در دلتما و اوضیب دشمنان باد (حرره صفائی) فدای حبه وجودت کردم این بنده
پرستنده جعفر و محمد و عیاری و دعای صحت و جود آقا زاده با خدام خداوندی یغما دارم عمره و صاحب دای ازاده همیست و
دانشام چند بار غم اندیش نعمت افراشته شده ام ولی از شده ناخوشی و بیار داری پای پویه در لکت افتاد و شیشه آرزو به
سنگ آمد امید دارم بزودی خبر صحت آقا زاده و خوشی شمار رسد (حرره جعفر) سبحان محمد سمعیل طهرانی نوشته است
مولای استین حاجی محمد سمعیل عصمت زبر او حشمت مریم صلوات الله علیها این روز کار دیر باز بر کفر خاموش نبوده و
نخواهی بود با اینکه بعلت ارتعاش ثناب و اختلاج بصرو قلمهای دیگر با یسای نامه نگار و ابنت بروز کار پیشین تحقیقی رایج

انچه فرشته راه و دانه گم آینه ماه و خورشید بزمک افکند و اندوه کوه شکوهم شیشه بنار نکست کردون بسکت از نموداگر
پس خداوندی بچاره بند کار از دستار بناید و براس پیروی و پیوند پیشوای بنده و ازاد پشت بند ویران و آباد و پامرو کرد
و نزد خشک کهمان بدرونده به نگاه رسد و گشتی راه سپاری روی کنار نه بنید پس از رود و در یعنی فرقه لاله گنا
پرسیدم این آینه جان افروز که شرم عینای خورشید است و نسکت جام جمشید پست و روی از نکست لایش پاک باید
و پای تا سرچون مهر روشن نهادن تا بناکت نامیاری برود و بدین دست که بنم و در پای سپرد و گفت نه چندان که در
از روی درست نماید و از راه خسار برکونه و دیداری که هست پرده کشاید شیشه غار اشکین است و ابکی نه سندان کلین
سیر نکست مایه اورا و رکبی و دستان بن و هر که مراست با کومرا و نسکی نیست این بر سر و زده شتر از دست من باز بود و خاک
بود در قوبره رود انداخت و بر بخار یک داشت برکت اندیش ساز و سر و از ان دیدن و این شنیدن اندیشه و باکم
فراش کرد فته انکت کران از میان بر کران تا حتم و بسکت بران ارش و سور در یکی کران کرده نکران ماند مدمی از پای
کوبه نیا سودندی و لب از سر و بلند آنکی که داشتند به بستندی هر سال جزوده از جوانان جزو سالان سامان ترکوفتی و شکستی و
درست نماند طنگان خوشی و نستی چون پای این سیری شد با خود اندیشیدم که بکفته خویش و مردم شکر را مایه و ان شیر خدایو
رو با می آب بهاون و دست و خوی تلپکی با بچینه بسن چندان بر اکنده مزی و سر افکنده مباحث ناید نو نیر از ان کاروان
باشی و از ترکنا ازین دستان باز بر کران اندیشه راست و کردن کج کرده بر بانی نرم و کفتی که م سر و دم این انجام کفشکو و پایا
جتنو پرشی درم راست کوی و با سخ بی کم و کاست آورد بدستور گذشته کامی و و فرا زاده و با نینالی حربه و لاعی خوش گفت
اچو خدای بر سرای و با جوی دروغ ملائم و کراف بد را بم کفتم این آینه که جهره نمای دیدار هستی است و چراغ راه خدا
پرستی از دست برده و در پای سپرده گفت نه آسوده رود و فرسوده سپای که نبره ام و اندیشه برون بنز نیار و ده روی
انکه گوید چون از پی سپران آن رای و بسکه آن شاه نیار ستم برود و کفتم خیر او چون شد گذشته و بن کدستی گفت زیرا که
که نه کار تو آید نه بکار من این بکفت و با و از خندیدن گرفت و بالا واری بلند شد و چرخ جند بر زد و از بالا شیب آید
و با فرزدان کار سه ر متکری گشت از ان گفت دل اشفت سخت پریشان و از کفته پشیمان گشته خور اکو هست گنا
سر خویش کفتم و راه آمده پیش همچنان ان جن و سور بر پا و دانه نکست و سر و آسمان پوی و زمین چاکه یرده خواب از
پیش برخاست و هنگام بیداری که خوابی دیگر است فرارسید حکایت روزی که نه یهودی ماره مسلمان بخانه میر کا
خسرو خان فرزند توریه خان بود و انجیل دان و ستار بندی بدستوری از نیر خدا و شمشیری پرسید گفت در کوه
نزد فیلا سوخان جهودش اندوزی همی کرد و همه آموزی مکران آبش بار و انش آب سارر که نازیان و الفقا
نماند و پارسیان کوبند باک بر دانش از در کاسه همسا یکپا که کیش کیتا است اخرج مینا یا باغ جنوزی دوست و دست
خویش نیاز آورد و این خود زیرو بالا است رستی است که این پنج به مانند ان چمنیری اربنی هرا نیل بود و دست بیت
در میان جهود میرفت روزی علی از ابدید و بشناخت و به تیا و دستانش از دست و درنده بست و در ب میان
ساخت و چون که شنیدی بسیاری آن تنها سناک افکند و سر با باد و اباران انجن از این سست سخن سخت

بعادت یاران خاصه نوکه حاجی محمد سیمیلی از خود مسنوع سخا بهم داشت خواهم بنمزم شما هم بدعا و نیایه نیل مراد را از خدا بخواهید که
 انشاء الله تعالی در این پستان بارشکمی اعتبار خشکی داشته باشم باره قطعه تاریخ و غیره در جندق برای شما جمع کردم و احمده
 صفایه که حجه الاقبال است کفیل ایصال کردید ازاد بخوابید خواب قبله کاهی حاجی سید رضا را مرید و نائب الزبایه و دیباگو
 و ثناگوی نعمت مستم قطع نوجو نفرمایند (حرره ابو الحسن بیضا) پسکی از شما مراد کان نوشته است غذای جوش
 و شطربارک افسر مبارات گشت سپاس عطفهای ملوکانه تقدیم افتاد آنچه کرده و گفته اند محض غایت چاکر نواریست
 کمال افزون شد تا معاندین از غلاف برآمده اند و آغاز خلاف کرده کار بمصاف رسید چون من جمیع الجهات از حیاط به
 و گنج پلاسی منبر بودم و هر نوع بی اندامی گرفتار و کادش و خرابی رویداد از جانب خصمای ولایت بود با وجو امکان به
 و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت و فایده را بمهر علما و متفکرین تشهید کرده بمهر کار نایب الحکومه و خدام اجل مجد کرم
 امیر برحق و سردار مطلق فرستادم و مقرر که انصاف ایشان رفع نقدی بدخواه خواهد کرد و دیری گذشت که قضیت معلوس شد
 و مجبورات دشمنان احق پنداشت کار بد بخار رسید چون چنین دیدم سرچشمه اش مدخل کردم و آنچه خواستند ادم و آنچه را ملاقات
 گفتند شنیدم چند آنکه از زوی صد ساله از دل خصمای دیرینه بیرون رفت و شکایت با جدی بزرگم و منبرم بریرا که جدا که
 چنان امری شیخ و مار و اخاصه در حسیار بدکان جنالست ارکان فخر الامرادام اقبال نسبت بمن که از کجوا امان قدیم
 ایشانم معلوم است از عالم بالا و تعلقات قصا و قدر است درین صورت تحمل بردباری در صا و شکر گذاری خوشتر اردو
 اول تا حال سرشته این داور برارد دست تدبیر بوده بر قبضه تقدیر گذاشته ام اگر سر زوار به بروی و خراب بودم پس از آنها
 کردل دشمن غایت واقع گشت حاجی شکایت و داور می نیست و اگر کسی نیز تظلم برم احدی باور نخواهد کرد و چنانچه مظلوم
 و بیگناه بودم و بهستم خواب اقدس الهی کفر اعمان استحقاق صاحب اختیار ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که بنا
 ستم رسید گانده بر ریاست و سیاست خواهد داشت تا حال شکیبای و ورزیده ام باز هم بردباری خودم کردم از صد نگاه
 غیب چه مقدمه باشد یعنی اگر اردوی که بان شکوه در شرف حرکت بود و دستبافی خدمت نواب شرف والا و بساط
 بوس و لیای دولتی علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقم هایون نام برده اند بدخواه میسر میشد خودی طهران
 میکشیدم امروز انتقام دست نخواهد داد بشرط حیات و حکم نذر تا اخر ماه غنم اندیش عتبات علیه خواب علی ابن موسی
 سلام الله علیه خواهم گشت در مراجعت خواه اردوی اسلام اچین جعت کرده باشد خواه همچنان سلطانیه مضرب حیات
 جلال باشد محض زیارت بساط والا راه پهای دارالملک می خواهم آمد درین قضیه که مرادوی دادار دوست شما
 و کوچک و بزرگ باری ندیدم مگر نواب والا که دوسه مجلس سخن باند و حمایت فرمود و از کلمه حق خاموش شد تا قیامت
 ممنون و سپاس دارم اینقدر در باره من و کسان بدانند که معادات خصمای ولایتی محض شک و حسد و تنگ نظری است
 فطرت است و این گونه عداوت را خبر مرکب هیچ چیز چاره نیابد کرد اگر سرکار شوکت مدار فخر الامراء العظام سرکشیک و بندگان
 ارکان سردار مطلق خیال اوردی باودی داشته باشند هیچ حاجت بر حمت افزای خاکسار و اعاده حکایت و شکایت
 نیست خود میدانید این مشیت تاریکی را من از کجا خورده ام بسیار در از فحش کرده ام و لطم تنگ است استعدا

داوده ام و خامه و دفتر طلا و انشا الیکاره بر طاق فراموشی نهاده کویا از جندق و سمنان چارنج طفرانامه دراز دامان و
کوتاه فراویر بشما کاشته باشم ولی چون حکم عزالت و ترک آمیزش از در نک و شتاب رونم کام حرمیت غالب بر طاق
تاخیر ماند و بیکماه در شرح مکاتبت آلوده تفصیلا دم اکنون جوانی که اتشالین با قبله کاهی مهر آراستم محمد نواب جلال الدین
میرزا ست راه اندیش بود این دو حرف بر معبر حاضر و بادی کارش رفت اگر حبش او را بدار الملک تنی باز جغت از ریاست
استان علی ابن جعفر سلام الله علیه در نکلی است یک دو سه رسایل طایفه را با انظار عزیزت جغت خواهم ساخت چنانچه
او بدین تعجل باشد من بدین تعطل ان شاء الله و رحمت راه پیمای دیگر رسال تعلقات بی سبب تعلقات نمی از ریاست
چشم سبار و کوشک از خواهد افتاد احمد بحکم جهان بر حنی اشعار احمد از گوشه و کنار فراهم کرده بود اما قریب بعون الله و اراد
و نیاز محفل دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین خسته سه چهار نوحه سنکت می در بهم بسته دور نیست او بهم
بدیه گذارفته بچاره من که خبر هستی و سنی و لایه بزم دوستان را نوا و نیارنی ندارم زیرا بر تقضی علی خباب سید کاهی حاجی
سید رضا و قبله همران حاجی میرزا تقی را به نیابت من ملاقات کن و ابرود و غدر اندیش عقوق تقصیرات و حقوق مکاتبت
خوار کی شو که فرط فروماند که از من تا در مرک کامی میماند و بعد ازین امید صرف طران و استیفای ملاقات
ندارم خالی از مردم بماند در جهان و ز وجود عاشقان خاکسری (حرره بغما) سبحانی محمد اسمعیل نوشته است
اقامی رستخیز حاجی محمد اسمعیل چارم ربیع الاول است در استان علی ابن موسی سلام الله علیه کور و ناشاخت برای صد
بزار رحمت و نواخت چه خاکساری بر زمین و فرق مهاجرت بر رخ برین پاکت یزدان رستایش که این انجام هستی
و آغاز پستی با کسی کارم افتاد که اگر من اورا شناسم معرفت او در باره من و عاقله فریش تمام است و درویشی گفت سابل
او باش شیراز حاجی عبدالوهاب نامی را که باران رحمت بر او باد و تحریک دشمنهای او در لباس تجارت بهمالی خواستند
و پیش از آنکه بزم بوجه وی آذین پذیرد تنی چند از لولیان خیل است و شکول کرده با اسباب بلاغ و سرود آمده داشتند
چون باز نشست و کلفت تعارفات برخاست فواجن حاضر و احوال صوت سرودیکه مطلوب و مسمود ایشان بود پس
در نشستند یکی که از بنه بخلق و خلق برتری داشت دل میبرد و دستم را با بنکی لوازیر کرده پای کوب و دست افشان نمی خباب
حاجی خرامیدن گرفت بغل داری بد و مانده این فرد را سرانیدن در کوی نیکنامی مارا گذر نداند که تو نمایی پسندی تخمین
قضا را چون بدین جارسید حاجی علیه آرحم سری بالا کرد و بدان گاه که ارباب نظر شناسند و روی مکرست گردیدن گرفت
و بر سر کشت و مدح و شایسته از معالجات کوناگون بچو باز آمد و شیون بر ساخت که اینجا کجاست و من کیستم و این حالت
چیت و بدست انجناب بازگشتی نضوحانه کرد و مانده را به شد کاری باز است با دروغ این فسانه ندارم چون با اندیشه و
مرا من نزد بخت دلی دران بسته ام و بر در امی نه شده مگر همان گاه که درویش گاه بدین روز کاران لولی ساخت نزدیکان و گاه
این حجت با هر دلی قاهر که پدر و مادر و برخی خون و خاکش با در کار این سیاه نامه سر و سگانه فرموده از بند و کینه جو پرستی باز
را نند و الا فقدان استعداد و کمال است من سانه این به وجه از ان پیش است که بدین زیارت دعا و عبادت و
پرستاری و مجاهدت واریاض بود و تواند به نیفا بر کشاری نمود من در نیابت زیارت و اقامت و عاقد رثا و نسبت

یا اعتبار مود اگر کاری میسر نمود که سرکار خداوندی سیر شکست چنانچه دایم اقباله دو کلمه با جوار من صادر میفرمودند این بخت عمر
جام از شرک و ولایتی خود بدخواه خلاص میشد شامید ایندین موقع مال منصب و موجب نذارم خدمت محنت اہم بہر کس ایگان
میکند از احضار من ضرر و زیانی نخواہد رسید کوتاہی میفرماید کہ دیدہ در راہ است پوینہ صد در را قام علیہ و احکام سنیہ را ترصد
انسانان محفل والا را یگان یگان بجان دل سکت و بندہ ام استدعای مینماید دینہ کہ بہت صاحب اختیارید) بہ یکی از
اجاب طہران نوشتہ است) فدایت ثوم رقمیہ مسئلہ بانضمام خطاب نواب والا زیارت شد ہر دور و شاح
کردن و تقوید باز و کردم اظهار و تسکینی من دولت داشت اول انیکہ آن مرد را بخلیقات کرم در نا ملائمت شامہ و کرد
بودم اگر بدان مضامین کاغذی میرسد دست از کاوش و کین بر میداشت اگر کلی ترک خلاف میکرد اقطاع و ثانی خصوص متہانی فرود
ما دارن کچ گوید در چنگ این سیریم و ناگزیرانہ بہنگی مدارا با عامہ را باب رشک خاصہ من فداش مردم کہ از شان سیر بر دارد و
ار و بریری ندانند و در ہمہ احوال خصوصیت بر خصوصیت فریہا بہت دویم اکہ منفر کردہ بودی و از خفا و احوال خبر جریستم
تا روز کارت بکام است آرام باشم والا با بذارہ مقدرت نظم امور و رفع فوز را کار اندیش انجام کردم جز این دہستان بود نادان
محمل معادات توان بہت و بصراحت توان نوشت کہ شامہ شدت در مقام عداوت بودید قول فعلی کہ بوی خلاف مدد در
ایراد توین گرفت از من بہت بشاکدام است باری ہمین مدد با کہ نوید سلامت مجود و استقامت تمام و مرا بای تربیت و تقو
نواب والا فرستادی سودہ شد و سیاست مردم و دعای خبر کردم و انیکہ خدام والا در ملاقات سرکار اجل مراد و خواستہ
کشور و علماء شکر و سد کان سربت مقالات صلاح او و رود صد در را قام و احکام رافت امیر تحریر کس کردہ و ملکینہ عادیان
سیاست رخصم خواہم زیست و نایابیت سنایش گذار نواب شرف والا و آن سہ نفر رر کوارد خواہم بود بولایت مطلقہ
علی سلام اللہ علیہ کہ از احدی حتی حصای بہ جہتہ تمنیہ بر نگاشت نذارم و اندیشہ خلاف بہرت بہت بدی دمی از شرق تا مغرب
بیرمون روانم نخواہد شد و صورتیکہ بداندیشان با ہزار کونہ شاخچہ بندی کاوش از من بکل باشند از چون تواری میرینہ با عہود
چینیہ و فرط و لبسکی و شرط استباک و کجی خبر سودای و جہد و جلال اتفاق در دل خواہم داشت و در یکہ شیکا حقیقت پیدا افتاد
حقائق ارجار ممتاز خواہد شد تا خبر امتناع مختصر شبای سمعیل و آخوند و احمد و خود درست کار بیامی شما و احاطہ و با و تفرقہ چنان
گو یا از عذر خواہی نیاز باشد و چینی قاعلی و پروزار ولایت وارد شد و در آمدہ ام ولی خطر قول و نوید صحت قارادگان عالم
افزار اطرحی مبوط نمود شکر نعمت صحت چاکر از قدیمی تقیم افتاد و سمعیل را و با فر گرفت چنانچہ بختخاہ فرزند بارافازہ حست
پروردگار بر او زندگانی نو ساخت و ما از این جان دوبارہ بہ سپاسی بزرگ کرد فرمود چہاری و بیمار با جود در شت خانہ پامپا
بہ شکست و پویندی کران نشست بہتہ این خاستن از بہر نیار و درہ از افرالین بوبت کاستن فراست بصارت روز
گذایم و با مساجرت شکر شمار غیر تسلیم و رضا کو چارہ باری ہچنان نواب شرف والا روحی فداہ را محرک حفظ الغیبت
کہ ہر جا و اندازہ کنایہ بگوید و برانت و متہ بگوید بصمت زبرا و حمت مریم کہ ہر چہ بر خطر بہتہ محض حسد و افراد من نیز او را
با مقام با خدا انگذم جبران ضرر و تلف را میخواہم اگر این خسارت بختی است ما را بر احکام قضا طعن و دن نیست و چنانچہ رشک
و نفاق موجب این اندامی گشت و در ان معرض کہ کس کس نداند و چارہ فلسفی اندازہ عدل بر دانیہ حقان حقوق و در مان عفو

دارم در نجاس از کلمه حق خاموش نباشند که در این طبیعت بنا بر او بار و معین و غمخواری که دارم سرکار و الاست ترا برضی
 علی در کارش از فام و چگونگی حالات دوشاه زاده ازاده سیف الدوله و سیف الله میرزا دام اقبالها در نفع مفرقا
 که یوسته  یکی از شاه زادگان نوشته است  دیده در راه است
 فدای وجودت شوم و تخط مبارکت تارک افخارم با فلاح سود سپاس سلامت ذات و پاس مراحم ملوکانه چهر
 سجود بر خاک مالیدم گوشت و پوست و خونم پرورده منک و نام و عوارف و احسان نواب والا است چگونه از
 شکر گذاری خاموش توانم زیست باز عرض عبودیت و عهد بندگی فراموشی یارم کرد سال سخت که از ولایت سفر کردم
 سی و دو سال مقامات غربت از خودم پس از رجعت ادلیای رشک و اصحاب حسب بی سوابق معادات رای
 خلاف گردیده سال سپایان رفقه ناکر بران راه دار الخلافه سیردم دو ازده سال باز رنج آزمای گریست غربت
 شدم بعضی از اغارب مدار الملک آمده بر بازگشت ولایت تشیبات و تقریبات ساحتند فرط پیری و خشکی
 فریم داده و رخت رجوع بدین بگوید و یوکتید هنوز سرور بر از کرد راه رفقه مان باز نیما که رسم اصحاب حقه
 و فطای است نو کردند تدلیس شیطان و دمدمه سیاطین آتید بر دستبار رفقه و سادانان شده بیکناه و وجهه مرا رنجی
 دادند و شکنجی پرداختند و چیز باز آتید بد که بر نصی علی سلام الله علیه خیال می بینم در فطرت اسای رمان ابن مالیه جفا
 و خیانت یافت تواند گشت باری از عهد درو ما کون که غره جمادی الثانیه است زحمتی میکنم و رحمتی اریج در پیدا
 نیست دام صعب است مگر ایشود لطف هدای ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان جیم خمیده اند این مدت زحمت
 دار الخلافه غالب اوقات در خدمت خدام اجل محمد اکرم و خیر الامراء العظام خداوندی گریست که چنانی دام اقبال
 العالی بودم در همه احوال حا کساری و سازکاری و در دین و آرام و قناعت و همه حالات مرادیده و احاطه کلی بر
 اوصاف من دارد و در خدمت ایشان بفریضه و پیغام من باب هوای نفس و اغوای عادی تمتهای عرب غیب که
 در سختی من بوده و نیست بر من بستند و بیه مرابی گاه و بی خیانت بدام نمود بد چون یکصد و بیست و بیست و بیست
 استکشاف درست توانست فرمود مگر رجم عریضه و رساندم معاندین نگذاشته بنظر ایشان برسد دولت و خواری
 حا کسار و بنگان طول کشید و بکلی دشمن گام شدم و این امر عمر بی خیانت در ختم چنان ایشان خداوندی بزرگ
 و مهربان کارم بحرا و در سوائ کشید اگر نواب اشرف صلاح دانند بکینای من و کراف و شتمهای ولایتی را بر سر کار ایشان
 در مجلسی خاص اظهار نمایند چنان بیدارم التعلانی بر جبه آن خرابه و دفع اذیت و دشمنان بفرمایند چنانچه پس از اطلاع نیز لقا
 فرمودند و آلا من پیش نص خود در عرض حال محل کجوا هم بود قبله کاسی میرزا ابراهیم غم اندیش خدمت است چنان بیدارم
 شطری و قایع من و معاندین رستخضر باشد عرض خواهد نمود ما التقات ملوکانه سرکار چه کند نشاء الله در مراقبت کسان
 ایشان که در حقیقت از خود من بی باشد گونای نخواستیم کرد خدام اشرف والا قدر او را درست بدانند و ملوکانه تربیت
 و تقویت نمایند که در پناه رحمت والا از ثنات دوست و ملامت دشمن از او کرد و اگر تقویت اشرف
 والا نباشد او را هم آسوده نخواهند گذاشت و بایست عیال او را از دست اجدادی بی محرم روانه طهران یا
 قندهار

آبادیها به گرفتارن بازی ده و از ده نامه کشاده و لایان و کربان نکت فرستاده ام از نامه که با محمد کبیل آمده بود چنان سنه
 میشد که از آنها همه یک نامه چشم سپارفتاده و در بنکده و خانقاه که محکمه شهر ایران پوست و خمر است و کلاه گذران کو بر و بیکر
 چه مایه رستی و درستی نده که از خرنه کان شهر و دستا چشم توان دشت آنچه چستیم و کم و بیش و در کار است و نیست و حقیقت
 نیست جز انسان که بسیار است نیست باری در میانان با همان مهر و پیوند که دیده و دانی نده ایم و دایان یکی کوی یکی جو
 و این از بند کیمای بار خدای پرستنده احمد ادریت پاسداری نثار و نیار و شب نده داری و مانند اینها همه کار با بار
 داشته پروای نان خوردن و خواب کردن ندارد امید دارم از پس این کار که آرایش و آسایش سخی لانه و جواد و دست سخی
 چند خنجه که بزرگ نامه سرکاری نیست انشا الله کاشته نیازم دوست خواهد داشت یاران یی برابر از ده پایه و دایه زمین
 سده و در هر چاکرانه بر سرانید فرمایشی نیز که از خاکسازان سماخته دانه بر کار کارگر استر سدر سنی درستی خود را نایه ریش و آرایش
 من باری پادش نیک از بار خدای خدای یافت بنده خاکسار یغما (سجاجی محمد سمعیل طهرانی نوشته است
 حاجی محمد سمعیل سنتی روی مرتبی خوی امرید و متناقم سه روز این پیش همراه مردی منوب فارض نام حراسان بوم لشکری
 جامه باط دوست رانج افروای رسیلتی در آمدن کسم ایک سلطان در دینش و در دینش سلطان روشن ابرج میرزا
 که باران طوفان ملون شاه ساینده روانه است شرحی بدان مضمون که من طرح کرده ام بنات الله بخت والا نعمت نماز و
 و بسمان چشم سپار فرزند شعی میرزا رضا حلف مرحوم میرزا نجف خواهد داشت امید دارم مات او دیانت مهر کار شما
 عینک ابن بر ساد زاید الاوصاف محتاجم سرکار شاه زاده میرزا کران جوان باو بقی الفت و حدیث سن کار اندیش
 عقلت و العیاذ بالله شاعت به دی که دیدن خود عیسی لغز و زیا گرفته بدست خباب حاجی سمعیل که تر ناری این است
 و مانول یغمانات زمین با تو خواهم فرستاد کاری کن میرزا رضا عینک را به عید یوحی بهتر از آن بد و چنانچه بچان مرا و اظلام
 شمار با و انکاشت و از یاد برد شاه زاده برسان اما عینک محمود و محمود و اورا نخواه اگر داد بکیر و بفرست والا او سلامت
 مراتب راز کار تا مجولی چند معلوم کرد و خدا ما تر صد م حرره یغما (سجاجی محمد سمعیل طهرانی نوشته است
 ای بهار دوستی را بوسه نماند ز نکت وی دخت رستی را سا خندان برکت و بار خدا را استایس امود و از کرد آسمانی آیه با
 رفت دخت بسمان سید بار با بدر و بستر و بالین کردند و سامان سدرستی ناب و کر کون را این آیین یافت برادر با تو
 بدخواه چنان کیمانی نوسا خنجه و کمن کاوشهای با تو فی دخت برد دشت بار بر خست نیک بیان این مرز و انچه شرافت
 و اندازی کار اندیش خواست و نشینم و راه کشای نوید و پوست پس از پنج دوری ندوی که جان کا بد نیست سرکار امید کاهی
 حاجی سید رضا رانجی چند کاشتم و انبار این نکارش دستم چون سرکار حاجی پرو و پیشوای درویشان است و شمار نیز سید و پنهان
 مهری ایشان هر انچه خواهند رسانید و اگر که فزاری چند دست و خار پای باشد گرامی سرور با شمی کوهر شاهنک ادرین کار
 حاشین و دستیار و پیام رسان و نامه گذار خواهند نمود و اگر این نیاز نامه بدست شما از ده رستان شاه زاده رستین سفید
 و چشم سپار آید سالیان این را خواهم زیست کو پادای اینش و راه سپار سامان کر بلا باشد اگر بر تو کران نیاید و او نیز رشید
 خودی بر کران کشد بزبانی که دانی از تجله فرزندی میرزا جعفر رانجی در میان آید شاید آن چنان که در دست فرایا دار و دین

خواهم جست گویند دزدی گاه از سر هلول بوده و رنجاه دزدان که بخت هلول از کورستان گرفت یکی گفتش حرامی بدان راه
 ناخست توری فرجام گاه از چه بانی و کبیر زنده از مرده چو بی گفت خاموش که سر بجا من جا کجا اینجا است نماز گزیده کذا پست
 بیایان است در باره با آنکه حق دانست و گفت و دفع توانست و فکر و کار داور بی پایان خواهد یافت اینها بقول شریفان علی
 نسبت به خبرهای بوده از نفس شریف لازم است شما و نواب شرف اگر در خود فرصت در محضر زکات برایت وقت داشته
 رفع نمت را بجهت بخت سازید و بخت بر داریه مورث از منش و اتمان خواهد بود زیاده تصدیع و در خواهی ندارم بکلمه نذر شرعی
 این روز با غم خاکبوس دارم طوس دارم در آن فرگاه فلک پایه و درگاه خورشید سایه انشا الله تعالی حضرت والا و شایان
 نایب الزبایر و خواهم زیست امید دارم در آن فرخ مقام تا قیامت سازندیش قامت با هم هر دو حقوق ملک احلال جنایا
 فزیه و غیره بخشش کنید اگر از ایشان طهران هم بشرط شناسایی عذر خواهی تقصیرات آید ممنون روحا هم بود یعنی نواب والا از
 انباء ملوک و شما از امثال ایشان کاعدی خدمت مخدوم مهربان حاجی محمد اسمعیل طهرانی نگاشته ام و صمیمت این کتاب شسته حجت
 کشیده برسان و انشا الله تعالی عفو اندیش لات ماباش برادر جان پر روزین گیری و سیدی و سیری مرا از کار بادر یافته
 از همه خبرها خاصه الما و انشا و مانند آن کلی باز باده ام اگر نسبت به الف یام غلیق کارست و تعلق گذارش انصاف زاید
 از قبلی و فراموشی ندانند این نامه را بجهت خاموشی بای آئینه عدا و را فلکندم گوش و چشم خور امروده که دیگر ازین در صفا
 و این سارگشته او مار نوائی سخوا بد حاست (به یکی از شاه زادگان نوشته است) قربان و جهت نوم خیم
 شجای و سیمان خطاب والا و تعلقه سر کار تو که خداوندی سر تکیت دام اقبال زیارت شریف از زندگان شرف الا که در
 قصیت از خاکسار غنی جور و جار که حرف و دیگر بایدم و نشنیدم خدا سایه حمت نواب احمد والا از سر خاکسار کم کند بی
 جندق طهران یکصد و بیست فرسخ راه است باب رشک و حیف اتفاقی برخلاف کرده آنچه خواستند و لجوا به تناسل
 بود معمول است چون هیچگاه کوده نمودم صبر کردم و پاداش و کبیر اسجد باز کند شتم امید دارم عاقبت در رویا و روی او بر
 دوست و دشمن ظاهر کرد و خطاب مستطاب خدام محمد کرم سر شیک ازین گاه گوشه افتخار کرده است انشا الله بعد از رفع کتاب
 کو بر و رنج ایوار و شبکه قربانیش تهو و مسعود اشرف والا حضور بنو نون ایشان خواهم شد کایت هم از احدی ندارم چنانچه
 خواست خدا و حقیقت ماجرا تمام نکلی در چشم ایشان نکلی و جبران همه خبر خواستند فرمود و اگر همچنان صورت عالی در پیوسته است
 مانده علوم است شیت آبی تعلق گرفته بود در ایام خست سار سر کار ایشان بکنیا و بیجت ما حار و خفیف خراب و دشمن کام شویم
 استند عازم هم روز افزون اشرف والا ان است که تا شمار کار بر حرت و حرمان است کمترین ملوک جان شمارا به صدر
 ارقام علیه و رجوع خدمات لایقه سرفراز فرماید و بنده خود و اسند هر اوقات با نواب اشرف مجد والا و له نعم سیف الود
 میسر ادا م اقبال ملاقات افتد از محرومی من را ندانند که از خنای حالات خدام امجد کرم و له نعم سیف الود که بر جان
 دار بدرمی را کسی بخشد زیاده است عا ندارم و اگر حکایت ناخوش و مرگ و زخمی عیال غریب خارده بود و بمن روز با چار و شیشه
 سبار از ملکیت میدم (بجای محمد اسمعیل طهرانی نوشته است) جاودان با دار تو و خرج و در خواست
 حاکم بد پاس آید نشان و آبت کرم و سوار به کام بدو تا اکنون که انجام ما با است از جندق و سیمان و طوس و دیگر

انجام و مجاهدت مراد حق و جبران سار و خد ما را ترصد موم شعبان^{۱۲} از زبان دوستی سجاجی محمد سمیع طهرانی
نوشته است آقای رستین خور رانج افزا میگردم که بان عهد ثابت و مهر رانج که تراست درین بابیت در انجام
باری خامه در شست نیاوردی و نوید سلامت خور اغایله پرواز پراکنده تیارهای کمنه و نوساخی این شود نو مبارکت باد
مکرر و خوشی نامه یاران قائمه سلام کردم و اشاعه بیام کمرهای بساط و شطریانی و بند اندوهی از دل منقاز بازگشته شری
مذا و سحرهای زبیره شام هوس زانو و شوق غالب افتاد و صبر غایب بجز و خامه نغاک دوست دیرینه چنان و یار پیشینه پیوند
حضرت و عامه سلسله است زحمت کتابی مستعمل دادم مکرر کنیزتونی گدو آن ذوق مدام عبارت امی اندیش بحر حقایق حالات
نمایند توال است بار روزه سلامت بمنزل سیدار برکات خاکبوسی استمان دارای طوس سلام الله علیه سیهای عید می بود
کردیم جای شریف و عامه احباب بر اید الوصف خالی نمایان است کواهی از بار خدای همجویم که در استعاده زیارت و دعا
فراموش نه و زبان از نیل مراد و رنج از روی حضرت خاموش نیست امور معاد و معاش پیدا و فاش بجهانند تعالی قرین انجام
در سیاق و سلوک و بان برداریم نه جنایت ساز اگر از دل بندگان خدای باری توانیم پرداخت در راه مردم خاری
نخواهیم ریخت چنانچه محالی از کلفت به افتاد امور و صلاح احوال شمار از پاکت یزدان جویانیم شما هم توفیق و نایب خیر و نوب
مار از خدای عزوجل بخوابید تفصیل احوال ما را بچکس حکم کنی و اتفاق معاشرت بهتر از نغاکا گاه نیست امروز و فردا این
و ستام بر کو به راه انجام خواهد بست مفلوفا یا مکنو تا به کاست و فرود را خواهد کشود و جموده صدور مراسلات و رجوع هموارا
چشم بر راه اندریم و کوش بر آواز سجاجی محمد سمیع طهرانی نوشته است قبله احباب و نند و اصحاب
حاجی را بنده ام بشرط حیات و خواست پاکت یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جایی می
نامه است حضرت خواهیم یافت اگر سیر و صرف در الحلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرر الشان رستین حاجی خان زید
اغدا ده راشفا با بار خواهیم راند و الا از منمان بعرض حضرت دوست خواهیم رسانید سلامت اسلام و صفای تصوف گشته
که در این چند ساله خوشتر از بسک و سیاق سرکار حاجی خان با عامه مردم از احدی ندیدم شرعاً و عقلاً نه و اردعای نصرت
و پیروزی است تا زبان در بدبان جنبه خاموش سپاسی سجاجی محمد سمیع طهرانی نوشته است حاجی جان پاره
مردم را چند که سال درمی فرایند هر کاستی میروید و ایرانیان را شیوه و شمار این است در کار نه تنگی جندی و دیگری از ما موردی
اصفهان و شمار احسان بدستیم در پیری از مهر یاران است که در در دست چنان سیری زاید از ان دوهشت نه سال است
تا این خاست و خوب را دیده بودم و ان چنان که جز دل و انیست بریده و در باره تو پندار این روی و رای بود و در از جان
که امی دو سال است تا از بد رده نامه و چهر این نشان در این که در حاجی چهره نما است جهان دیده و دانسته اند که مراد
و کامی نیست که دوستان اکابرین دشوار باشد چیزی که جانها بدو بسته نخواهیم کار که مایه خستگی باشد ندارم و همچنین سالها
با هم بوده ایم و یکدیگر را از پیونده پانچ و ده نامه را بکارش سخنی دو بازاری پایا درین دشتن جز فراموشی پیوند و مرد مهربی چه
خورد و توان بست باری که کوسن نیزان کنم که شمار شمار است بر این بیخاره و نگویمش و می نخواهد کشودش ازین کارش ریوا
بدونیکت ما را خواهد بخشید سجاجی محمد سمیع طهرانی نوشته است سرور رستین حاجی محمد سمیع نامه شایده

مرد که آلوده نبرد و ام و فرموده نبرد و ام دستی بردل مستند که از حاجی جان برانیه میدانی و از دوده نیز خواهی بود که اگر کش
سکت پستی نایاسی پاکت عید که بهترین ده و این است گدای بزرگتر از بار افتادگان بدن و کار فرودانندگان که بدن نیست کار که
از من بنده بر آید هر جا باشم بگویی و بخواجه که در خود و نیز و تاب بستر بسته ام و بجان آمده سنایم در دودی پاکت و پرواخته
از آلاش قیال در فرگاه سرکار امید گاهی اخوند ملا ابو الحسن بسته بهربانی و کار دانی است بندگان بجا نامه است که
بجای محمد سمیع طهرانی نوشته است **خواب مولای رستین حاجی محمد سمیع مخلص جان در استغفار**
استخودم سال گذشته رحمت از جندق پیمان کشیده شرفی حج بکلم کرتی روان غالی از سمیع رنجده به نذرک و در بای است
بوسه اندیش دارای طوس سلام الله علیه ادم سوم محرم روی بر پستان و سر بر آسمان بودم تا اکنون که دوم شعبان است درین
بلند پستان نایب الزیاده دوستان بوده و ششم یوس خیا لم بعد آن بود که ما دام هستی این بوی رنج که در رویا می در نک
زرد می سپید افتاد جارب این فرگاه باشد و بس استعجاب مرک پیکر خشی نهاد خاک این غم بیگاه ولی پنجه پید است
ما خود دوسه ما د و دیگر نظم اجارات املاک مختصی قرار قط و دستور عمل فرزند احمد نایبی استوار از توجه بر دانی غرض و حل و حل
آرام و از دنیا دارم زیست این روز باین اندیشه که علی الاحمال اشارت در رفت سبیل جنت و شتاب بر فراست و در نک
چینی است امید و ارم دوسه مای پیش در پستان معطل کار و ارم و فرار در بای نذرک و زیست گذشته توفیق بابر گشت یاجم و انشاء
انشاء الله باین نایاسی احمدی صلی الله و سلامه علیه نجات در آیم و از خاک بر آیم بعد از بدان که اعمال خیر آنچه از من در
و جو آید تو برادر و از نایبی چونما که زار در مای و موفوفات و دیگر چیزها که صورت شرح دار در سیم ساخته بودم و حصه به اجرا
نیت و تمای ملا فی تو بر اخته در زیارت و دعا و امثال آن نیز از نایبی و دمسار در ازای این مختصر خدمت هیچ نماند
توفیق ندادم چشم سنیغای خط و متقی کواهم کرا پس در دینه مهر و حفظ الغیب بعضی اشعار الحاق که نماند ماجرو ابیات فرخنده
بتصدیق فرزند ارشد میرزا سمیع از دیوان خود بیرون کرده اگر چه پرورده طبع و آورده خوی من و امثال من جز و اطال
اضافیه است و فرغ اضافات لا طایله ولی پایه مخلصات و مجعولات خام و سده نام من بکتوب افتاده که در دو کیهان پایه
رموانی است و هر که قیر اطواری تمیز غت و بین سخن باین و در حسن بان از هم جدا تو بد ساختن چون تو در بدین این شش
رجی فرود و فرادان برده رضی کاست و فرود کاست و در حق کواهی شده خواهم بدم درین مورد کار بنده خلاف نفس شوی
مرا ازین نصیحت آموزه دارد و سازمی باره اشعار احمد و غیره از قماش قطعه و رباعی و نوحه فرزند احمد و خسته برای شما جمع
کرده بودند اگر اکنون چشم سپار و کوش گذار فیاده از ایشان بخواهید و بکیریدین هم و در حرفه معطل در قلم آورد و حاجی
جان و دهنر در بیکم و عده مال میر حسن خان بردن من است البته بدخ و دمسار من محرم برسان خطر رسد کی در باب و با حجت
و از نوحه این را هم بدان که از احمد و در حق خدام اجل احمد و وزیر نظام دام اقبال غالب اوقات سرکار قبله گاهی حاجی خان
مجدد مرا از خود و در بنیاد و حاجی شما بسیار عالی است روز و شبی چراغ غیر و خت و سایه نیندخت که بر من صحبت مجاهد و احوالت
خالی باشد فرود دیده چراغ دود محمد طغان با شما محال محبت و همراهی دارد بگاه کاوش سخن تخریری میفرماید و به دلایل نصیب است
آنکه در آخر بنیاد میرسد نوعی که در او باید و از من آید نصیحتی تربیت تو انم کرد که مرا یابی استعد و لیاقت ایشان نقص

نباید کوب آزمای کمی و کاستی نخواهد بود گرفتاریهای جندق و افرونی کار و تنگی بهنگام احمد را آن مایه دست
 و نیرو نداد که آن سجنده که گفتا که پیمان بست بر نگار و نیاز دارد و دیر یاز و چشم سپار و کوش گذار خواهد داشت
 اسوده روان زینده که شکست را بر پیمان ماست و دغل باز را در نهاد ما بخواست پاک یزدان نشستی نیست
 یکبار دیگر یار دیرینه پیوندمیرزا را به بین درودی و دستان به سرای و دستان چنگت شاه را در میان
 انسلن چنانچه داد به آنکه بهنگام چشم داشت دراز افتد روانه فرمای و اگر بدستور کند شمشیر می اندیش
 بوکت و مکرش و حیران پیمان که بست اندیشه دیگر انکحیت زبان در کش سخن در برود امین و در چین بوسی و کسل
 سرخوش گیر اورا بگوهر دخی خود باز مان از یکی چنگ که دوسه خسروی پیش نیز زد که شش آسان راست تا از
 پرورده خویش کشتن پیوسته روی داد خویش و هر گونه کار بگوشتید کههای ماهش پرداختن تواند بر کار
 و بی فسانه کوفه پذیرای انجام دان یاران روی را بر یکت را در ارامی مهربان دان درودی و دستان به سر
 و پوزش ارای جدا گانه کار بن اگر هر گونه نامه و یرنه کارتهای پارس پیگر که از من بشماهی رسد خواه ژا خواه
 عشق خواه راست خواه زیبا که با نوشتههای من که کرد و کرده است بیکاست و فرود در فرائه بیش آنچه در چهر
 پندار کجاست اما بد و نفر از دو پستان نوشته است خرسند خواهیم بود
 را دستاد زین خامه و برکت سرور یکمین نامه میرزا و حاجی را دیده سالی خامه و ششم و بوسه آزمای نامه
 و دست و دست نوشته شصت و شصت و زمام دو مهربان دوست که آذین و آرایش اوست که بچه
 بی در بچه و آسمانه بی فروغ تیره و زان را بفر هر مهر فندای درخش دیدار یار تو بختای خویش شرم شکوی
 بروی و جوشیده آور دو آرم کاج و کوی ماه و خورشید و شالی و تاب از همراه و خفته سایه افکند و
 ثری و ناری از بر معاک و دهنه مایه پرداخت زنده بکار من اندر پندار فراموشی مبر و خرده خامه پیش
 گیر که پاکت یزدان روی را با همه اکت و آهوان دو خوی مهر پرداز و آب و گل نهرت و این دورای
 کند انکیز بر جان و دل نوست پور مریم با همه رستیکهای از خود و بستیکها با خدای بر یکی سوزن که خود را از دیده
 بر او و خسته بود امان بیزاری نغشانه با آن پیشینه پیمان و دیرینه پیوند که کوهر شکست و سندان
 دارد و پرور رسد و زندان کی و کجا تواند شد روی از تو فراموش کند و خامه را از پرداز و آهوان
 و ترانه یاری خاموش خواهد باروی جوان نیروی سپری آن دست کار است که راحت بر تافت دستور
 بر کردن بست و چینه زمین گیری آن خلکت شیوا افرید را بدستان و دستی که تلخ از ان نشاید
 بر انکحیت پی بریدنی در ناخن شکست با این چشم شب پره دیده و دست بر تافته و رای پراکنده
 بنفرور و ان که به شکار آنچه دل خواهد کاشتن تو انم و آنچه کاشتن یارم دل نخواهد بان و بان تا خود

سرمد سانه گردول از دام تبار ربانی داد پس از خواندن پانچي بدان بخار که آئين مست نوشتم دادم خط را بر سر کاف فرستند نام
چکرو آدمی روانه دیدم و بهانه کارش که از نشانه نامی بدست افتاده نیمه ماه است باورد و بای هفتقه و پیدارنده ام و
بنده میدنم نامه کار می کرده و زرسیده و من هم کاف غذا کاشته و بشما نداده اند خدا بندگان خود را از یاری این خلایک ندادن
نام ~~چکرو آدمی~~ پانچي ~~چکرو آدمی~~ نام ~~چکرو آدمی~~ که بلند ناندگان بر حسن خان را بجو و مرا اکاه سانی یکبار و یک فرزند می میرار رضا بن
داستان چنگک را در میان آن کرد و در نه نصرت چنانچه بخار بوکت مکر گرفت و مکره و اورا بکو برخواست خود با
گذارد و اکای فرست که رنج دل مکرانه بزم آرایش آئين احمدی آسایش بندگان غذا می خواند ملا ابو الحسن در دعوی از دیوانه
از فرزند و فرزند بر سر می و بکوی نگاه بر ساری و در ورش از من باز بند کشته ام تخمی و چشم بره بار است از امان که درری بی
پاس بان و نمک دار ندیکان بکان آیین و بخشایش لغزشهای دیرینه ما را در خواه که از من ناگوردمی و بیش نماند خواهشهم
آیین پس هر گونه نامه مرا خواه پارسی بکری و شو خواه و بخار دیگر و مار بیا پاکست و فرزند بدان کارشهای بملوی کو بر در فرزند اگر
این نوشته به ساز و سنک است البته بوی فروشان رستا مکر در این دارنده نامه را سر کار شکر الله جان سعادت کرد و جنگی تلخ
دار بخرد چنانچه بر سر چنان استاده باشد شما هم در خرید با او همراهی کنید که فریب بخورد باری یک حیمکت خوش دید رای
سنک و پایه و چشم روشن دارد اگر میرار رضا ند بدو به افتاد و در کاسه سباهی میند بیرون از خوشدوی خدا خواهد بود من تا چه
بنده و دروغ و ایستیم چنگک من پیش ادبست و فراموش کرده باری یک گفتن دیگر و با هست چگونگی روزگار و خوش از نگار کاری
از ما سانه باشد بر تا خطور و روی بنده و امیکو به از کارش خسته شد م تا کی چزند توان بافت سجاجی محمد ساجیل
نوشته است کرامی سرور فرشته که حاجی سمجیل یک را اینجا و فراموش جوی و کام آید و تسایش کو بزم این پارسی
کار می بملوی ناری یکبار و مار سوار است نام کرد بر جا غامی و بش باز و سیدی بخش فروش سر از دبستانی بر گردنده است
و سنجیده پاره پرندی درشت و شکسته کلکی در انکشت او رده نوشته چه آورده شکست چه پرورده شکست را بود می
گیرند که ایک می نگاریم و باز بسیاریم برون همان است و بدست پرستاران سیردن همان روز هفتقه و ماه زرسیده و کاف غذا پاره
ایک و در رنج میازند یا کند سارش با بوی فروشان بازاری باز میگردانند و درین پایان سبی و غار پستی پیشه و کار و اندیشه
و شمار یکدیگر ایم این است سو کند و نام خورد درین روز کار کم حاشیش کوتاه و امن کشاده کرپان ده دوازده نامه بران مهربان
دوست کاشته ام و بران نشان و نام که را که نمودیم و باز نمودیم این و از اوردستین گذاشته بی باکانه جوشی دوار فرشی که را
که از دانش و دید برون در بنای و گردانده هم خواهد اسپرد و در و خانه و گردانها کوتاه یا در از دست یادیده بالا
آب افتاد و بیم آلودخت در مخلا ب' فکله اگر یکت و تانی از چنگک دار و کشان کر مایه رست دارندگان و از ندگان
کعبه دل ایدیشه آن باز پرده خستند و در آیین پاسداری برستان فراخوشی خواری انداخته ایکت مردی درست
کار و دست چنان راه سپار است برای آنکه دوست و چشم سپار افتاد و دستی کفایت آیشی بان امید و ارشتم
مهر و چنان یایی و یکتا و دیگر چیز با که آدمی بران زنده است همانست که دیده و دانی اگر روز بر و پیرایه فراموش سر مایه بر

نرخ و در زانو پس پشت گذایدن بهتک تلخ گشت که مگر نشینده تا باز یان کونیند مزد خرچانی خسواری است. سحنتین
روز که چون آینه و آویز استوار گردیم بزه و میس بجایه و خویش و آرای کیش و ریش جداوندین و پیش هر چه بود سر که بود و بسته
یکرسته مبت و کشا و سپرد و نداد تو باز مانیم با یکشهر زینه زلف و خفت مادیته در سفت جفت بی کامین و سپار و پوز
مفت و دیگر چه کوی و چه جوی امید دارم بار حادی با دات و کفر ما و اورا ویر یار فودر استین هند و میان من و اینک و هشتیاد
داوریهای ستمین فرماید چون شکست باز دیرینه در حاتون و دار و دوا چه سار مهر سوز و کیسه تور بود و مهر و یرسی بیاسای
دزدی و دوا و اینان بر دی بر فراخ روده و وسیله سوز انداخت کفتم تو آمدند بد یکر کالاکه و الا زاین بود و چون پانچین
بالا گرفت هست و بود فرماید بزه زانه ملا و فسانه علا لادل دست بدین کیسه شکست که مرچشم است و چهار چشم نیلایدین
بچه پیر از زوال ناسیه هیچ سیریم این شد که دیدی و آن گشت که شنیدی از روزن پشت چهره باشد و زخارش بهره شده
نه باشد با که گاشتی کم از گرم سلم ماری دوشه زون بخورده از در باشد هزار موس آغاز سخن ماکه پیرایه
دینما است در سایه انجمنها از ان خواجه پاچه پشت و حاتون شبار و بچه پیر سار خوی کداری کی خاست و خانه کار مذک
حکلی ر سدرستی دست بافت و ناگزیرانه رازی چید که راش ساز و لهما است و بنما سوز تنها در پای رفت بچوشت
خدا و دست یار سرجت دوم باره بر که باره زین کشد بی کا است و فرخ چشم سپار و کونین کداری هم دات و این کاریم
پهلوی دیگر کردار بای ایسان در بهر روز کار و کار و جاهد شد **حرفه نما** **پیکلی از خوانین نوشته است**
من که بی تاج و تخت و کج و سپاه در با تسلیم فخر سلطام بی نیاس مقام و منصب و مال بنده مرتضی قلیخانم
شاهزاده هم تبهان است در مضجع پاک اقدس سر حجه اللہی سلام الله علیه روی ارادت بر استان دارم و فرقی مغاخرت بر
اسمان سری بر فرگاه نمودم چرا که ثواب اعراض از عراض از جه کاسته ام و به افت و مصالح و فرایش و نظم معاش
و معاد تنها و دوستان از خدا خواسته روی و پیش ازین نامه بفضل امر ایامی عدل و فضل خدام امجد اکرم امیرالاولیا
و زیر نظام و حد و جهد حسن و مهر سرکار حاجی خان و رفع اساس بنی و عدوان و نشر سوم راحسان که در این اندک
دو کار رسانید و رابع شده انجا بقسم و ضمیمه کتاب مهربان محمد م حاجی سمیع و ششم ابته چشم سپار و کوش کداری و افا و آنچه
حاجی در دوازده سال امیر سه عام در آبادی و عمارت دارالملک روی افروند سرکار و دجلالتین بارادت و استنثار
حاجی خان که سرشت پاکش از فاضل آب و خلک اولیا است در یکماه ظاهر ساخت بابر اء هزار ساله حضرت بهر نک
عمارت و آبادی گرفت و بهر ستم رسیده گرفتاری بود مژده آرام و آزادی کشید شب روی کر بست اء است آنهم
اندر آسمان سر کشی کر بست سرو است آنهم اندر جویبار ازین دفاع نگاری اگر فضولی بود احترامات حسن خدام و زارت بهما
مستحقه سرکار حاجی خان از تعلیف بنبر میگردم عفا قریب ارض اقدس از اصناف آبادی و آرایش از آدمی و آسایش شرم سعد
سرمقد خواهد شد و خاک پیش از در صورت و مغرطنه بر جرح ملد خواهد بود بشرط جبات غره سوال راه اندیش نمان و کار
خود را بساز و سامان کرده کار بند نکته العود احمد و احم گشت دولت درین سر و کشایش درین دراست محمد م مهربا
حاجی سمیع اعرضی سلام جانید **بسم الله** کتاب درخواه خدمتی که انص در ساخت دانی کارش و به عون الله فرین

تا خود این خورده بوش باز بر می چشم باد پوشی که مفت روان استفت من با کفست که گفت تو هر گونه گفت و گذار
و نوشت و نگار از هر کام روید و از هر کلک زاید اگر تبار گیمای فرزندت با کران با کیمای کوهر یاد لب و کیمای بخت
دارای بهره و بخش زیبائی و خداوند آخر و بخت شیوائی نباشد یاران و است و ویدر اناخته چشم و بیزاری
کوش خواهد بود و بوش پر داز مغر و مغر آو بار بوش امروز نگارش دل سپه پرو گذارش جان سگار زار زید که حامه
دشت صاحب و قابوس داری و نامه و دست صاب و کاوس اگر همه هستی در بسیاری و مستی کلک و
پرند از چنگت ملی همی کمان فروغی مبر که باز کم است چشم و کوش یاران دید و شنید و اسودی و سیری ازان *
افسانه چاه و چشم تختین منم آن که حیون ویل از ساد پنج سپهرم دیروز و داز آورده آن خانه دشت باز یار د
نشاند و بر جامی پاره برندی چند اگر در یار با که گذارش ارعاکت رسی ز می خاور و والی شاد خواست *
تغیبه روانم همچنان کشتی بر خشک خواهد راند حاجی جان نشانه کوئی و بهاره جوئیهای بچ چنگت باز شنیدم
پاک یزدان مادر از اب و کل برداخت و خدا و مد حال و دل ساخت و ازان پاکه بلند بدن حاجه است
پایه انداخت مادر تار کی روشنائی تویم و از یکا کی راه ستان آریم و از تواره ناشناختی پایه به نگاه شناسا
بریم بار خدای اگاه است و پاک روان برر کان کواه که نخستین روز کان که پدر و مادر این سپهرکت بار سبه
رامی یکنانه زدند و خوشبامی دل را به میدیدم کدام اندیشه این منته کران شاخ و ریشه را پیش پای این شب
باره و این سایه پرست گذاشته و بست و گساده و دست و داد که این سید است و انکاشت آن سه بگانه سیم باره را
برهشته من دشته و چون گاه بوده و بزه دست نموده او بر و گرفت این هنرمندان میت بدان است
و انداز و پرو و پرو و از که دیدی زمان از کومش خاموش چشم از رشت دیدن مرا هم دست از انداز ناشایست
بسته بامی از پومی ناموار تنگسته دل از اندیشه الایش بر کران روان از کاشش با چه پستی با برداخته
کالا درخت بالا و پست آنچه بود و بکنکاش مرد باران سپردیم سیم و زار زنه تا رسید بر مایه باغ و درخت و سپ
اندازند کانه و زیست از جندق رسید کار سازی هر دو کردیم سیاه زنه کالاکفته زن و خوشنودی شوهر این بچه
چنگت باز سپرده افتاد پاره خیر با که چشم اندر کر می تر بود و دیده و دل ابدان زود تر از دیگر جز بانیار افتاد
سچ چنگت با بشت این از نیمه جامه و حن و بالا پوش خاتون مردانه پوش بپایه پوش بالا گرفت بچاه شصت تومان بخواد و از خانه پست
شوخ چشمی بخت و نه پیرایت و توش فرموده سر بایه بوش روزی بر بچار فسانه کفتم و دسه سال افزون گذشت
تا فرزند ترا پدر سارا نداده از نامی رستاری و بر در شرم و آباکت و اریا فکنداره و پاس اندیش راه و روش
پادشاه این مایه درد و رنج را دست رنج نخواهم رخت و جامه بردن زرو سیم خوردن که کام خواهد *
و نامتون افتاده نام منم و بغیره یاران دانش و دیدر اچه پانچ دهم پیر با چه پشیمانی آری بچ مستون رنج

انجام خواهند شد. به حاجی محمد اسماعیل طهرانی نوشته است: فدای حاجی اسماعیل بر شما یک
 راه سپارهای طهرانی زبانه در تمام کشته میخوانم اینم توانا پیچی داشته باشد خواه برسد خواه کارانه نیست پاسخ شود
 خواه نموی چون دلش دادی و مهرش سندی هیچ نماند اگر او با تو سازد تو با و سازمی به همراه جوانی از نوکرهای شاه که
 زاجی شناخت و میدانت که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد و چنان داد که برساند و پاسخ بستاند و در دانه کرد
 گویا تا اکنون رسیده و نوشته چشم سپار افتاده باشد میرزا رضا دیدی و دوستان چنگ را در میان آوردی زحوم
 از چگونگی آگاهی سان حاجی که چشم و گوشتی داری و مغر و هوشی درین دوسه ساله خاست و نشست داشته مواجی بود
 که من دست از کام از خوان پادشاه تا پاسان شستم و چشم از در و سرخ فرزندان دم فرو بسته پولی بیا بخواه
 از کسی ندارم کی از دوستان و باریان نزدیک من بولی اگر بکجا و کاه و کلاخ و کور و قویم بخواهش تو پاره مالی شکسته ام پس
 از آن که دو مرد در خلجانی حشت رند و جاهد کند میان کار گذاری بسته بیت سال افزون به همین روش باشد کار سیف
 الدوله که بی ساخته ترین بزرگان و آشنایان است راه رفته ام و دوستی و داد ندیده و دوستان را بر لباس اند
 این چنگ را در پیش سرکار جلال الدین میرزا از دست فروشی خریدم چون بچشم می افتاد و فرزند می میرزا رضا را دوست
 و فرزند و رازدار پیدا و نهفت خود میدنستم با و سپردم به مقام بارگشت من از دی بهمن دی در کیلان بود و خود استم
 ما درش گفت نام و نشانی از آن پیش نیست راست هم گفتند میرزا رضا هم فراموش کرده میگویم شاید هوش یاد
 آوردی کند و میرزا بفرستادن همان چنگ را آوردی فرماید باری شکلاشی و کدانی نیست بخواه اگر

روی بر یافت و امان در چین و آگاهی فرست فرزند بهر مند میرزا احمد یغلی دارنده نامه

مغارش کردم چنگی شایسته دار بکیر و تو هم دستیار شود فرنگی با پیرس تا با چشم

بنقاد و هشتاد ساله چنگی که در خورد و میرزا باشد بجوئی و او بجز و گونا می

مکن در باره چون من دوستی کم از کار کاری چنان گیسنه

و پشت در پای بردن پیش اندازنده نامردی

ولی در دیست و سرمایه رنجش و دل جود

(بنده خاک رینما)

تمه المراسلات فی شهر رمضان المبارک

سنه ۱۳۰۱ هجری